

گزیده سخن پارسی

هفت پیکر

از پنج گنج نظامی

تلخیص، مقدمه، و توضیحات:

عبدالمحمد آیتی





حکیم جمال الدین ابو محمد الیاس ابن یوسف نظامی، به احتمال قوی، در سال ۵۳۰ هجری در گنجه متولد شد و در سال ۶۱۹ هجری در همان شهر بدرود حیات گفت. منظومه‌های او عبارت است از: مخزن الاسرار (سال ۵۷۰)، خسرو و شیرین (۵۷۶)، لیلی و مجنون (۵۸۴)، بهرامنامه یا هفت پیکر یا هفت گنبد (۵۹۹)، و اسکندرنامه (۵۹۹)، شامل دو بخش: شرفنامه و اقبال‌نامه. بجز این منظومه‌ها که به پنج گنج و نیز خمسة نظامی مشهور است، شماری غزل و قصیده دارد که در دیوان اشعار او گردآوری شده است معرفی تفصیلی منظومه‌های نامدار و جهانگیر فوق، در مقدمه‌های مصحح بر هر یک از ده‌ها، آمده است.

مفتی

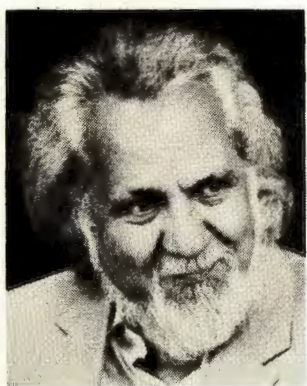
محمد

عبدالمجید

وہابی



۲	...
۱۰	۱۳



عبدالمحمد آیتی، متولد ۱۳۰۵ شمسی در بروجرد، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و تحصیلات عالی را در تهران به پایان برد. از سال ۱۳۲۸، تا سال ۱۳۵۹ که بازنشسته شد، به کار تدریس مشغول بود. استاد آیتی که کار نوشتن را از سال ۱۳۳۰ آغاز کرد، تا به امروز ۲۳ عنوان کتاب در ۳۲ جلد تألیف و ترجمه کرده است؛ از آن جمله:

ترجمه کشتی شکسته، اثر تاگور؛ تحریر تاریخ و صاف، تقویم البلدان، غزلهای ابونواس، تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، تاریخ دولت اسلامی در اندلس، گزیده و شرح مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، و اسکندرنامه نظامی گنجوی. ترجمه ایشان از قرآن مجید مورد اقبال صاحب نظران قرار گرفته است.

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرز نو برای استفاده علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و، با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا، در دسترس خواستاران بگذارد.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

قیمت: ۲۵۰۰۰ ریال

ISBN 964-445-450-2



9 789644 454509



گزیده هفت پیکر



گزیده هفت پیکر

از پنج گنج نظامی گنجوی

تلخیص، مقدمه، و توضیحات

عبدالمحمد آیتی



تهران ۱۳۸۲

نظامی، الیاس بن یوسف، ۹۵۳۰ - ۹۶۱۴ ق.

[هفت پیکر برگزیده]

گزیده هفت پیکر از پنج گنج نظامی گنجوی / تلخیص، مقدمه، و توضیحات عبدالمحمد آیتی. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳.

بیست و پنج؛ ۵۱۳ ص. - (گزیده سخن پارسی)

عنوان عطف: هفت پیکر.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ISBN 964-445-450-2

چاپ دوم: ۱۳۸۲.

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. الف. آیتی، عبدالمحمد، ۱۳۰۵ - مصحح.

ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان. د. عنوان: هفت پیکر. برگزیده.

۸۶۱/۲۳

PIR۵۱۳۲ / آ۱

۱۳۷۳

۱۳۷۳

۳۹۱۶ - ۷۳ م

کتابخانه ملی ایران

گزیده هفت پیکر (از پنج گنج نظامی گنجوی)

به کوشش عبدالمحمد آیتی

چاپ نخست: ۱۳۷۳

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۲؛ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی: مهران؛ چاپ: سهند؛ صحافی: مهرآیین

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴،

کدپستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۱۵۱۷۵-۳۶۶؛ تلفن: ۸۷۷۴۵۶۹-۷۱؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ مرکز بخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلغام،

پلاک ۹۱؛ کدپستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

○ فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

گزیده سخن پارسی

در این مجموعه، شاهکارهای ادب پارسی به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان، بویژه دبیران و دانشجویان، نشر می‌یابد. کوشش شده است که متن‌ها هر چه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند، بی‌کمک استاد، معانی و مطالب کتاب را دریابد. در تلخیص سعی بر آن بوده است که گزیده هر اثر از تمامی آن حکایت کند. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب پارسی نیز در مقدمه معرفی شده است. عرضه‌کنندگان این گزیده‌ها در تحقیق و تألیف و تدریس نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌گیری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر، کتاب را به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خوانندگان بگذارد. نقش دبیر مجموعه، ویرایش و هماهنگ کردن کتاب است و در داورها و ارزیابیهای کلی محقق دخالتی ندارد. از آقای دکتر حسین‌الهی قمشه‌ای که دبیری این دوره از مجموعه را بر عهده دارند سپاسگزاریم.

فهرست مطالب

نه	مقدمه
۱	در حمد خدای
۴	در نعت پیامبر (ص)
۵	سبب نظم کتاب
۱۰	در نصیحت به فرزند خویش محمد
۱۳	آغاز داستان بهرام
۱۸	صفت خورنق و ناپدید شدن نعمان
۲۱	داغ بر نهادن بهرام بر گوران
۲۳	کشتن بهرام شیر و گور را به یک تیر
۲۴	کشتن بهرام اژدها را و یافتن گنج
۲۷	دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق
۲۹	آگاهی بهرام از وفات پدر
۳۱	آغاز سخن
۳۳	نامه پادشاه ایران به بهرام گور
۳۵	پاسخ دادن بهرام ایرانیان را
۴۱	برگرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر

۴۳	چگونگی پادشاهی بهرام گور
۴۵	صفت خشکسالی و شفقت بهرام
۴۸	داستان بهرام با کنیزک خویش
۶۰	صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد
۶۸	در چگونگی هفت گنبد
	نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه و افسانه گفتن دختر پادشاه
۷۰	اقلیم اول
	نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر پادشاه
۱۰۶	اقلیم دوم
	نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن دختر پادشاه
۱۲۵	اقلیم سوم
	نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه
۱۴۷	اقلیم چهارم
	نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ و افسانه گفتن دختر پادشاه
۱۷۴	اقلیم پنجم
	نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه گفتن دختر پادشاه
۲۱۱	اقلیم ششم
	نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید و افسانه گفتن دختر پادشاه
۲۴۳	اقلیم هفتم
۲۷۰	آگاهی یافتن بهرام از لشکرکشی خاقان چین بار دوم
۲۷۷	بهرام و شبان
۳۰۰	کشتن بهرام وزیر ظالم را
۳۰۲	فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او در غار
۳۰۹	شرح ایات

مقدمه

در سال ۵۹۳ که استاد داستانسرای گنجینه هفت پیکر^۱ یا هفت گنبد را به پایان برد، پنج سال از سرودن داستان لیلی و مجنون گذشته بود. با آنکه سالهای عمرش به شصت رسیده بود و از موی سفید برف‌گران بر سر داشت و از فرو ریختن بام وجود در خطر بود،^۲ هنوز هم دلی زنده و ذوقی سرشار و طبعی موزون و اندیشه‌ای فعال داشت و چون روزگار جوانی به گونه‌ای شورانگیز از عشق سخن می‌گفت آن سان که در خسرو و شیرین گفته بود. داستان لیلی و مجنون را که ریشه در قوم عرب داشت به خواش ابوالمظفر اخستان بن منوچهر، پادشاه عرب تبار شروان، سروده بود. هر چند در آغاز می‌پنداشت که بیابانهای تفته و بی‌آب و گیاه عربستان برای پرورش داستان او صحنه مناسبی نیست ولی به نیروی خیال باریک و طبع سحر و کلک دُرر بار خود چنان شاهکار عاشقانه‌ای آفرید که توانست در کنار

(۱) نظامی در اسکندرنامه این کتاب را هفت پیکر (پیکر: تصویر) نامیده آنجا که آثار خود را برمی‌شمارد:

وز آن قصه (لیلی و مجنون) چون باز پرداختم سوی هفت پیکر فرس تاختم

(گزیده اسکندر نامه، به کوشش عبدالمحمدآیتی، انتشارات انقلاب اسلامی، ص ۲۵)

ولی بدان سبب که مایه اصلی کتاب، هفت گنبد است، آن را هفت گنبد هم گفته‌اند.

(۲) نشست برف‌گران بر سرم ز موی سپید زیست گشتن بام وجود در خطر

(دیوان قصاید و غزلیات نظامی، به کوشش سعید نفیسی، انتشارات فروغی، ص ۲۳۹)

داستان دل‌انگیز خسرو و شیرین برای خود جایی باز کند.
 اکنون حکیم گنجه را بار دیگر طبع در فیضان آمده و خواهان پرواز در آفاق دیگر است.
 به ایران ساسانی روی می‌آورد، در لابه‌لای کتابها از تاریخ و داستان به تفحص می‌پردازد،
 به سخن سخن پردازان و قصه‌گویان گوش می‌سپارد، تا مگر گمکرده خود بجوید و چیزی
 در خور گفتن بیابد و به مدد مشاطه جادو دست خیال چهره‌ای پردازد و زهت خاطر
 تماشاگران را عروسی دلاویز برکسی نشاند.

برای خود هم‌آوردی جز فردوسی نمی‌شناسد، شاهنامه را که پنداری همواره در آن
 می‌نگریسته، پیش روی می‌گشاید تا از آن الهامی تازه گیرد. این بار میان طبع غزلسرای
 خویش و داستانهای بهرام‌گور که طبق افسانه‌ها سراسر زندگیش نشاط و شکار و نوش‌خواری
 و کامجویی است الفتی دیگر می‌یابد. هم از این روی و هم از آن جهت که به میهن خود
 و تاریخ دیرین آن و قصه‌ها و افسانه‌هایش دلبسته است. مگر نه این است که با سرفرازی
 سروده است:

همه عالم تن است و ایران دل نیست گوینده زین قیاس خجل
 چونکه ایران دل زمین باشد دل ز تن به بود یقین باشد

(همین کتاب، ص ۸)

آنچه درباره بهرام گور نوشته‌اند بخشی تاریخ است و بخشی قصه و افسانه، و تاریخ در
 مقابل افسانه بس اندک. حتی آنجا هم که می‌پنداریم تاریخ می‌خوانیم چهره افسانه نهفتی
 نیست.

بهرام پنجم، پانزدهمین پادشاه سلسله ساسانی، فرزند یزدگرد اول است معروف به
 یزدگرد بزهکار. گویند این لقبی دشنامگونه بود که نجبا و روحانیان به او داده بودند، بدان
 سبب که سر به فرمان آنان نداشت و از جنگ و تعصب برکنار بود. از جمله تا با رومیانش
 کشاکشی نباشد با مسیحیان راه مسامحت و مسالمت پیمود. روزی در شکارگاهی در
 نزدیکی نیشابور به گونه‌ای مرموز کشته شد. گفتند اسبی وحشی او را لگد زده و کشته است
 (۴۲۰ م یا ۴۲۱ م).^۳

(۳) نگاه کنید به: عبدالحسین زرین کوب، تاریخ مردم ایران انتشارات امیرکبیر، ص ۴۵۵ - ۴۵۶

در آن هنگام بهرام که ولیعهد پدر بود از نزد او دور بود و در حیره می‌زیست. پدر او را به نعمان (بنابریکی از روایات طبری و روایت نظامی)^۴ یا به منذرین نعمان (به روایت گزیده طبری و روایت فردوسی)^۵ سپرده بود تا در بادیه که هوایی خوش داشت تربیت شود. اعیان ملک گویی نمی‌خواستند پادشاهی در خاندان یزدگرد باشد، یکی دیگر از شاهزادگان را به نام خسرو به پادشاهی برگزیدند. منذرین نعمان با لشکر عرب به پشتیبانی بهرام برخاست. عاقبت قرار شد که تاج پادشاهی را میان دو شیر نهند و هر که آن را برگرفت پادشاهی از آن او باشد. خسرو بر جان خود بترسید و پای پیش نهاد، بهرام گریزی برگرفت و شیران را بکشت و تاج بر سر نهاد.

از مسائل سیاسی زمان او یکی رابطه دولت با مسیحیان ایران بود که یزدگرد به آنان در اجرای اعمال دینی آزادیهایی داده بود و بهرام که نمی‌خواست خشم روحانیان را برانگیزد بر آنان سخت می‌گرفت و این امر سبب تعرض دولت روم می‌شد. دیگر: برخوردهای او با هیاطله یا هونها در مشرق ایران بود.

* * *

از آنجا که مردمی با شخصیت ممتاز و کارهای شگرف همواره محور افسانه‌ها و داستانها قرار می‌گیرند، از اینهمه داستانها و افسانه‌ها که در پیرامون زندگی بهرام گور بر ساخته‌اند، معلوم می‌شود که در عصر خود از چنین شخصیتی برخوردار بوده، حتی یاد و خاطره او سالها پس از مرگش در اذهان مردم ایران زنده بوده است.

به گواهی این داستانها، بهرام به شکار سخت راغب بود و غالباً تنها اسب می‌تاخت و چون شب فرا می‌رسید به خانه دهقانی که بر سر راهش بود فرود می‌آمد و می‌گفت تازیانه‌اش را بر در خانه بیاویزند تا سپاهیان که در پی او بودند بدانند که در کدام خانه آرمیده است.

* * *

فردوسی و نظامی هر دو به نقل این داستانها پرداخته‌اند. نظامی هدفش این بوده که از تکرار آنچه فردوسی آورده است بپرهیزد:

۴) تاریخ طبری، به کوشش محمد ابوالفضل ابراهیم، دارالمعارف مصر، ج ۲، ص ۶۵

۵) تاریخ طبری، ج ۲، ص ۶۸

هرچه تاریخ شهریاران بود	در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه‌ای ^۶ رسیده نخست	همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد	هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهر سنجی	برتراشیدم اینچنین گنجی...
آنچ از او نیم گفته بد گفتم	گوهر نیم سفته را سفتم

(همین کتاب، ص ۷)

نظامی برای دست یافتن به داستانهای تازه یا داستانهایی که به نظر و گوش فردوسی نرسیده بود خود به کوشش و تلاش برخاست:

زان سخنها که تازی است و دری	در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده	هر دری در دفینسی آکنده
هر ورق کاوشتاد در دستم	همه را در خریطه‌ای بستم

(همین کتاب، ص ۷)

بنابراین، درست است که داستانهای بهرام گور در شاهنامه آمده ولی هفت گنبد یا هفت پیکر نظامی خود مقوله‌ای دیگر است.

در آغاز داستان، نظامی روایت نخست تاریخ طبری را نقل می‌کند که یزدگرد پسر را به نعمان سپرد و این نعمان فرزند امرؤ القیس البدء است و مادر او شقیقه، دخت ابو ربیعۃ بن دهل بن شیبان. ولی نعمان پادشاهی را ترک می‌گوید و به سیاحت می‌پردازد. پسرش منذر به جای او می‌نشیند و در تربیت بهرام می‌کوشد. منذر را پسری است به نام نعمان که همدرس و همسال بهرام است.^۷

طبری پس از نقل این مطلب می‌گوید: این روایت ابن‌الکلبی است. اما ایرانیان دانا به اخبار و کارهای ایشان در این باره چنان گفته‌اند که من خواهم گفت.^۸ و سپس به ذکر پادشاهی بهرام گور می‌پردازد و می‌گوید که چون پدر خواست او را به بادیه فرستد منذرین نعمان را بخواند و بهرام را به او داد و منذر را گرمی داشت و امارت و لشکر و خلعت

۶) چابک اندیشه، اشاره به فردوسی است.

۷) تاریخ طبری، ج ۲، ص ۶۵

۸) تاریخ طبری، ج ۲، ص ۶۸

بخشید.

فردوسی روایت دوم طبری را اختیار می‌کند که فرزند را به منذر می‌سپارد:

چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم...
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم بزرگی او را ستاینده‌ایم
چو بشنید از او این سخن یزدگرد روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را بدو داد پرمایه بهرام را^۹

و نظامی که روایت ابن الکلبی را پذیرفته چنین گوید:

کس فرستاد و خواند نعمان را لاله لعل داد بستان را
برد نعمانش از عماری شاه کرد آغوش خود عماری ماه

(همین کتاب، ص ۱۳)

دیگر آنکه در شاهنامه از خورنق، قصری که نعمان برای بهرام ساخته بود و نعمان را به سبب ساختن آن قصر «ربّ الخورنق» می‌گفتند، سخنی نیست و حال آنکه نظامی با تفصیل از آن یاد می‌کند حتی خاستگاه همه هفت پیکر یا هفت گنبد اوست.

داستانهایی که فردوسی از بهرام گور آورده و نظامی آنها را در کتاب خود نیاورده، زیرا از تکرار سخن گفته پرهیز داشته از این قرار است:

• داستان به شکار رفتن بهرام با آزاده، کنیزک چنگ‌زن.^{۱۰} در این داستان دو آهوی نر و ماده پدیدار می‌شوند. بهرام از آزاده می‌پرسد کدام یک از این دو آهو را اول بکشد. آزاده می‌گوید: مردان نبرد به جنگ آهوان نمی‌روند، اگر توانی آهوی نر را ماده ساز و آهوی ماده را نر. سپس اسب بتاز و مهره‌ای با کمان مهره در گوش آهو انداز. چون پای خود بالا آورد که گوش خود بخارد با تیری پایش را به گوشش بدوز.

۹) شاهنامه، به کوشش دبیر سیاقی، ج ۴، ص ۱۸۰۹

۱۰) همانجا، ص ۱۸۱۴

بهرام نخست تیری دو شاخ می‌زند و شاخهای آهوی نر را می‌اندازد. سپس چنان تیری بر سر آهوی ماده می‌زند آن سان که پنداری دو شاخ از سرش رسته است و آنگاه چنانکه کنیزک خواسته بود پای آهو بر گوشش می‌دوزد. آنگاه:

بدوگفت چون است ای ماهروی به روان کرد آزاده از دیده جوی
ابا شاه گفت این نه مردانگی است نه مردی، تو را خوی دیوانگی است

بهرام از این سخن به هم برآمد و آزاده را زیر پای اسب افکند و بر پیکر او اسب دوآید

• دیگر داستان بهرام گور است با لُنْیک آبکش.^{۱۱} لُنْیک مرد آبکشی است بس سخاوتمند که هرچه از راه آبکشی (سقای) به دست می‌آورد، شب صرف تعیش خود و یاران می‌کند. این خبر به بهرام می‌برند، بهرام فرمان می‌دهد که در شهر منادی کنند که کس از لُنْیک آب نخرد. سپس شبی به خانه لُنْیک رفت و در زد که مردی سپاهی است و نیاز به مکانی دارد تا بیاساید. لُنْیک با آنکه بیتوا شده بود هیچ روی در هم نکشید و چند روز میزبانی کرد و ذره‌ای از مهمان نوازی دریغ ننمود. بهرام از آنجا به خانه مردی یهودی به نام براهام که توانگر است و بخیل رفت. براهام او را به سردی پذیرفت و در گوشه‌ای از سرای جای داد. آنگاه خود سفره افکند و خوردنیهای لذیذ بخورد و مهمان را هیچ نداد و هر بار به سرزنش می‌گفت:

به گیتی هر آن کس که دارد خوزد چو خوردش نباشد همی‌بنگرد

بهرام بامدادان که خواست از خانه او برود به دستور براهام هرچه اسبش سرگین افکنده بود جمع کرد و سرای را جاروب کرد و برفت. سپس فرمان داد مرد آبکش و براهام را بیاوردند. اموال آن یهودی بستد و لُنْیک را مال فراوان بخشید ولی یهودی را چهار درم داد:

درم داد ناپاک دل را چهار بدوگفت کلین را سر مایه دار

سزا نیست زین بیشتر مر تو را درم مرد درویش را سر تو را

• دیگر داستان منع کردن اوست مردم را از شرابخواری.^{۱۲} از این قرار که یکی از مهتران به نام کیروی برای او میوه‌های گوناگون و گل می‌آورد. شاه او را با خود به بزم می‌نشانند. کیروی در باده‌گساری اندازه نگه نمی‌دارد. چون مست می‌شود از شاه رخصت می‌خواهد و براسب خود می‌نشیند و راه دشت درپیش می‌گیرد عاقبت مستیش از پای می‌افکند و در پای درختی می‌خوابد و کلاغی چشمان او می‌کند. چون بهرام می‌شود ملول می‌شود و:

هم آنگه برآمد ز درگه خروش که ای نامداران با فتر و هوش
حرام است می بر جهان سر به سر اگر پهلوان است اگر پیشه‌ور

• دیگر داستان کفشگر پسر است با شیر و رخصت دادن بهرام مردم را به خوردن می.^{۱۳} که چون سالی بر این می‌گذرد، جوان کفشگری زن می‌خواهد ولی از وظایف زفاف باز می‌ماند. کفشگر قدری می‌درخانه پنهان کرده بود جامی چند پسر را می‌دهد و کارگر می‌افتد. در این حال شیری از شیرخانه شاه می‌گریزد. جوان کفشگر که هنوز مستی می‌در سر دارد راه بر شیر می‌بندد و بر پشت او می‌جهد و گوشه‌های شیر می‌گیرد و می‌تازد.

بدان گاه شیر یله سیر بود غلام از بر و شیر در زیر بود

خبر به بهرام دادند در شگفت شد. مادر پسر شیر سوار را بخواند و از نژاد و گوهر پسر پرسید. باشد که از نژاد پهلوانان باشد. مادر گفت: پدرش و نیایش و نیاکانش همه کفشگر بوده‌اند و ماجرای پسر باز گفت. بهرام بخندید و:

به موبد چنین گفت کاکتون نبید حلال است و میخواره باید گزید
که چندان خورد می که بر نره شیر نشینند نیارد ورا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه ز سر برگند مست خفته به راه

۱۲) همانجا، ص ۱۸۵۲

۱۳) همانجا، ص ۱۸۵۴

• دیگر داستان گذشتن بهرام است بر دیهی آباد و ویران شدن آن ده به یک سخن روزبه.^{۱۴} از این قرار که بهرام در راه بازگشت از شکار به دیهی رسید بسیار آباد، پرازگشته و مردم و خانه و چارپای. مردم ده که به تماشا آمده بودند بر شاه آفرین نکردند و دعا نگفتند. بهرام ملول شد.

به موبد چنین گفت بهرام شاه که چونین بد اختریکی جایگاه
کنام دد و دام و نخجیر باد به جوی اندرون آبشان قیر باد

موبد که روزبه نام داشت دانست که شاه دیه را ویران می‌خواهد. پس به میان مردم رفت و گفت شاه بهرام را از ده شما خوش آمد و همه شما را مهتری داد و از این پس نباید کسی دیگری را فرمان بزد. این سخن سبب شد که در ده آشوب برپا شود. و مردم یکدیگر را بکشند، تا جایی که هر کس به سویی گریخت و ده ویران گردید. بهار سال دیگر که بهرام را گذار به همان ده افتاد از ویرانی آن در شگفت شد. روزبه موبد را به میان ده فرستاد تا سبب پرسد. روزبه پیری درمانده بیافت، او ماجرا بازگفت. روزبه او را بر مردم ده مهتری داد و او مردم را از هر جای گرد آورد و ده آباد شد.

• دیگر داستان به زنی گرفتن بهرام است دختران دهقان آسیابان را.^{۱۵} از این قرار که بهرام را به هنگام بازگشت از شکار شب می‌گیرد. آتشی از دور می‌بیند. بدان سوی اسب می‌راند. آسیابی است و بر در آسیاب آتش افروخته‌اند و بزمی ساخته‌اند. چهار دختر آسیابان: مشک ناز، مشکنگ، نازیاب، و سوسنگ چاه‌های رزم بهرام را می‌خوانند و می‌نوازند. بهرام نزدیک می‌رود و در بزم آنان شرکت می‌جوید. دختران می‌گویند پدرشان آسیابان این آسیاب است. در این حال آسیابان از کوه فرود می‌آید. بهرام را نمی‌شناسد و می‌پندارد که از سرهنگان سپاه است. بهرام می‌پرسد چرا دختران را به شوی نمی‌دهد. می‌گوید برای تهیه جهیز و راه انداختن عروسی دستش تهی است. بهرام هر چهار دختر را خواستگاری می‌کند و می‌گوید از او جهیز نمی‌خواهد. آسیابان با آنکه نمی‌داند داماد او کیست راضی می‌شود دختران را به او می‌دهد. دیگر روز یکی از مهتران ده نزد آسیابان می‌آید بهرام را

۱۴) همانجا، ص ۱۸۵۶

۱۵) همانجا، ص ۱۸۶۱

می‌شناسد و می‌گوید:

شهنشاه بهرام داماد توسست به هرکشوری زین سپس نام توسست
تو را داد این کشور و مرز پاک مخور غم که رستی ز اندوه پاک

• دیگر یافتن بهرام است گنجهای جمشید را.^{۱۶} از این قرار که روزی در شکارگاه مردی که عصایی در مشت دارد از راه می‌رسد و خواستار دیدار بهرام است تا با او در نهان سخنی گوید. چون خلوت دست می‌دهد، می‌گوید که به هنگام آب دادن کشته، سوراخی در زمین پدید آمده که آب در آن می‌ریخته. گویا دخمه‌ای باشد و گنجی در آن نهفته. بهرام فرمان می‌دهد زمین را بکاوند خانه‌ای می‌یابند و در آن گنجی شگفت. از جمله دوگاو میش زرین بر آخوری از زربسته و درون آخور زبرجد و یاقوت ریخته.

چو دوگاو گردون میانشان تهی شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی دژ خوشاب بود که هر دانه‌ای قطره آب بود...
همان گرد برگرد او شیر و گور یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاسوس نر همه سینه و چشمه‌اشان گهر

بهرام از موبد می‌پرسد بنگر که این گنج از آن کیست؟ گفت نام جمشید بر آن نوشته است. بهرام گفت:

ز گنجی که جمشید بنهاد پیش چرا کرد باید مرا گنج خویش

پس فرمود تا آن همه مال را به میان نیازمندان تقسیم کنند.

• دیگر، داستان رفتن بهرام است به خانه بازرگان.^{۱۷} بهرام را در شکارگاه شکم درد می‌گیرد. به خانه بازرگانی می‌رود و از او می‌خواهد که جایی به او دهد تا بیاساید. بازرگان او را نمی‌شناسد. بهرام پولی به او می‌دهد و از او می‌خواهد که قدری پنیر کهنه و مغز بادام بریان

(۱۶) همانجا، ص ۱۸۶۴

(۱۷) همانجا، ص ۱۸۶۸

کند که داری درد شکم است. بازگان به جای پنیر و مغز بادام، مرغی بریان می‌کند و پیش او می‌برد و عذر می‌خواهد که نه مغز بادام داشته و نه پنیر کهنه و به همین قانع باشد. بامدادان بهرام مشاجره بازگان را با شاگرد خود می‌شنود که چرا مرغی را که به یک درهم نمی‌ارزید به بیش از بها خریده است. شاگرد می‌گوید این سواریک تن بیش نیست، بگذار مهمان من باشد. تو هم مهمان من باش و بر سر بهای مرغ با من جدال مکن. چون بهرام عزم رفتن می‌کند شاگرد بازگان از او می‌خواهد که آن روز مهمان او باشد. بهرام به خانه او می‌رود، میزبان پنیر کهنه و مغز بادام پیش می‌آورد و به بازار می‌رود و مرغ و بره و می و زعفران و مشک و گلاب می‌خرد. بهرام تا شامگاه در خانه او به می‌گساری می‌نشیند. چون به سرای خود می‌آید فرمان می‌دهد بازگان توانگر خسیس و شاگرد بی‌نوی جوانمرد را حاضر آورند. شاگرد را مورد نواخت خود قرار می‌دهد و مال فراوان می‌بخشد.

به بازگان گفت تا زنده‌ای چنان دان که شاگرد را بنده‌ای
همان نیز هر ماهیانه دوبار درم شصت، گنجی بر او برشمار
به چیز تو او ساز مهمان کند دل مرد آزاده خندان کند

• دیگر داستان رفتن بهرام است در فصل بهار به شکار و کشتن اوست اژدها را،^{۱۸} و بیرون آوردن مردی از شکم اژدها. بهرام سپس برای آرمیدن به خانه دهقانی می‌رود. در می‌کوبد. زن دهقان در می‌گشاید و او را به درون می‌برد و با آنکه شویش نمی‌خواهد آنچه اندوخته‌اند خرج مهمان می‌کند. بهرام پس از خوردن طعام به خواب می‌رود. چون بیدار می‌شود از زن می‌خواهد که برای او چیزی بگوید. زن می‌نالد که این ده ما بر سر راه دیوانیان و کارداران شاه است. اینان می‌آیند و بر مردم تهمت دزدی می‌زنند و به زنانشان تطاول می‌کنند همه اینها از سوی شهریار است. بهرام با خود می‌گوید که اینک روزی چند ستم باید کرد تا مردم قدر مهر و داد بدانند. در این هنگام زن می‌خواهد از گاو شیر بدوشد پستان گاو را خشک می‌یابد. به شوی خود می‌گوید که شیر در پستان گاو خشک شده معلوم می‌شود شاه با مردم دل بد کرده است. بهرام از اندیشه خود پشیمان می‌شود و با خدا عهد می‌کند که گرد ستم نگردد. زن می‌بیند که شیر از پستان گاو روان شد.

• دیگر داستان گم شدن مرغ شکاری اوست.^{۱۹} بهرام با چند تن از سواران در پی مرغ می‌تازند تا به باغی می‌رسند. در آن باغ پیرمردی به نام برزین کنار برکه‌ای نشسته و سه دختر او در کنار او نشسته‌اند. پدر که بهرام را می‌بیند به پیشباز می‌شتابد بهرام سراغ مرغ خود می‌گیرد. می‌گوید مرغی بدین نشان آمده و بر آن گردو بن نشسته‌است. بهرام شاد می‌شود. سپس برزین بزمی می‌چیند و دختران به بزم فرا می‌خوانند:

برفتند هر سه به نزدیک شاه نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
یکی پایکوب و یکی چنگ زن سه دیگر خوش آواز و انده شکن

دختر چاهه سرای چاهه‌ای در ستایش بهرام می‌خواند و آن دیگر به رقص برمی‌خیزد. بهرام هر سه دختر را از پدر خواستگاری می‌کند و برزین از اینکه دامادی چو یافته خوشدل می‌شود:

بدو گفت پیراین سه دخت چو ماه به راه کیومرث و هوشنگ شاه
تو را دادم و خاک پای تواند همان هر سه زنده برای تواند
مهین دخت را نام ماه آفرید فرانک دگر بد، دگر شنبلیله

بهرام طبق معمول سه دختر را به مشکوی خود می‌فرستد و در خانه برزین به می می‌نشیند.

• دیگر داستان بهرام است با مرد گوهر فروش.^{۲۰} از این قرار که به هنگام شکار از نزد بیشه‌ای می‌گذرد. دو شیر زیان آشکار می‌شوند. بهرام هر دو شیر را می‌کشد. سپس به گله بزرگی از گوسفند می‌رسد. می‌پرسد از آن کیست؟ سرشبان می‌گوید از آن ماهیار گوهر فروش که مردی سخت توانگر است و دختری خوبری دارد که چنگ نیکو می‌زند. شبانگاه بهرام به سرای گوهر فروش می‌رسد و آواز چنگ می‌شنود. بهرام جامه‌ای خسروانه می‌پوشد و روانه خانه گوهر فروش می‌شود. سران سپاه از زن با رگی او در شگفت می‌شوند می‌گویند:

۱۹) همانجا، ص ۱۸۷۶

۲۰) همانجا، ص ۱۸۸۲

نیابد همی سیری از خفت و خیز	شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مراو را فزون از صد است	شهنشاه از این گونه باشد بد است
کنون نهصد و سی تن از دختران	همه بر سر از گوهران افسران
شمرده است خادم به مشکوی شاه	کز ایشان یکی نیست بی‌دستگاه

و بیم آن دارند که این کامجوییها شاه را تباه کند و از پای درآورد.

بهرام به سرای گوهر فروش می‌رسد و حلقه بر در می‌زند و می‌گوید از سرداران سپاه است که اسبش لنگ شده و شب را باید در اینجا بیارآمد. زیرا می‌ترسد که به طمع زین و ستام زرین اسبش را بدزدند. ماهیار دوان می‌رود و مهمان را به خانه می‌آورد و اسباب آسایش مهیا می‌سازد. چون به بزم می‌نشینند بهرام می‌گوید مرا آواز چنگ به اینجا کشید. ماهیار نام او می‌پرسد. می‌گوید: گشسب. ماهیار می‌گوید: آری، آن آواز چنگ دختر من است و نام او آرزو است. آنگاه او را فرا می‌خواند که بیاید و چنگ بگیرد و برای مهمان بنوازد. دختر چنگ برمی‌گیرد و نخست چامه‌ای در وصف پدر خود ماهیار می‌سراید، سپس چامه‌ای در وصف مهمان. بهرام را خوش می‌آید و دختر را از پدر خواستگاری می‌کند. چون بهرام مست است ماهیار می‌گوید:

به مستی بزرگان نبندند بند	بویژه زنی کاو بود ارجمند
بمان تا برآید بلند آفتاب	سر نامداران برآید ز خواب
بسیاریم پیران داننده را	شکیبا دل و نیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود	نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن	دگر نیز کاری نو آراستن

باقی ماجرا، بهرام اصرار می‌ورزد و دختر به زناشویی رضا می‌دهد. بامداد روز دیگر که سواران فرا می‌رسند و تازیانه او را بر در سرای گوهر فروش آویخته می‌بینند بر در سرای گرد می‌آیند. گوهر فروش بهرام را می‌شناسد و یوزش می‌خواهد. سرانجام:

بشد آرزو تا به مشکوی شاه ز گوهر نهاده به سر بر کلاه

• دیگر، داستان رفتن بهرام است به سرای فرشید ورد.^{۲۱} شبانگاهی که از شکار باز می‌گردد به جایی آباد می‌رسد. می‌پرسد مهتر این ده کیست؟ خانه‌ای را به او نشان می‌دهند و می‌گویند: صاحب این خانه. می‌بیند خانه‌ای است حقیر و درشکسته. بهرام از صاحب خانه که فرشید ورد نام دارد جایی می‌خواهد. فرشید ورد می‌گوید که پذیرایی مهمان را نه خانه مناسب دارد و نه فرش و بستر و نه طعام درخور. فرشید ورد همه شب از بینوایی خویش می‌نالده آن سان که از دادن جامی آب هم به مهمان دریغ می‌ورزد. دیگر روز بهرام خارکنی را می‌بیند که پشتواره‌ای بسته به ده می‌آید. بهرام می‌پرسد مهتر این دیار کیست؟ خارکن می‌گوید فرشید ورد. آنگاه از مال فراوان و خست و ناخواری او حکایتها می‌آورد. بهرام از دیگران نیز می‌پرسد و همه همین می‌گویند. بهرام دارایی او میان نیازمندان پخش می‌کند....

کسی را که وام است و دینار نیست	به بازارگانی کسش یار نیست
اگر کودکانی که بینی یتیم	پدر مرده و نیستشان زَر و سیم
زنانی که بی‌شوی و بی‌پوششند	که کاری ندارند و بی‌کوششند
بر ایشان ببخش این همه خواسته	برافروز جان روان کاسته

* * *

درست است که داستانهای خسرو و شیرین و بهرام گور و اسکندر در شاهنامه هم آمده است ولی در این هر سه داستان، نظامی به گونه‌ای مبتکر است و مکتل نه مقلد. شاعری با آن غرور و مناعت که خود را در فضیلت معانی، ملک الملوک فضل می‌داند و در نخستین اثرش بر خود می‌بالد که:

عاریت کس نپذیرفته‌ام	آنچه دلم گفت: بگو. گفته‌ام
شعبده تازه برانگیختم	هیکلی از قالب نو ریختم ^{۲۲}

و به دیگر شاعران سفارش می‌کند که:

به که سخن دیرپسند آوری تا سخن از دست بلند آوری

(۲۱) همانجا، ص ۱۸۹۵

(۲۲) گزیده مخزن الاسرار، به کوشش عبدالمحمد آیتی، انتشارات انقلاب اسلامی، ص ۳۵

هر چه در این پرده نشانت دهند گر نپسندی به از آنت دهند^{۲۳}

^{۲۳} تا سخنش را صبغة ابتکار نباشد و مهر نوآوری بر آن نخورده باشد، هرگز نقش دفتر نخواهد ساخت. مثلاً در خسرو و شیرین در اشارت به فردوسی چنین گوید:

حکیمی کان حکایت شرح کرده است حدیث عشق از آنها طرح کرده است
نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز

و در هفت پیکر بازهم در پرده تعریض به حکیم طوس گوید:

آن چنان رفت عهد من ز نخست با که؟ با آنکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفته است ما به می خوردنیم و او خفته است
بازش اندیشه مال خود نکنیم بد بود، بد خصال خود نکنیم

و در اسکندر نامه باز هم بر سر حرف خویش استوار ایستاده است که:

سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گهر سفته راند بسی گفتنیهای ناگفته ماند
نظامی که در رشته گوهر کشید قلم رفته‌ها را قلم در کشید^{۲۴}

و به انگیزه همین ابتکار است که در خسرو و شیرین فرهاد را به معرکه می‌کشد که تا قرن‌ها نماد عشق و پاکدامنی و وفاداری باقی می‌ماند و از شیرین شخصیتی والا می‌سازد که مظهر مهر و عفت است و سرانجام با آن شیوه‌ی رویایی پایکوبان و دست افشانان به سوی دخمه‌ی سوی می‌شتابد و عاشقانه بر سر کشته جانان جان می‌بازد. و اسکندر او تنها آن فاتح خونریز مقدونی نیست بلکه دادگستری است که آمده تا تازیانه‌ای باشد بر سر دارای ستمکاری که بر ساخته تخیل شاعر است، سپس به حلیه حکمتش متحلی می‌سازد و به

(۲۳) همانجا، ص ۳۹

(۲۴) گزیده اسکندر نامه، به کوشش عبدالمحمد آیتی، انتشارات انقلاب اسلامی، ص ۲۱

زبور نبوتش می‌آراید. نظامی همه جا دارا را بهانه قرار داده تا حکام زمان خویش و هر زمان دیگر را زیر تازیانه انتقاد بگیرد و در داستان هفت پیکر یا هفت گنبد هم آنچه دلش گفته بگو، همان گفته و عاریت کس نپذیرفته.

در آغاز تاریخ را با افسانه می‌آمیزد. و افسانه از آنجاست که بهرام در خورتق به حجره‌ای در بسته می‌رود و هفت تصویر در آنجا نگاشته می‌بیند، هر تصویر از آن دختری از یکی از شهریاران هفت اقلیم: فورک (دخت رای هند)، یغماناز (دخت خاقان)، نازیری (دخت خوارزمشاه)، نسرین نوش (دخت شاه سقلا)، آزیون (دخت شاه مغرب)، همای (دخت قیصر)، و دژبستی (دخت کسری). این شهزاده خانها جز فورک و یغماناز که تازه نیمی از نام او هم فارسی است همه نامهای ایرانی دارند. بهرام در آنجا تصویر جوانی نو خط می‌بیند که بر آن نام بهرام نوشته‌اند و پیشگویان حکم نوشته بودند که او این هفت عروس را در کنار خواهد گرفت.

این اتفاق سبب می‌شود که بهرام هفت گنبد بسازد به هفت رنگ و به نام هفت سیاره، تا در روزی که به آن سیاره انتساب دارد با یکی از دختران پادشاهان هفت اقلیم درگنبدی نشاط کند. یعنی روز شنبه در گنبد سیاه که شنبه و رنگ سیاه متعلق به کیوان است، به همین ترتیب روز یکشنبه در گنبد صندلی رنگ که منسوب به مشتری است و روز دوشنبه در گنبد سرخ که منسوب به مریخ است و روز سه‌شنبه در گنبد زرد که منسوب به آفتاب است و روز چهارشنبه در گنبد سفید که منسوب به زهره است و روز پنجشنبه در گنبد پیروزه‌گون که منسوب به عطارد است و روز جمعه در گنبد سبز که منسوب به ماه است. پوشیده نیست که هفت روز هفته، هفت رنگ، هفت سیاره، هفت گنبد، هفت پیکر، هفت دختر، هفت پادشاه، هفت کشور یا هفت اقلیم توجه شاعر به عدد هفت است و هر که خواهد به شرحی مستوفی در این باره دست یابد به کتاب شگرف استاد ارجمند زنده یاد دکتر محمد معین رجوع کند، یعنی تحلیل هفت پیکر. و این بنده را با وجود تحقیق دقیق و عمیق آن استاد، در پیرامون عدد هفت، قلم بر کاغذ نهادن گستاخی تمام است که آنگونه سخن گفتن حد همه کس نیست.

اما آن هفت افسانه‌ای که آن هفت دختر برای بهرام می‌گویند به یقین در زمان شاعر زبازد قصه‌گویان بوده است، وای بسا مادر او «رئیسۀ کُرد»^{۲۵} هم برای خواب کردن فرزند

۲۵) اشاره است به این بیت:

گر مادر من رئیسۀ کُرد مادر صفتانه پیش من مرد...
(لیلی و مجنون، به کوشش بهروز ثروتیان، انتشارات طوس، ص ۷۵)

به همین مضامین قصه‌هایی می‌گفته و یا او خود برای فرزندش محمد که در خردسالی مادر را از دست داده چنین قصه‌هایی را زمزمه می‌کرده و فرزند بی‌مادر را به خواب می‌کرده، سپس او را به خدا می‌سپرده که:

اگر شد تُرکم از خرگه نهانی خدایا تُرک‌زادم را تو دانی^{۲۶}

مقصودم این است که نمی‌توان گفت که افسانه‌های کتاب هفت پیکر از زمانهای دور یعنی از عصر ساسانی با نام بهرام گور پیوند داشته به عبارت دیگر آنچه از عناصر این داستان که با بهرام گور پیوستگی داشته همان ساختن هفت گنبد است و دیدن او هفت پیکر را و به زنی خواستن دختران هفت پادشاه از هفت کشور و اینکه هر یک از آن دختران برای بهرام قصه‌ای حکایت می‌کرده‌اند. پس آن قصه‌ها که در هفت گنبد نظامی آمده قصه‌هایی رایج در زمان او بوده‌اند که نظامی بر زبان آن کنیزان نهاده است. همان گونه که امیر خسرو که هشت بهشت را به تقلید نظامی و در همان وزن سروده، از زبان کنیزان قصه‌های دیگری نقل می‌کند که سه تایی آنها در هندوستان اتفاق می‌افتد یعنی از داستانهایی است که در همان حوالی بر سر زبانها بوده است.

از آنجا که نظامی مرد دین و حکمت و اخلاق است، هر چه می‌سراید باید نتیجه‌ای اخلاقی در برداشته باشد. مسلّم است که در هفت پیکر یا هفت گنبد هم چنین هدفی را دنبال می‌کرده است. در هر جا و در هر حال پیروزی با نیکوکاران و رادمردان و پاکدامنان و عدالتخواهان و ظلم ستیزان است و شکست و نومیدی و محرومی نصیب بدکاران و حیل‌سازان و آلوده‌دامنان و هوی‌پرستان. و تا باد چنین باد که نیکی بر اویکه عزّت و پیروزی نشیند و بدی در هاویّه ذلت و شکست افتد.

در افسانه‌های هفت گنبد بیتها آن چنان به هم پیوسته است که برای حذف و تهذیب و گزینش مجالی نمی‌ماند. بنابراین کتابی که در پیش روی دارید از اصل داستان چندان

(۲۶) گزیده خسرو و شیرین، به کوشش عبدالمحمد آیتی، انتشارات انقلاب اسلامی، ص ۳۲۶

چیزی کم ندارد و اگر پیرایشی صورت گرفته بیشتر از مقدمات یا مؤخرات کتاب بوده است که یا هیچ ربطی به اصل داستان نداشته یا در زمره معانی و مضامین مکرر بوده است. کتاب هفت پیکر یک بار در سال ۱۸۴۹ م در بمبئی چاپ شده و سه بار در سالهای ۱۸۷۱ م (۱۲۸۸ ه.ق) و ۱۸۷۳ م (۱۲۹۰ ه.ق) و ۱۸۸۷ م (۱۳۰۴ ه.ق) در لکنه‌وو در سال ۱۹۳۴ م به تصحیح ریترو ریکا در استانبول و در سال ۱۳۱۵ ه.ش به تصحیح شاد روان وحید دستگردی در تهران^{۲۷} و سالها بعد با عنوان افسانه‌های هفت گنبد با مقدمه و انتخاب احمد شاملو نیز در تهران. این گزینش از روی چاپ وحید دستگردی صورت پذیرفته است.

* * *

مرجع لغات، لغت نامه علامه دهخدا و فرهنگ فارسی دکتر معین است. در انتخاب یک معنی از میان چند معنی یک لغت، آن معنی را آورده‌ام که نظامی در شعر خود به کار برده و از ذکر معانی دیگر صرف نظر شده است.

* * *

در خاتمه از اولیای محترم انتشارات انقلاب اسلامی که در چاپ و نشر این پنج گنج ارزنده رنجی برده‌اند سپاسگزارم و از استادان سخن سنج عذر خطاها و کج فهمیهای خویش را خواستار. والسلام.

عبدالمحمد آیتی

دهم مرداد ماه سال هزار و سیصد و هفتاد و یک شمسی

۲۷) نک: محمد معین، تحلیل هفت پیکر، دانشگاه تهران، مقدمه، ص سی و هفت.

در حمد خدای

- ۱ ای جهان دیده، بودِ خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو
- ۲ در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز
- ۳ ای برآورنده سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند
- ۴ آفریننده خزاین جود
مبدع و آفریدگار وجود
- ۵ هستی و نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین ندانندت
- ۶ به حیات است زنده موجودات
زنده بلك از وجودِ توست حیات

- ۷ ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوابخش و هم نوازنده
- ۸ نام تو کابتدای هر نام است
اول آغاز و آخر انجام است
- ۹ هست بود همه درست به تو
باز گشت همه به تو ست به تو
- ۱۰ تو نژادی و آن دیگر زادند
تو خدایی و آن دیگر بادند
- ۱۱ تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی
- ۱۲ تو سپردی به آفتاب و به ماه
دو سراپرده سپید و سیاه
- ۱۳ روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند
- ۱۴ جز به حکم تو نیک و بد نکنند
هیچ کاری به حکم خود نکنند
- ۱۵ تو بر افروختی درون دماغ
خردی تابناکتر ز چراغ
- ۱۶ ره نمایی و رهنمایت نه
همه جایی و هیچ جای نه
- ۱۷ ای ز روز سپید تا شب داج
به مددهای فیض تو محتاج

- ۱۸ حال گردان تویی به هر سانی
نیست کس جز تو حال گردانی
- ۱۹ تو دهی و تو آری از دلِ سنگ
آتشِ لعل و لعلِ آتش رنگ
- ۲۰ هر کسی نقشبندِ پردهٔ توست
همه هیچند کرده کردهٔ توست
- ۲۱ بد و نیک از ستاره چون آید؟
که خود از نیک و بد زبون آید
- ۲۲ گر ستاره سعادتِ دادی
کیقباد از منجمی زادی
- ۲۳ کیست از مردم ستاره‌شناس
که به گنجینه ره برد به قیاس؟
- ۲۴ هر چه هست از دقیقه‌های نجوم
با یکایک نهفته‌های علوم
- ۲۵ خواندم و ستر هر ورقِ جُستم
چون تو را یافتم ورقِ شستم
- ۲۶ ای به تو زنده هر کجا جانی است
وز تنور تو هر که را نانی است
- ۲۷ بر درِ خویش سرفرازم کن
وز درِ خلق بی‌نیازم کن
- ۲۸ نانِ من بی‌میانجی دگران
تو ده ای رزقِ بخشی جانوران

- ۲۹ چون به عهد جوانی از بر تو
بر در کس نرفتم از در تو
۳۰ چونکه بر در گه تو گشتم پیر
زانچه ترسیدنی است دستم گیر
۳۱ در که نالم که دستگیر تویی
در پذیرم که در پذیر تویی
۳۲ ای نظامی پناه پرور تو
به در کس مرا آتش از در تو

در نعت پیامبر (ص)

- ۲۳ نقطه خطِ او لَین پرگار
خاتمِ آخر آفرینش کار
۳۴ نوبرِ باغِ هفت چرخ کهن
دُرَّةُ التاجِ عقل و تاجِ سخن
۳۵ کیست جز خواجه مؤید رای
احمد مُرسل آن رسولِ خدای
۳۶ شاهِ پیغمبران به تیغ و به تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج
۳۷ اُمّی و اُمّهات را مایه
فرش را نور و عرش را سایه
۳۸ پنج نوبت زنِ شریعتِ پاک
چار بالَش نه ولایتِ خالک

- ۲۹ همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود
- ۳۰ آنکه از فقر فخر داشت نه رنج
چه حدیثی است فقر و چندان گنج؟
- ۴۱ هر که برخاست می فکندش پست
وانکه افتاد می گرفتش دست
- ۴۲ با نکو گوهران نکو می کرد
قهر بدگوهران هم او می کرد
- ۴۳ تیغ از این سو به قهر خونریزی
رفق از آن سو به مرهم آمیزی
- ۴۴ نفّس بر هوا چو مشک افشاند
رطّب تر ز نخلِ خشک افشاند
- ۴۵ کرده ناخن بُرای انگشتش
سیب مه را دو نیم در مَشتش
- ۴۶ آفرین کردش آفریننده
کاین گزین بود و او گزیننده
- ۴۷ باد بیش از مدار چرخ کبود
برگزیننده و گزیده درود

سبب نظم کتاب

- ۴۸ چون اشارت رسید پنهانی
از سراپردۀ سلیمانی

- ۴۹ پر گرفتم چو مرغِ بال‌گشای
تا کنم بر درِ سلیمان جای
- ۵۰ در اشارت چنان نمود بَرید
که هلالی بر آور از شبِ عید
- ۵۱ آنچنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند در او ز باریکی
- ۵۲ تا کند صید سحر سازی تو
جادوان را خیالبازی تو
- ۵۳ مهد بیرون جهان از این ره تنگ
پایکوبی بس است بر خر لنگ
- ۵۴ رنج‌بر، وقتِ رنج بُردن توس
گنجِ شه در ورقِ شمردن توس
- ۵۵ رنج بُرد تو ره به گنج بُرد
ببرد گنج هر که رنج بُرد
- ۵۶ تَاكَ انگور تا نگرید زار
خنده خوش نیارد آخرِ کار
- ۵۷ ابرِ بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان در بند
- ۵۸ چون بَرید از من این غرض درخواست
شادمانی نشست و غم برخاست
- ۵۹ جُستم از نامه‌های نغز تَورد
آنچه دل را گشاده داند کرد

- ۶۰ هر چه تاریخ شهریاران بود
در یکی نامه اختیار آن بود
- ۶۱ چابک اندیشه‌ای رسیده نخست
همه را نظم داده بود دُرست
- ۶۲ مانده زان لعل ریزه لختی گرد
هر یکی زان قراضه چیزی کرد
- ۶۳ من از آن خرده چرن گهرسنجی
بر تراشیدم اینچنین گنجی
- ۶۴ آنچ از او نیم گفته بُد گفتم
گوهر نیم سفته را سُفتم
- ۶۵ زان سخنها که تازی است و دری
در سواد بخاری و طبری
- ۶۶ وز دگر نسخه‌ها پراکنده
هر دُری در دَفینی آکنده
- ۶۷ هر ورق کوفتاد در دستم
همه را در خریطدای بستم
- ۶۸ چون از آن جمله در سواد قلام
گشت سر جمله‌ام گزیده به هم
- ۶۹ گفتمش گفتنی که بپسندند
نه که خود زیرکان بر او خندند
- ۷۰ ای نظامی مسیح تو دم توست
دانش تو درختِ مریم توست

۷۱ چون رطب‌ریزِ این درخت شدی
نیک بادت که نیک‌بخت شدی

۷۲ ای کمر بسته کلاه تو بخت
زنده‌دار جهان به تاج و به تخت
۷۳ پادشاهان که در جهان هستند
هر يك ابری به دست بر بستند
۷۴ جز يك ابر تو کابر نیسانی است
آن دگر ابرها زمستانی است
۷۵ خوان نهند آن‌گهی که خون بخورند
نان دهند آن‌گهی که جان ببرند
۷۶ قدر اهل هنر کسی داند
که هنر نامه‌ها بسی خواند
۷۷ آنکه عیب از هنر نداند باز
زو هنرمند کی پذیرد ساز
۷۸ همه عالم تن است و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
۷۹ چونکه ایران دلِ زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد
۸۰ زان ولایت که مهتران دارند
بهترین جای بهتران دارند

- ۸۱ چار شه داشتند چار طراز
- پنجمین شان تویی به عمر دراز
- ۸۲ داشت اسکندر ارسطاطالیس
- کز وی آموخت علمهای نفیس
- ۸۳ بزم نوشیروان سپهری بود
- کز جهاننش بزرگمهری بود
- ۸۴ بود پرویز را چو باربدی
- که نوا صد، نه، صد هزار زدی
- ۸۵ وان ملک را که بد ملکشه نام
- بود دین پروری چو خواجه نظام
- ۸۶ تو کز ایشان به افسری داری
- چون نظامی سخنوری داری
- ۸۷ نقش این کارنامه ابدی
- در تو بستم به طالع رّصدی
- ۸۸ مُقَبِل آن کس که دخل دانه او
- بَر چنین آورد به خانه او
- ۸۹ کابد الدّهر تا بُود برجای
- باشد از نام او صحیفه گشای
- ۹۰ گر نیوشی چو زهره راه نوآم
- کنی انگشت کش چو ماه نوام
- ۹۱ ور بینی که نقش بس خُرد است
- باد از این گونه گل بسی برده است

در نصیحت به فرزند خویش محمد

- ۹۲ ای پسر هان و هان تو را گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم
- ۹۳ چون گل باغِ سرمدی داری
مهرِ نام محمدی داری
- ۹۴ سکه بر نقشِ نیکنامی بند
کز بلندی رسی به چرخِ بلند
- ۹۵ تا من آنجا که شهر بند شوم
از بلندیت سر بلند شوم
- ۹۶ صحبتی جوی کز نکو نامی
در تو آرد نکو سرانجامی
- ۹۷ همنشینی که نافه بوی بود
خوبتر ز آنکه یافه گوی بود
- ۹۸ عیبِ يكِ همنشست باشد و بس
کافکند نام زشت بر صد کس
- ۹۹ رقصِ مرکبِ مبین که رهوار است
راه بین تا چگونه دشوار است
- ۱۰۰ بس گره کاو کلید پنهانی است
بس درشتی که در وی آسانی است
- ۱۰۱ ای بسا خواب کاو بود دلگیر
واصل آن دلخوشی است در تعبیر

- ۱۰۲ گرچه پیکانِ غم جگر دوز است
درعِ صبر از برای این روز است
- ۱۰۳ عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بی غم دار
- ۱۰۴ هنر آموز کز هنرمندی
درگشایی کنی نه دربندی
- ۱۰۵ هر که ز آموختن ندارد ننگ
دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ
- ۱۰۶ وانکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی
- ۱۰۷ ای بسا تیز طبعِ کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش
- ۱۰۸ و ای بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
- ۱۰۹ تا جوانی و تندرستی هست
آید اسباب هر مراد به دست
- ۱۱۰ در سهی سرو چون شکست آید
مومیایی کجا به دست آید
- ۱۱۱ تو که سرسبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری
- ۱۱۲ من که سرسبزیم نماند چو بید
لاله زرد و بنفشه گشت سپید

- ۱۱۳ بازماندم ز ناتنومندی
از کله‌داری و کمربندی
- ۱۱۴ روزگارم گرفت و بست چنین
عادت روزگار هست چنین
- ۱۱۵ نافتاده، شکسته بودم بال
چون فتادم چگونه باشد حال
- ۱۱۶ احمدك را كه رخ نمونه بُود
آبله بردم چگونه بود
- ۱۱۷ گرچه برنایی از میان برخاست
چه کنم حرص همچنان برجاست
- ۱۱۸ من که قانع شدم به دانه خویش
سرورم چون صدف به خانه خویش
- ۱۱۹ شیر از آن پایه بزرگی یافت
که سر از طوق سرپرستی تافت
- ۱۲۰ نانی از خوان خود دهی به کسان
به که حلوا خوری ز خوانِ خسان
- ۱۲۱ صبح چون برکشید دشنه تیز
چند خسبی نظامیا برخیز
- ۱۲۲ کانِ نوکن ز رنج خویش مرنج
بازکن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام

- ۱۲۳ گوهر آمای گنجخانه راز
گنج گوهر چنین گشاید باز
- ۱۲۴ روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بد نامی
- ۱۲۵ پدرش یزدگردِ خام اندیش
پختگی کرد و دید طالع خویش
- ۱۲۶ کانچه او می‌پزد همه خام است
تخم بیداد، بد سرانجام است
- ۱۲۷ پیش از آن حالتش به سالی بیست
چند فرزند بود و هیچ نزیست
- ۱۲۸ حکم کردند راصدان سپهر
کان خَلَف را که بود زیبا چهر
- ۱۲۹ از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد
- ۱۳۰ کس فرستاد و خواند نُعمان را
لاله لعل داد بستان را
- ۱۳۱ بُرد نُعمانش از عَماری شاه
کرد آغوش خود عَماری ماه
- ۱۳۲ چون بر آمد چهار سال برین
گورِ عَبار گشت شیرِ عَرین

- ۱۳۳ شاه نَعمان نمود با فرزند
کای پسر هست خاطرِ م در بند
- ۱۳۴ کاین هوا خشک وین زمین گرم است
وین ملکزاده نازک و نرم است
- ۱۳۵ پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر به آسمان ساید
- ۱۳۶ تا در آن اوج برکشد پر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال
- ۱۳۷ در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جانفزای کند
- ۱۳۸ رفت مُنذِر به اتفاق پدر
بر چنین جستجوی بست کمر
- ۱۳۹ جست جایی فراخ و ساز بلند
ایمن از گرمی و گداز و گزند
- ۱۴۰ اوستادان کار می‌جستند
جای آن کارگاه می‌شستند
- ۱۴۱ تا به نعمان خبر رسید درست
کانچنان پیشه‌ور که درخور توسست
- ۱۴۲ هست نام‌آوری ز کشورِ روم
زیرکی کلو ز سنگ سازد موم
- ۱۴۳ ساز این شغل از او توانی یافت
کاین چنین کسوت او تواند بافت

- ۱۴۴ چونکه نُعمان بدین طلبکاری
گرم دل شد ز نارِ سیمناری
- ۱۴۵ کس فرستاد و خواند زان بومش
هم به رومی فریفت از رومش
- ۱۴۶ چونکه سمنار سوی نُعمان رفت
رغبت کار شد یکی در هفت
- ۱۴۷ آنچه مقصود بود از او درخواست
وانگهی کرد کار او را راست
- ۱۴۸ آلتی کان رواق را شایست
ساختمند آن چنان که می‌بایست
- ۱۴۹ تا هم آخر به دستِ زرین چنگ
کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
- ۱۵۰ کوشکی بُرج بر کشیده به ماه
قبله‌گاه همه سپید و سیاه
- ۱۵۱ آفتاب از بر او فکندی نور
دیده را در عِصابه بستی حور
- ۱۵۲ چون بهشتش درون پر آسایش
چون سپهرش برون پر آرایش
- ۱۵۳ صَقْلش از مالشِ سریشم و شیر
گشته آینه‌وار عکس‌پذیر
- ۲۵۴ در شبانروزی از شتاب و درنگ
چون عروسان بر آمدی به سه رنگ

- ۱۵۵ یافتی از سه رنگِ ناوردی
ازرقی و سپیدی و زردی
- ۱۵۶ صبحدم ز آسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بر دوش
- ۱۵۷ کآفتاب آمدی برون ز نور
چهره چون آفتاب کردی زرد
- ۱۵۸ چون زدی ابر کِلّه بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سفید
- ۱۵۹ با هوا در نقابِ بکرنگی
گاه رومی نمود و گه زنگی
- ۱۶۰ چونکه سمنار از آن عمل پرداخت
خوبتر زانکه خواستند بساخت
- ۱۶۱ ز آسمان برگذشت رونق او
خور به رونق شد از خورنق او
- ۱۶۲ داد نُعمان به نعمتیش نوید
که به يك نيمه زان نداشت اميد
- ۱۶۳ مردِ بنا که آن نوازش دید
وعده‌های امیدوار شنید
- ۱۶۴ گفت اگر زانچه وعده دادم شاه
پیش از این شغل بودمی آگاه
- ۱۶۵ نقش این کارگاه چینی کار
بهترک بستمی در این پرگار

- ۱۶۶ گفت نعمان چو بیش یابی چیز
به از این، ساختن توانی نیز؟
- ۱۶۷ گفت اگر بایدت به وقت بسیج
آن کنم کاین برش نباشد هیچ
- ۱۶۸ این سه رنگ است آن بود صد رنگ
آن ز یاقوت باشد این از سنگ
- ۱۶۹ این به يك گنبدی نماید چهر
آن بود هفت گنبدی چو سپهر
- ۱۷۰ روی نعمان از این سخن بفروخت
خرمن مهر و مردمی را سوخت
- ۱۷۱ گفت اگر مانمش به زور و به زر
به از اینی کند به جای دگر
- ۱۷۲ کارداران خویش را فرمود
تا بَرند از دز افکنندش زود
- ۱۷۳ کارگر بین که خالكِ خونخوارش
چون فکند از نشانه کارش
- ۱۷۴ کرد قصری به چند سال بلند
به زمانیش از او زمانه فکند
- ۱۷۵ آتش انگیخت خود به دود افتاد
دیر بر بام رفت و زود افتاد
- ۱۷۶ بی خبر بود از اوفتادن خویش
کان بنا بر کشید صد گز بیش

- ۱۷۷ گر ز گور خودش خبر بودی
يك بَدست از سه گز نیفزودی
- ۱۷۸ تخت پایه چنان توان بر بُرد
که چو افتی از او نگردی نُخرد
- ۱۷۹ نام نعمان بدان بنای بلند
از بلندی به مه رساند کمند
- ۱۸۰ خاك جادوی مطلقش می خواند
خلق رَبُّ الخور نقش می خواند

صفت خورنق و ناپدید شدنِ نعمان

- ۱۸۱ چون خورنق به فرّ بهرامی
روضه‌ای شد بدان دلارامی
- ۱۸۲ کآسمان قبله زمین خواندش
و آفرینش بهار چین خواندش
- ۱۸۳ آمدند از خبر شنیدن او
صد هزار آدمی به دیدنِ او
- ۱۸۴ هر که می دیدش آفرین می گفت
آستانش به آستین می رُفت
- ۱۸۵ بر سدير و خورنق از هر باب
بیتهایی روانه گشت چو آب
- ۱۸۶ چونکه بر شد به بام او بهرام
زهرة برداشت بر نشاطش جام

- ۱۸۷ کوشکی دید کرده چون گردون
آفتابش درون و ماه برون
- ۱۸۸ آفتاب از درون به جلوه گری
مه ز بیرون چراغ رهگذری
- ۱۸۹ بر سر او همیشه باد وزان
دور از آن باد کلوست باد خزان
- ۱۹۰ از یکی سو رونده آب فرات
به گوارندگی چو آب حیات
- ۱۹۱ بادیه پیش و مرغزار از پس
بادش از نافه برگشاده نفّس
- ۱۹۲ بود نعمان بر آن کیانی بام
به تماشا نشسته با بهرام
- ۱۹۳ گرد بر گردِ آن رواقِ بهشت
سرخِ لاله دید و سبزی کشت
- ۱۹۴ همه صحرا بساط شوشتری
جایگاه تذرو و کبکِ ذری
- ۱۹۵ بود دستورش آن زمان بردست
دادگر پیشه‌ای مسیح‌پرست
- ۱۹۶ گفت کایزد شناختن بدرست
خوشر از هر چه در ولایتِ توسست
- ۱۹۷ گر تو زان معرفت خبر داری
دل از این رنگ و بوی برداری

- ۱۹۸ ز آتش انگیز آن شراره گرم
شد دل سختکوشِ نَعْمَانِ نرم
- ۱۹۹ چونکه نَعْمَانِ شد از رواق به زیر
در بیابان نهاد روی چو شیر
- ۲۰۰ از سرگنج و مملکت برخاست
دین و دنیا به هم نیاید راست
- ۲۰۱ رخت بربست از آن سلیمانی
چون پری شد ز خلق پنهانی
- ۲۰۲ کس ندیدش دگر به خانه خویش
اینت کیخسرو زمانه خویش
- ۲۰۳ گرچه مُنذر بسی نمود شتاب
هاتف دولتش نداد جواب
- ۲۰۴ داشت سوگی چنانکه باید داشت
روزکی چند را به غم بگذاشت
- ۲۰۵ چون نبود از سریر و تاج گزیر
باز مشغول شد به تاج و سریر
- ۲۰۶ پسری خوب داشت نَعْمَانِ نام
شیر يك دایه خورده با بهرام
- ۲۰۷ از سر همدمی و همسالی
نشدی يك زمان از او خالی
- ۲۰۸ از یکی تخته حرف خواندندی
در یکی بزم دُر فشاندندی

- ۲۰۹ هیچ روزی چو آفتاب از نور
این از آن، آن از این نگشتی دور
- ۲۱۰ شاهزاده در آن حصار بلند
پرورش می گرفت سالی چند
- ۲۱۱ جز به آموختن نبودش رای
بود عقلش به علم راهنمای
- ۲۱۲ تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دُبستانی
- ۲۱۳ تا چنان بهره مند شد بهرام
کاصل هر علم را شناخت تمام
- ۲۱۴ چون هنرمند شد به گفت و شنید
هنر آموزی سلاح گزید
- ۲۱۵ در سیاح و سواری و تَك و تاز
گوی برد از سپهر چوگان باز

داغ بر نهادن بهرام بر گوران

- ۲۱۶ چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد خامی
- ۲۱۷ روی منذر از آن نشاط و نعیم
یافت آنچ از سهیل یافت ادیم
- ۲۱۸ کارش اِلا می و شکار نبود
با دگر کارهاش کار نبود

- ۲۱۹ مرده گور بود در نخچیر
- مرده را کی بود ز گور گزیر
- ۲۲۰ اشقری باد پای بودش چست
- به تك آسوده و به گام درست
- ۲۲۱ کرده با جنبش فلك خویشی
- باد را داده منزلی پیشی
- ۲۲۲ بازماندی به تك ستوران را
- شفتی از سم سرین گوران را
- ۲۲۳ شه بر آن اشقر گریوه نورد
- کز شتابش ندید گردون گرد
- ۲۲۴ چون کمند شکار بگرفتی
- گور زنده هزار بگرفتی
- ۲۲۵ گور اگر صد گرفت پشتاپشت
- کمتر از چارساله گور نکشت
- ۲۲۶ خون آن گور کرده بود حرام
- که نبودش چهار سال تمام
- ۲۲۷ نام خود داغ کرد بر رانش
- داد سرهنگی بیابانش
- ۲۲۸ هر که زان گور داغدار یکی
- ز زاده بگرفتی از هزار یکی
- ۲۲۹ چونکه داغ ملك بر او دیدی
- گرد آزار او نگردیدی

کشتن بهرام شیر و گور را به يك تیر

- ۲۳۰ روزی اندر شکار گاهِ یمن
با دلیرانِ آن دیار و دمن
می‌زد از نُزْهَتِ شکارِ نَفَسِ
منذِرش پیش بود و نعمان پس
- ۲۳۱ گردی از دور ناگهان برخاست
کآسمان با زمین یکی شد راست
آشقر انگِیخت شهریارِ جوان
سوی آن گرد شد چو باد روان
- ۲۳۲ دید شیری کشیده پنجه زور
در نشسته به پشت و گردنِ گور
تیری از جعبه سفته پیکان جست
در زه آورد و در کشید درست
- ۲۳۳ سفته بر سفتِ شیر و گور نشست
سُفت و از هر دو سفت بیرون جست
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک
تیر تا پر نشست در دلِ خاک
- ۲۳۴ در خورنق نگاشتند به زر
صورت گور زیر و شیر زَبَر
شه زده تیر و جسته زان دو شکار
در زمین غرقه گشته تا سوفار

کشتن بهرام ازدها را و یافتن گنج

- ۲۴۰ روزی از روضه بهشتی خویش
کرد بر می روانه کشتی خویش
- ۲۴۱ از بسی گور کلو به زور گرفت
همه دشت استخوان گور گرفت
- ۲۴۲ آخر الامر مادیان گوری
آمد افکند در جهان شوری
- ۲۴۳ پیکری چون خیال روحانی
تازه رویی گشاده پیشانی
- ۲۴۴ پشت مالیده‌ای چو شوشه زر
شکم اندوده‌ای به شیر و شکر
- ۲۴۵ خط مشکین کشیده تا سر دم
خال بر خال از سُرین تا سُم
- ۲۴۶ گور بهرام دید و جست به زور
رفت بهرام گور از پی گور
- ۲۴۷ گور از پیش و گورخان از پس
گور و بهرام گور و دیگر کس
- ۲۴۸ تا به غاری رسید دور از دشت
که بر او پای آدمی نگذشت
- ۲۴۹ چون در آمد شکار زن به شکار
ازدها خفته دید بر در غار

- ۲۵۰ کوهی از قیر پیچ پیچ شده
بر شکار افکنی بسیج شده
- ۲۵۱ آتشی چون سیاه دود به رنگ
کآورد سر برون ز دود آهنگ
دهنی چون دهانه غاری
- ۲۵۲ جز هلاکش نه در جهان کاری
بچه گور خورده سیر شده
به شکار افکنی دلیر شده
- ۲۵۳ شه چو بر رهگذر بلا را دید
اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش بُرد
دست بر ران نهاد و پای فشرد
- ۲۵۴ شد یقینش که گور غمدیده
هست از آن اژدها ستمدیده
از میان دو شاخهای خدنگ
جُست مقراضه‌ای فراخ آهنگ
- ۲۵۵ در کمان سپید توز نهاد
بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرده فراخ
کآمد از شست شاه تیر دو شاخ
- ۲۵۶ هردو چشمه در آن دو چشم نشست
راه بینش بر آفرینش بست

- ۲۶۱ از دَمش بر شکافت تا به دُمش
بچه گور یافت در شکمش
- ۲۶۲ چنبری کرد پیش یزدان پشت
کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
- ۲۶۳ خواست تا پای بر ستور آرد
رخش در صیدگاه گور آرد
- ۲۶۴ گور چون شاه را ندید قرار
آمد از دور و در خزید به غار
- ۲۶۵ شه دگر باره در گرفتن گور
شد در آن غار تنگنای به زور
- ۲۶۶ چون قدر مایه شد به سختی و رنج
یافت گنجی و بفروخت چو گنج
- ۲۶۷ خسروانی نهاده چندین خُم
چون پری روی بسته از مردم
- ۲۶۸ گورخان را چو گور در خُم کرد
رفت از آن گورخانه پی گم کرد
- ۲۶۹ نقشبند آمد و قلم برداشت
صورت شاه و اژدها بنگاشت
- ۲۷۰ هرچه کردی بدین صفت بهرام
بر خورنق نگاشتی رسام

دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق

- ۲۷۱ شاه روزی رسیده بود ز دشت
در خورنق به خرمی می گشت
- ۲۷۲ حجره‌ای خاص دید در بسته
خازن از جستجوی آن رسته
- ۲۷۳ شه در آن حجره نانهاده قدم
خاصگان و خزینه‌داران هم
- ۲۷۴ گفت این خانه قفل بسته چراست؟
خازن خانه کو؟ کلید کجاست؟
- ۲۷۵ خازن آمد به شه سپرد کلید
شاه چون قفل برگشاد چه دید؟
- ۲۷۶ خانه‌ای دید چون خزانه گنج
چشم بیننده زو جواهرسنج
- ۲۷۷ هفت پیکر در او نگاشته خوب
هر یکی زان به کشوری منسوب
- ۲۷۸ دختر رای هند، فورک نام
پیکری خوبتر ز ماه تمام
- ۲۷۹ دخت خاقان به نام، یغما ناز
فتنه لعبتان چین و طراز
- ۲۸۰ دخت خوارزم شاه، نازبری
کش خرامی به سان کبک دری

- ۲۸۱ دخت سیلاب شاه، نسرین نوش
ترك چینی طراز رومی پوش
- ۲۸۲ دختر شاه مغرب، آزریون
آفتابی چو ماه روزافزون
- ۲۸۳ دختر قیصر همایون رای
هم همایون و هم به نام، همای
- ۲۸۴ دخت کسری ز نسل کیکاووس
دُرستی نام و خوب چون طاووس
- ۲۸۵ در یکی حلقه حمایل بست
کرده این هفت پیکر از يك دست
- ۲۸۶ در میان پیکری نگاشته نغز
کان همه پوست بود وین همه مغز
- ۲۸۷ برنوشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او
- ۲۸۸ کانچنان است حکم هفت اختر
کاین جهانجوی، چون بر آرد سر
- ۲۸۹ هفت شهزاده را ز هفت اقلیم
در کنار آورد چو دُر یتیم
- ۲۹۰ ما نه این دانه را به خود کِشتیم
آنچه اختر نمود بنوشتیم
- ۲۹۱ شاه بهرام کاین فسانه بخواند
در فسون فلك شگفت بماند

- ۲۹۲ مهر آن دختران زیاروی
در دلش جای کرد موی به موی
- ۲۹۳ شه چو زان خانه رخت بیرون بُرد
قفل بر زد به خازنش بسپرد
- ۲۹۴ گفت اگر بشنوم که هیچکسی
قفل از این در جدا کند نفسی
- ۲۹۵ هم در این خانه خون او ریزم
سرش از گردنش در آویزم
- ۲۹۶ در همه خیلخانه از زن و مرد
سوی آن خانه کس نگاه نکرد

آگاهی بهرام از وفات پدر

- ۲۹۷ چون ز بهرام گور با پدرش
باز گفتند مُنهیان خبرش
- ۲۹۸ که به سر پنجه شیر گیر شده است
شیر برنا و گرگ پیر شده است
- ۲۹۹ شیر با او چو سگ بود به نبرد
کاو همی ز ازدها بر آورد گرد
- ۳۰۰ پدر از آتش جوانی او
مرگ خود دید زندگانی او
- ۳۰۱ کرد از آن شیر آتشین بیشه
همچو شیران ز آتش اندیشه

- ۲۰۲ از نظرگاهِ خویش ماندش دو
گرچه ناقص بود نظر بی نور
- ۲۰۳ بود بهرام روز و شب به شکار
گاه بر باد و گاه باده گسار
- ۲۰۴ به شکار و به می شتابنده
در یمن چون سُهیل تابنده
- ۲۰۵ کرد شاهِ یمن ز غایتِ مهر
حکم او را روان چو حکمِ سپهر
- ۲۰۶ از سرِ دانش و کفایتِ خویش
حاکمش کرد بر ولایتِ خویش
- ۲۰۷ زان عنایت که بود در سفرش
یاد نامد ولایتِ پدرش
- ۲۰۸ دور چون در نبشت روزی چند
بازی نو نمود چرخِ بلند
- ۲۰۹ یزدگرد از سریرِ سیر آمد
کارِ بالا گرفته زیر آمد
- ۲۱۰ تاج و تختی که یافت از پدران
کرد با او همان که با دگران
- ۲۱۱ چون تهی شد سرِ سریر ز شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه
- ۲۱۲ گفت هر کس در او نظر نکنیم
وز پدر مُردنش خبر نکنیم

- ۲۱۳ کانِ یابانیِ عرب پرورد
 کارِ ملکِ عجم نداند کرد
 ۲۱۴ پیری از بخردان گزین کردند
 نام او داور زمین کردند
 ۲۱۵ گرچه نژد جنس تاجداران بود
 هم به گوهر ز شهریاران بود
 ۲۱۶ تاج بر فرق سر نهادندش
 کمرِ هفت چشمه دادندش

آغاز سخن

- ۲۱۷ عقیق پیوندِ این سریرِ بلند
 این چنین دادِ عقد را پیوند
 ۲۱۸ که چو بهرام گور گشت آگاه
 زانچِ بیگانه‌ای ربود کلاه
 ۲۱۹ بر طلب کردنِ کلاهِ کیان
 کینه را در گشاد و بست میان
 ۲۲۰ داد نُه‌مان مُنذرش یاری
 در طلب کردنِ جهان‌داری
 ۲۲۱ آگهی یافت تخت‌گیرِ جهان
 کاژدهایی دگر گشاد دهان
 ۲۲۲ بر زمین آمد آسمان را میل
 وز یمن سر بر آورد شهبیل

- ۳۲۳ شیر نر پنجه بر گشاد به زور
تا کند خصم را چو گور به گور
- ۳۲۴ نامداران و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر درِ شاه
- ۳۲۵ رای ایشان بدان کشید انجام
که نویسند نامه بر بهرام
- ۳۲۶ نامه چون شد نبشته پیچیدند
رفتن راه را بسیچیدند
- ۳۲۷ چون رسیدند و آمدند فرود
شاه نو را زمانه داد درود
- ۳۲۸ حاجبان دل به کارشان دادند
بار جستند و بارشان دادند
- ۳۲۹ داد بهرام شاه دستوری
تا فراتر شوند از آن دوری
- ۳۳۰ پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و داشتند سپاس
- ۳۳۱ آن کزان جمله گویِ دانش بُرد
بر سر نامه بوسه داد و سپرد
- ۳۳۲ نامه را مُهر بر گشاد دبیر
خواند بر شهریارِ کشور گیر

نامهٔ پادشاه ایران به بهرام گور

- ۲۳۳ چون فرو گفت آفرین پیوند
آفرین ز آفریدگار بلند
- ۲۳۴ گفت بر شاه و شاهزاده درود
کای برآورده سر به چرخ کبود
- ۲۳۵ من که هستم در اصل کسری نام
کسر چون گیرم از خصومت خام
- ۲۳۶ هم هنرمند و هم جهان‌نیده
هم به چشم جهان پسندیده
- ۲۳۷ گرچه صاحب ولایت زمیم
پیشوای پری و آدمیم
- ۲۳۸ هم بدین خسروی نیم خشنود
کانگبینی است سخت زهرآلود
- ۲۳۹ آنقدر داشتم ز توش و توان
کاخترم بود از او همیشه جوان
- ۲۴۰ به اگر بودمی بدان خرسند
کز خطر دور نیست جای بلند
- ۲۴۱ لیکن ایرانیان به زور و به شرم
نرم کردندم از نوازش گرم
- ۲۴۲ داشتندم بر آنکه شاه شوم
گردن‌افراز تاج و گاه شوم

- ۲۴۳ از چنین عالمی تو بی خبری
ملک پیرایِ عالمِ دگری
- ۲۴۴ کار جز باده و شکارت نیست
با صداعِ زمانه کارت نیست
- ۲۴۵ راست خواهی جهان تو داری و بس
که نداری غم و لایتِ کس
- ۲۴۶ شب و شبگیر در شکار و شراب
گاه با خورد خوش گهی با خواب
- ۲۴۷ نه چو من روز و شب ز شادی دور
از پی کار خلق، دل رنجور
- ۲۴۸ کمترین محنت آنکه با چو تو شاه
تیغ باید زدن ز بهر کلاه
- ۲۴۹ این نگویم که دوری از شاهی
داری از دین و دولت آگاهی
- ۲۵۰ وارث مملکت تویی بدرست
ملک میراثِ پادشاهیِ توست
- ۲۵۱ لیکن از خامکاریِ پدرت
سایه چتر دور شد ز سرت
- ۲۵۲ کان نکرده است با رعیت خویش
کان شکایت کسی بیارد پیش
- ۲۵۳ از بزه کردنش عجب ماندند
بزه گر زین جنایتش خواندند

- ۲۵۴ از بسی جور کاو به خونریزی
گاه تندی نمود و گه تیزی
- ۲۵۵ کس بر این تخمه آفرین نکند
تخمکاری در این زمین نکند
- ۲۵۶ چون نخواهد تو را به شاهی کس
به کز این پایه باز گردی پس
- ۲۵۷ آتش گرم یابی ار جوشی
آهن سرد کوبی ار کوشی
- ۲۵۸ من خود از گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زرافشانی
- ۲۵۹ آنچه برگ تو را پسند بُود
خرج آن بر تو سودمند بود
- ۲۶۰ نگذارم به هیچ تدبیری
در کفاف تو هیچ تقصیری
- ۲۶۱ نایی باشم از تو در شاهی
بنده فرمان به هر چه در خواهی
- ۲۶۲ چون ز من خلق نیز گردد سیر
خود ولایت تو راست بی شمشیر

پاسخ دادن بهرام ایرانیان را

- ۳۶۳ چونکه خواننده خواند نامه تمام
جوش آتش بر آمد از بهرام

- ۲۶۲ باز خود را به صد توانایی
داد چون زیر کان شکیبایی
- ۲۶۵ با چنان گرمی نکرد شتاب
بعد از اندیشه، باز داد جواب
- ۲۶۶ کانچه در نامه کاتبان راندند
گوش کردم چو نامه برخواندند
- ۲۶۷ گر چه کاتب نبوده چابک دست
پند گوینده را عیاری هست
- ۲۶۸ آنچه بر گفته شد ز رای بلند
می پسندم که هست جای پسند
- ۲۶۹ لیک ملکی که ماندم از پدران
عیب باشد که هست با دگران
- ۲۷۰ گر پدر دعوی خدایی کرد
من خدا دوستم خردپرورد
- ۲۷۱ هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدایی دوست
- ۲۷۲ من به جرم نکرده معذورم
کز بزهکاری پدر دورم
- ۲۷۳ پدرم دیگر است و من دگرم
کان اگر سنگ بود من گهرم
- ۲۷۴ صبح روشن ز شب پدید آید
لعل صافی ز سنگ می زاید

- ۳۷۵ نتوان بر پدر گواهی داد
 که خداتان از او رهایی داد
- ۳۷۶ گر بدی کرد چون به نیکی خفت
 از پسِ مرده بد نباید گفت
- ۳۷۷ هر کجا عقل پیشرو باشد
 بدِ بدگو ز بدشنو باشد
- ۳۷۸ هر که او در سرشت بد گهر است
 گفتنش بد، شنیدنش بتر است
- ۳۷۹ من اگر چشم بد نگیرد راه
 عذر خواهم از آنچه رفت گناه
- ۳۸۰ پیش از این گر چو غافلان خفتم
 اینک اینک به ترك آن گفتم
- ۳۸۱ مقبلی را که بخت یار بُود
 خفتنش تا به وقت کار بود
- ۳۸۲ نکنم بیخودی و خود کامی
 چون شدم پخته کی کنم خامی
- ۳۸۳ مصلحان را نظر نواز شوم
 مصلحت را به پیشباز شوم
- ۳۸۴ در خطای کسی نظر نکنم
 طمع مال و قصد سر نکنم
- ۳۸۵ نیکرای از دَرَم نباشد دور
 بد و بد رای را کنم مهجور

- ۳۸۶ زن و فرزند و ملك و مالِ همه
بر من ایمن تر از شبان و رمه
- ۳۸۷ ننمایم به چشم بیننده
آنچه نپسندد آفریننده
- ۳۸۸ چون شه این گفت و رایها شد راست
پیرتر موبد از میان برخاست
- ۳۸۹ گفت ما را تو از خداوندی
هم خردبخش و هم خردمندی
- ۳۹۰ هر چه گفتی ز رای خوب سرشت
خردش بر نگینِ دل بنوشت
- ۳۹۱ تاجداری سزای گوهرِ توست
تاج با ماست لیک بر سر توست
- ۳۹۲ زند گشتاسبی بجز تو که خواند
زنده‌دار کیان بجز تو که ماند
- ۳۹۳ تخمه بهمنی و دارایی
از تو می‌باید آشکارایی
- ۳۹۴ میوهٔ نو تویی سیامک را
یادگار اردشیرِ بابک را
- ۳۹۵ تا کیومرث از سریر و کلاه
می‌رود نسبت تو شاه به شاه
- ۳۹۶ لیک ما بندگان در این بندیم
که گرفتار عهد و سوگندیم

- ۳۹۷ با نشیننده‌ای که دارد تخت
دست عهدی شده است ما را سخت
- ۳۹۸ که نخواهیم تاج بی سر او
بر نتاییم چهره از در او
- ۳۹۹ حجتی باید استوار کنون
کآرد آن عهد را ز عهده برون
- ۴۰۰ شاه بهرام کاین جواب شنید
پاسخی دادشان چنانکه سزید
- ۴۰۱ کاین مخالف که تخت گیر شماس
طفل من شد اگر چه پیر شماس
- ۴۰۲ تاجش از سر چنان به زیر آرم
که یکی موی از او نیازم
- ۴۰۳ من که بر تاج و تخت ره دادم
تیغ دارم به تیغ بستانم
- ۴۰۴ جای من گر گرفت غداری
عنکبوتی تنید بر غاری
- ۴۰۵ ازدهایی رسید بر درِ غار
و آنکه از عنکبوت خواهد بار؟
- ۴۰۶ من بسختی به خانه دگران
خانه من به دست خانه بران
- ۴۰۷ من چو شیر جوان ولایت گیر
جای من کی رسد به روبه پیر

- ۴۰۸ نيك دانيد كانچه مى گويم
راستكارى و راستى جويم
- ۴۰۹ ليك از راو نيك پيمانى
نز سرِ سرِ كشتى و سلطانى
- ۴۱۰ آن كنم من كه وفق راى شماست
راى من جستنِ رضاى شماست
- ۴۱۱ وانكه گفتيد حجتى بايد
كه بدو عهد بسته بگشايد
- ۴۱۲ حجت آن است كز ميان دو شير
بهره آن را بود كه هست دلير
- ۴۱۳ نامه را مَهرِ خود نهاد بر او
شرح و بسطى تمام داد بر او
- ۴۱۴ به پرستندگان خویش سپرد
تا برندش چنانكه بايد برد
- ۴۱۵ سوي درگه شدند جمله ز راه
باز گفتند شرطِ شاه به شاه
- ۴۱۶ نامه خواندند و حال بنمودند
يك سخن بر شنوده نفزودند
- ۴۱۷ پيرِ تخت آزمایِ تاج پرست
تاج بنهاد و زیرِ تخت نشست
- ۴۱۸ گفت از آن تاج و تخت بيزارم
كه از او جان به شير بسپارم

- ۲۱۹ به که زنده شوم ز تخت به زیر
تا شوم کشته در میان دو شیر
- ۲۲۰ وارث مملکت به تیغ و به جام
هیچکس نیست جز ملک بهرام
- ۲۲۱ پاسخ آراستند ناموران
کای سر خسروان و تاج سران
- ۲۲۲ شرط ما با تو در خداوندی
نیست الا بدین خردمندی
- ۲۲۳ چون به فرمان ما شدی بر تخت
هم به فرمان ما رها کن رخت
- ۲۲۴ شرط او را به جای خویش آریم
شیر بندیم و تاج پیش آریم

بر گرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر

- ۲۲۵ بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
- ۲۲۶ کارداران و کارفرمایان
هم قویدست و هم قوی رایان
- ۴۲۷ شیرداران دو شیر مردمخوار
پله کردند بر نشانه کار
- ۲۲۸ شیرداری از آن میانه دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر

- ۴۲۹ می‌زدند آن دو شیرِ کینه‌سگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال
- ۴۳۰ فتوی آن شد که شیردل بهرام
سوی شیران کند نخست خُرام
- ۴۳۱ گر ستاند ز شیر تاج او راست
جام زرین و تخت عاج او راست
- ۴۳۲ شاه بهرام از این قرار نگشت
سوی شیر آمد از تنبزه دشت
- ۴۳۳ در کمر چست کرد عطفِ قبا
در دم شیر شد چو بادِ صبا
- ۴۳۴ بانگ برزد به تند شیران زود
وز میان دو شیر تاج ربود
- ۴۳۵ چونکه شیران دلیریش دیدند
شیرگیری و شیریش دیدند
- ۴۳۶ حمله بردند چون تنومندان
دشنه در دست و تیغ در دندان
- ۴۳۷ تا سر تاجور به چنگ آرنند
بر جهانگیر کار تنگ آرنند
- ۴۳۸ شه به تأدیشان چو رای افکند
سر هر دو به زیر پای افکند
- ۴۳۹ پنجه‌شان پاره کرد و دندان خُرد
سر و تاج از میان شیران برد

چگونگی پادشاهی بهرام گور

- ۲۲۰ چون ز بهرام گور تاج و سریر
سازور گشت و شد شکوه پذیر
- ۲۲۱ کمرِ هفت چشمه را در بست
بر سرِ تختِ هفت پایه نشست
- ۲۲۲ چار بالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید
- ۲۲۳ رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
- ۲۲۴ کرد با دادپرووران یاری
با ستمکارگان ستمکاری
- ۲۲۵ کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نفسها گشاده گشت هوا
- ۲۲۶ گاو نازاده گشت زاینده
آب در جویها فزاینده
- ۲۲۷ میوه ها بر درخت بار گرفت
سکه ها بر دَرَم قرار گرفت
- ۲۲۸ حلّ و عقد جهان بدو شد راست
دو هوایی ز مملکت برخاست
- ۲۲۹ کار بی رونقان به ساز آورد
رفتگان را به ملک باز آورد

- ۲۵۰ ستم گرگ بر گرفت از میش
باز را کرد با کبوتر خویش
- ۲۵۱ از سرِ فتنه بُرد مستیها
کرد کوته دراز دستیها
- ۲۵۲ دید کاین خیلخانه خاکی
نارد الا غبارِ غمناکی
- ۲۵۳ خویشان را به عشوه کش می داشت
عیش خود را به عشوه خوش می داشت
- ۲۵۴ ملک بی تکیه را شناخته بود
تکیه بر ملک عیش ساخته بود
- ۲۵۵ روزی از هفته کارسازی کرد
شش دیگر به عشقبازی کرد
- ۲۵۶ کیست کز عاشقی نشانش نیست؟
هر که را عشق نیست جانش نیست
- ۲۵۷ سکه عشق شد خلاصه او
عاشقان مونسانِ خاصه او
- ۳۵۸ مردمان از غرورِ نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال
- ۴۵۹ شکر یزدان ز دل رها کردند
شَفَقَت از سینه ها جدا کردند
- ۲۶۰ هر گهی کافریدگانِ خدای
شکر نعمت نیاورند به جای

۴۶۱ آن فراخی شود بر ایشان تنگ
روزی آرند لیک از آهن و سنگ

صفت خشکسالی و شفقت بپیرام

۴۶۲ سالی از دانه بر نرستن شاخ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ
۴۶۳ بر خورش تنگی آنچنان ز در راه
کآدمی چون ستور خورد گیاه
۴۶۴ تنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عزت گرانسنگی
۴۶۵ باز گفتند قصه با بهرام
که در آفاق تنگیی است تمام
۴۶۶ مردمان همچو گرگ مردمخوار
گاه مردم خورند و گاه مردار
۴۶۷ شاه چون دید قدر دانه بلند
در انبار بر گشاد ز بند
۴۶۸ سوی هر شهر نامه‌ای فرمود
که در او از ذخیره چیزی بود
۴۶۹ تا امینان شهر جمع آیند
در انبار بسته بگشایند
۴۷۰ با توانگر به نرخ در سازند
بی‌درم را دهند و بنوازند

- ۴۷۱ جهد می کرد و گنج می پرداخت
چاره کار هر کسی می ساخت
- ۴۷۲ لاجرم چار سال بی بر و کشت
روزی خلق بر خزینه نوشت
- ۴۷۳ جمله خلق جان ز تنگی بُرد
جز یکی تن که او به تنگی مُرد
- ۴۷۴ شاه از آن مرد بینوا مرده
تنگدل شد چو آبِ افسرده
- ۴۷۵ روی از آن رنج در خدای آورد
عذر تقصیر خود به جای آورد
- ۴۷۶ گفت کای رزق بخش جانوران
رزق بخشیدن نه چون دگران
- ۴۷۷ به یکی قدرت خدایی خویش
بیش را کم کنی و کم را بیش
- ۴۷۸ ناید از من و گرچه کوشم دیر
کآهویی را کنم به صحرا سیر
- ۴۷۹ تویی آن کز براتِ پیروزی
يك به يك خلق را دهی روزی
- ۴۸۰ شاه چون شد چنین تضرع ساز
هاتفی دادش از درون آواز
- ۴۸۱ کایزد از بهر نیکرایی تو
بُرد فترت ز پادشایی تو

۴۸۲	چون تو در چار سال خرسندی
	مرده‌ای را ز فاقه نپسندی
۴۸۳	چار سالت نوشته شد منشور
	کز دیار تو مرگ باشد دور
۴۸۴	از بزرگان ملك او تا خرد
	کس شنیدم که چار سال نمرد
۴۸۵	از خلاق که گشته بود انبوه
	بی‌عمارت نه دشت ماند و نه کوه
۴۸۶	از صفاهان شنیده‌ام تاری
	خانه برخانه شد تنیده چونی
۴۸۷	بام بر بام اگر شدی خواهان
	کوری از ری شدی به اسپاهان
۴۸۸	گر تو را این حدیث روشن نیست
	عهده بر راوی است بر من نیست
۴۸۹	مردم ایمن شده به دشت و به کوه
	ناز و عشرت کنان گروه گروه
۴۹۰	برکشیده صفی دو فرسنگی
	بربطی و ربابی و چنگی
۴۹۱	هفت سال از جهان خراج افکند
	بیخ هفتاد ساله غم بر کند
۴۹۲	شش هزار اوستاد دستان‌ساز
	مطرب و پایکوب و لعبت باز

- ۴۹۳ گرد کرد از سواد هر شهری
داد هر بقعه را از آن بهری
۴۹۴ تا به هر جا که رخت کش باشند
خلق را خوش کنند و خوش باشند

داستان بهرام با کنیزك خویش

- ۴۹۵ شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابانِ پست و کوه بلند
۴۹۶ اشقر گور شم به صحرا قاخ
شور می کرد و گور می انداخت
۴۹۷ داشت با خود کنیز کی چون ماه
چست و چابك به همر کابی شاه
۴۹۸ فتنه نامی هزار فتنه در او
فتنه شاه و شاه فتنه براو
۴۹۹ تازمرویی چو نوبهار بهشت
کش خرامی چو باد بر سر کشت
۵۰۰ با همه نیکویی سرود سرای
رودسازی به رقص چابك پای
۵۰۱ ناله چون بر نوای رود آورد
مرغ را از هوا فرود آورد
۵۰۲ بیشتر در شکار و باده و رود
شاه از او خواستی سماع و سرود

- ۵۰۳ ساز او چنگ و ساز خسرو تیر
این زدی چنگ و آن زدی نخچیر
- ۵۰۴ گور برخاست از بیابان چند
شاه بر گور گرم کرد سمند
- ۵۰۵ تیر در نیمگرد شست نهاد
پس کمان در کشید و شست گشاد
- ۵۰۶ بر کفلگاه گور شد تیرش
بوسه بر خاک داد نخچیرش
- ۵۰۷ وان کنیزك ز ناز و عیاری
در ثنا کرد خویشنداری
- ۵۰۸ شاه يك ساعت ایستاد صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور
- ۵۰۹ گفت کای تنگ چشم تاتاری
صید ما را به چشم می ناری؟
- ۵۱۰ گوری آمد بگو که چون تازم
وز سرش تا سمش چه اندازم؟
- ۵۱۱ گفت باید که رخ برافروزی
سر این گور در سُمش دوزی
- ۵۱۲ شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بد بسیچی او
- ۵۱۳ خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره‌ای در کمان گروهه نهاد

- ۵۱۴ صید را مهره در فکند به گوش
آمد از تابِ مهره مغز به جوش
- ۵۱۵ سم سوی گوش برد صید زبون
تا ز گوش آرد آن علاقه برون
- ۵۱۶ تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را به یکدیگر بردوخت
- ۵۱۷ گفت شه با کنیزك چینی
دستبردم چگونه می بینی
- ۵۱۸ گفت پُر کرده شهریار این کار
کار پُر کرده کی بود دشوار
- ۵۱۹ شاه را این شنیده سخت آمد
تبر تیز بر درخت آمد
- ۵۲۰ گفت اگر مانمش ستیزه گر است
ور کشم این حساب از آن بتر است
- ۵۲۱ بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
- ۵۲۲ خواند شاهش به نزد خویش فراز
گفت رو کار این کنیز بساز
- ۵۲۳ بُرد سرهنگی داد پیشه ز پیش
آن پریچهره را به خانه خویش
- ۵۲۴ خواست تا کار او بپردازد
شمع وار از تنش سر اندازد

- ۵۲۵ آب در دیده گفتش آن دل‌بند
کاین چنین ناپسند را مپسند
- ۵۲۶ مکن از نیستی تو دشمن خویش
خون من بی‌گنه به گردن خویش
- ۵۲۷ مونس خاص شهریار منم
وز کنیزانش اختیار منم
- ۵۲۸ روز کی چند صبر کن به شکیب
شاه را گو بکشتمش به فریب
- ۵۲۹ گربدان گفته شاه باشد شاد
بکشم خون من حلات باد
- ۵۳۰ ور شود تنگدل ز کشتن من
ایمنی باشدت به جان و به تن
- ۵۳۱ تو ز پرسش رهی و من ز هلاک
زاد سروی نیوفتد بر خاک
- ۵۳۲ این سخن گفت و عقد باز گشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد
- ۵۳۳ مرد سرهنگ از آن نمونش راست
از سر خون آن صنم برخاست
- ۵۳۴ گفت زنهار سر ز کار مبر
با کسی نام شهریار مبر
- ۵۳۵ گو من این خانه را پرستارم
کار می‌کن که من بدین کارم

- ۵۳۶ بر چنین کار رفتشان سو گند
این ز بیداد رست و آن ز گزند
- ۵۳۷ بعد يك هفته چون رسید به شاه
شاه از او باز جُست قصه ماه
- ۵۳۸ گفت مه را به ازدها دادم
کشتم از اشك خونبها دادم
- ۵۳۹ آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنگ با قرار آمد
- ۵۴۰ بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور
- ۵۴۱ کوشکی راست بر کشیده به اوج
از محیط سپهر یافته موج
- ۵۴۲ شصت پایه رواقِ منظر او
کرده جای نشست بر سر او
- ۵۴۳ بود بر وی همیشه جای کنیز
به عزیزان دهند جای عزیز
- ۵۴۴ ماده گاوی در آن دو روز بزاد
زاد گوساله‌ای لطیف نهاد
- ۵۴۵ آن پریچهره جهان‌افروز
بر گرفتی به گردنش همه روز
- ۵۴۶ پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه به کوشك بر بردی

- ۵۴۷ همه روز آن غزال سیم اندام
 بُرد گوساله را ز خانه به بام
 ۵۴۸ تا به جایی رسید گوساله
 که یکی گاو گشت شش ساله
 ۵۴۹ همچنان آن بت گل اندامش
 بردی از زیر خانه بر بامش
 ۵۵۰ هیچ رنجش نیامدی زان بار
 زانکه خو کرده بود با آن کار

- ۵۵۱ روزی آن تنگ چشم با دلِ تنگ
 بود تنها نشسته با سرهنگ
 ۵۵۲ چار گوهر ز گوشِ گوهر گش
 برگشاد آن نگار حورا قش
 ۵۵۳ گفت کاین نقدها ببر بفروش
 چون بها بستدی بیار خموش
 ۵۵۴ گوسفندان خر و بخور و گلاب
 وانچه باید ز نقل و شمع و شراب
 ۵۵۵ مجلسی راست کن چو روضه حور
 از شراب و کباب و نُقل و بخور
 ۵۵۶ شه چو آید در این طرف به شکار
 از رکابش چو فتح دست مدار

- ۵۵۷ شاه بهرام خوی خوش دارد
طبع آزاد نازکش دارد
- ۵۵۸ چون ببیند نیازمندی تو
سر در آرد به سربلندی تو
- ۵۵۹ بر چنین منظری ستاره سریر
گاه شهدش دهیم و گاهی شیر
- ۵۶۰ گر چنین کار سودمند شود
کار ما هر دو زو بلند شود
- ۵۶۱ مرد سرهنگ لعل ماند به جای
کانچنانش هزار داد خدای
- ۵۶۲ رفت و از گنجهای پنهانی
يك به يك ساخت برگ مهمانی
- ۵۶۳ همه اسباب کار ساخت تمام
تا کی آید به صیدگه بهرام

- ۵۶۴ شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت
- ۵۶۵ پیشتر زان که رفت و صید انداخت
ص د بین تا چگونه صیدش ساخت
- ۵۶۶ چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ

- ۵۶۲ دید نُهتگهی گرانایه
سبزه در سبزه سایه در سایه
- ۵۶۸ باز پرسید کاین دیار کراست؟
ده خداوند این دیار کجاست؟
- ۵۶۹ بود سرهنگی خاص پیشِ رکاب
چون ز خسرو چنین شنید خطاب
- ۵۷۰ بر زمین بوسه داد و بُرد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز
- ۵۷۱ بنده دارد دهی که داده توست
لطفش از جرعه ریز باده توست
- ۵۷۲ شاه اگر جای آن پسند کند
بنده پست سربلند کند
- ۵۷۳ سر در آرد بدین دریچه ننگ
سربلند جهان شود سرهنگ
- ۵۷۴ گردِ شه خانه را عبیر دهد
مگسم شهد و گاو شیر دهد
- ۵۷۵ شاه چون دید کاو ز یکرنگی
پیش برد آن سخن به سرهنگی
- ۵۷۶ گفت فرمان تو راست کار بساز
تا ز نخچیر گه من آیم باز
- ۵۷۷ داد سرهنگ بوسه بر سرِ خاک
رفت و زنگار کرد از آینه پاک

- ۵۷۸ منظر از فرش چون بهشت آراست
کرد هر زینتی که باید راست
- ۵۷۹ چون شهنشه ز صیدگاه رسید
باز چترش به اوج ماه رسید
- ۵۸۰ میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و طرایف چین
- ۵۸۱ فرش بر فرش چند جامه نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز
- ۵۸۲ زیر ختلی خُرام شاه افکند
بر سر آن نثار گوهر چند
- ۵۸۳ شاه برشد به شصت پایه رواق
دید طاقی به سربلندی، طاق
- ۵۸۴ میزبان آمد آنچه باید کرد
از گلاب و بخور و شربت و خورد
- ۵۸۵ شاه چون خورد ساغری دو سه می
از گل جبهتش برآمد خوی
- ۵۸۶ گفت کای میزبان ز زرین کاخ
جایگاهت خوش است و برگ فراخ
- ۵۸۷ لیکن این شصت پایه کاخ بلند
کآسمان برسرش رود به کمند
- ۵۸۸ از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی به زیر پای نوشت

- ۵۸۹ میزبان گفت شاه باقی باد
 کوثرش باده حور ساقی باد
- ۵۹۰ این ز من نیست طرفه من مردم
 از چنین پایه مانده کی گردم
- ۵۹۱ طرفه آن شد که دختری است چو ماه
 نرم و نازک چو خَر و قاقم شاه
- ۵۹۲ نره گاوی چو کوه بر گردن
 آرد اینجا گه علف خوردن
- ۵۹۳ شصت پایه چنان برد یکدست
 که نسازد به هیچ پایه نشست
- ۵۹۴ چونکه سرهنگ این حکایت گفت
 شه سرانگشت خود به دندان سُفت
- ۵۹۵ گفت از این گونه کار چون باشد
 نبود و بود فسون باشد
- ۵۹۶ باورم ناید این سخن به درست
 تا نبینم به چشم خویش نخست
- ۵۹۷ میزبان کاین شنید رفت به زیر
 کرد با گاوکش حکایت شیر
- ۵۹۸ سیمتن وقت را شناخته بود
 پیش از آن کار خویش ساخته بود
- ۵۹۹ زیور و زیب چینیان بر بست
 داد گل را خمار نر گس مست

- ۶۰۰ چشم را شرمه فریب کشید
ناز را بر سر عتیب کشید
- ۶۰۱ سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را قد خیزرانی داد
- ۶۰۲ دُر بر آمود سرو سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را
- ۶۰۳ تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق غنغ کشید تا بن گوش
- ۶۰۴ زنگی زلف و خالی هندو رنگ
هر دو بر يك طرف ستاده به جنگ
- ۶۰۵ فرقش از دانه‌های دُر خوشاب
بسته گرد مه از ستاره نقاب
- ۶۰۶ گوهر گوش گوهر آویزش
کرده بازار عاشقان تیزش
- ۶۰۷ ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری
- ۶۰۸ چونکه ماه دو هفته از سر ناز
کرد هر هفت از آنچه باید ساز
- ۶۰۹ پیش آن گاو رفت چون مه بدر
ماه در برج گاو یابد قدر
- ۶۱۰ سر فرو بُرد و گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گوهر داشت

- ۶۱۱ پایه بر پایه بردوید به بام
رفت تا تخت پایه بهرام
- ۶۱۲ گاو برگردن ایستاد به پای
شیر چون گاو دید جست ز جای
- ۶۱۳ مه ز گردن نهاد گاو به زیر
به کرشمه چنان نمود به شیر
- ۶۱۴ کانچه من پیش تو به تنهایی
پیشکش کردم از توانایی
- ۶۱۵ در جهان کیست کاو به زور و به رای
از رواقش برد به زیر سرای؟
- ۶۱۶ شاه گفت این نه زورمندی توست
بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
- ۶۱۷ سجده بردش نگار سیم اندام
با دعایی به شرط خویش تمام
- ۶۱۸ گفت بر شه غرامتی است عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم
- ۶۱۹ شاه تشنیه ترک خود بشناخت
هندوی کرد و پیش او در تاخت
- ۶۲۰ برقع از ماه باز کرد و چو دید
ز اشک بر مه فشاند مروارید
- ۶۲۱ در کنارش گرفت و عذر انگیخت
وان گل از نرگس آب گل می ریخت

- ۶۲۲ از بد و نیک خانه خالی کرد
با پربرخ سخن سگالی کرد
- ۶۲۳ گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت
- ۶۲۴ آتشی گر زدم ز خود رایی
من از آن سوختم تو بر جایی
- ۶۲۵ شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکر ریزان
- ۶۲۶ موبدان را به شرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد
- ۶۲۷ بود با او به لهو و عشرت و ناز
تا بر این رفت روزگار دراز

صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد

- ۶۲۸ روزی از صبح فتح نورانی
آسمان بر گشاده پیشانی
- ۶۲۹ فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز یاد باد آن روز
- ۶۳۰ شه به خوبی چو روی دلبدان
مجلسی ساخت با خردمندان
- ۶۳۱ روز خانه، نه روز بستان بود
کاؤلین روزی از زمستان بود

- ۶۳۲ شمع و قندیلِ باغها مرده
 رخت و بنگاه باغبان بُرده
- ۶۳۳ بانگِ دزدیده بلبان را زاغ
 بانگِ دزدی درآوریده به باغ
- ۶۳۴ زاغ مانده به باغ بی بلبان
 خار مانده به یادگار از گل
- ۶۳۵ داده نقاشِ باد شبگیری
 آب را حلقه‌های زنجیری
- ۶۳۶ تاب سرما که بُرد از آتش تاب
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب
- ۶۳۷ دمه پیکانِ آبدار به دست
 چشم را سفت و چشمه را می‌بست
- ۶۳۸ شیر در جوش چون پنیر شده
 خون در اندام ز مهریر شده
- ۶۳۹ کوه قاقم زمین حواصل پوش
 چرخ، سنجاب در کشیده به دوش
- ۶۴۰ بر بهایم ددان کمین کرده
 پوست کنده به پوستین کرده
- ۶۴۱ رُستنی در کشیده سر به زمین
 نامیه گشته اعتکاف نشین
- ۶۴۲ کیمیاکاری جهانِ دو رنگ
 لعلِ آتش نهفته در دل سنگ

- ۶۴۳ زیباییهای آبگینه آب
تخته بر تخته گشته نقره ناب
۶۴۴ در چنین فصل تابخانه شاه
داشته طبع چار فصل نگاه
۶۴۵ از بسی بویهای عطر آمیز
معتدل گشته باد برف انگیز
۶۴۶ میوه‌ها و شرابه‌ای چو نوش
مغز را خواب داد دل را هوش
۶۴۷ آتش انگیزخته ز صندل و عود
دود گردش چو هندوان به سجود
۶۴۸ آتشی زو نشاط را پستی
کان گوگردِ سرخ زردشتی
۶۴۹ خونی از جوش منعقد گشته
پرنیانی به خون در آغشته
۶۵۰ فندقِ رنگ داده عُنابش
گشته شنگرفِ سوده سیمابش
۶۵۱ سرخ سیبی دل از میان کنده
به دلش ناردانه آکنده
۶۵۲ کهربایی ز قیر کرده خضاب
آفتابی ز مشک بسته نقاب
۶۵۳ شوشه‌های زکال مشکین رنگ
گرد آتش چو گرد آینه زنگ

- ۶۵۴ آن سیه رنگ و این عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات
- ۶۵۵ گوهرش داده دیده‌ها را قوت
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
- ۶۵۶ نوعروسی شراره زیور او
عنبرینه زکال در بر او
- ۶۵۷ حجله و بزمه‌ای به زرکاری
حجله عودی و بزمه گلناری
- ۶۵۸ گرد آن بزمه پرند زده
کبک و دراج دستبند زده
- ۶۵۹ بر سر آتش از سرِ خاصی
فاخته پرفشان به رقاصی
- ۶۶۰ زردی شعله در بخار گیاه
گنج زر بود زیر مار سیاه
- ۶۶۱ دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از گرمی و بهشت از نور
- ۶۶۲ دوزخِ اهل کاروانِ کنشت
روضه‌راه رهروانِ بهشت
- ۶۶۳ زندِ زردشت نغمه‌ساز بر او
منغ چو پروانه خرقه‌باز بر او
- ۶۶۴ آب افسرده را گشاده مَسام
ای دریغا چرا شد آتش نام؟

- ۶۶۵ خانه سرسبزتر ز سایه سرو
 باده گلرنگ‌تر ز خون تذرو
- ۶۶۶ ریخته آسمانِ فاخته گون
 از هوا فاخته ز فاخته خون
- ۶۶۷ باده در جام آبگینه گهر
 راست چون آب خشک و آتش تر
- ۶۶۸ گور چشمان شراب می‌خوردند
 ران گوران کباب می‌کردند
- ۶۶۹ شاه بهرام گور با یاران
 باده می‌خورد چون جهانداران
- ۶۷۰ می و نقل و سماع و یاری چند
 می‌گساری و غمگساری چند
- ۶۷۱ مغزها در سماع گرم شده
 دل ز گرمی چو موم نرم شده
- ۶۷۲ زیرکان راه عیش می‌رفتند
 نکته‌های لطیف می‌گفتند
- ۶۷۳ هر گرانمایه‌ای ز مایه خویش
 گفت حرفی به قدر پایه خویش
- ۶۷۴ در میان بود مردی آزاده
 مهتر آیین و محتشم‌زاده
- ۶۷۵ شیده نامی به روشنی چون شید
 نقش پیرای هر سیاه و سپید

- ۶۷۶ اوستادی به شغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی
- ۶۷۷ خرده کاری به کار بنایی
نقشبندی به صورت آرایبی
- ۶۷۸ کرده شاگردی خرد به دُرست
بوده سیمناش اوستادِ نخست
- ۶۷۹ در خورنق ز نغزکاریها
داده با اوستاد یاریها
- ۶۸۰ گفت اگر باشدم ز شه دستور
چشم بد دارم از دیارش دور
- ۶۸۱ کآسمان سنجم و ستاره شناس
آگه از کارِ اختران به قیاس
- ۶۸۲ در نگارندگی و گِلکاری
وحی صنعت مراست پنداری
- ۶۸۳ نسبتی گیرم از سپهر بلند
که نیارد به روی شاه گزند
- ۶۸۴ تا بود در نشاطخانه خاك
ز اختران فلک ندارد باك
- ۶۸۵ جای در حرز گاه جان دارد
بر زمین حکمِ آسمان دارد
- ۶۸۶ وان چنان است کز گزارش کار
هفت گنبد کنم چو هفت حصار

- ۶۸۷ رنگ هر گنبدي جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنمخانه
- ۶۸۸ شاه را هفت نازنين صنم است
هر يکي را ز کشوري علم است
- ۶۸۹ هست هر کشوري به رکن و اساس
در شمار ستارداي به قياس
- ۶۹۰ هفته را بي صداي گفت و شنيد
روزهاي ستاره هست پديد
- ۶۹۱ در چنان روزهاي بزم افروز
عيش سازد به گنبدي هر روز
- ۶۹۲ جامه همرنگ خانه در پوشد
با دلارام خانه مي نوشد
- ۶۹۳ شاه گفتا گرفتم اين کردم
خانه زرین، در آهنين کردم
- ۶۹۴ عاقبت چون همي ببايد مُرد
اينهمه رنجها چه بايد بُرد
- ۶۹۵ وانچه گفتي که گنبد آرايم
خانه را همچنان بپيراييم
- ۶۹۶ اينهمه خانه هاي کام و هواست
خانه خانه آفرين به کجاست؟
- ۶۹۷ در همه گرچه آفرين گويم
آفريننده را کجا جويم؟

- ۶۹۸ باز گفت این سخن خطا گفتم
جایِ جایِ آفرین چرا گفتم؟
- ۶۹۹ آنکه در جا نشایدش دیدن
همه جایش توان پرستیدن
- ۷۰۰ این سخن گفت شاه و گشت خموش
زان هوس در دماغش آمد جوش
- ۷۰۱ زانکه در کارنامه سیمینار
دیده بد شرح هفت پیکر کار
- ۷۰۲ کان پری پیکران هفت اقلیم
داشت در دُرَج خود چو درِ یتیم
- ۷۰۳ در گرفت این سخن به شاه جهان
کاگهی داشت از حساب نهان
- ۷۰۴ در جواب سخن نکرد شتاب
روز کی چند را نداد جواب
- ۷۰۵ چون بر این گفته رفت روزی چند
شیده را خواند شاه شیدا بند
- ۷۰۶ آنچه پذیرفته بود از او درخواست
کرد کارش چنانکه باید راست
- ۷۰۷ گنجی آماده کرد و برگ سپرد
تا بَرَد رنج اگر تواند بُرد
- ۷۰۸ روزی از بهر شغل رسامی
بهره مند از بقای بهرامی

- ۷۰۹ مردِ اخترشناسِ طالع‌بین
کرد بر طالعی خجسته‌گزین
۷۱۰ تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت
که کسش از بهشت وانشناخت

در چگونگی هفت‌گنبد

- ۷۱۱ چونکه بهرام کیمباد کلاه
تاج کیخسروی رساند به ماه
۷۱۲ بیستونی ز نافِ ملک انگِیخت
کانچه فرهاد کرد از او بگریخت
۷۱۳ در چنان بیستون هفت ستون
هفت‌گنبد کشید بر گردون
۷۱۴ هفت‌گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره
۷۱۵ رنگِ هر گنبدی ستاره‌شناس
بر مزاجِ ستاره کرده قیاس
۷۱۶ گنبدی کاو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود
۷۱۷ وانکه بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ و پیرایه
۷۱۸ وانکه مریخ بست پرگارش
گوهرِ سرخ بود در کارش

- ۷۱۹ وانکه از آفتاب داشت خبر
 زرد بود از چه؟ از حمایل زر
- ۷۲۰ وانکه از زیب زهره یافت امید
 بود رویش چو رویِ زهره سپید
- ۷۲۱ وانکه بود از عطاردش روزی
 بود پیروزه گون ز پیروزی
- ۷۲۲ وانکه مه کرده سوی برجش راه
 داشت سرسبزی ز طلعتِ شاه
- ۷۲۳ بر کشیده بر این صفت پیکر
 هفت گنبد به طبع هفت اختر
- ۷۲۴ هفت کشور تمام در عهدش
 دختر هفت شاه در مهدش
- ۷۲۵ کرده هر دختری به رنگ و به رای
 گنبدی را ز هفت گنبد جای
- ۷۲۶ وز نمودار خانه تا به فریش
 کرده همرنگ روی گنبد خویش
- ۷۲۷ روز تا روز شاه فرخ بخت
 در سرای دگر نهادی رخت
- ۷۲۸ هر کجا جام باده نوشیدی
 جامه همرنگ خانه پوشیدی
- ۷۲۹ بانویِ خانه پیش بنشستی
 جلوه برداشتی ز هر دستی

۷۳۰ تا دل شاه را چگونه برد

شاه حلوائی او چگونه خورد

۷۳۱ گفتی افسانه‌های مهرانگیز

که کند گرم شهوتان را نیز

۷۳۲ گرچه زین گونه بر کشید حصار

جان نبرد از اجل به آخر کار

۷۳۳ ای نظامی ز گلشنی بگریز

که گلشن خار گشت و خارش تیز

۷۳۴ با چنین ملك از این دو روزه مقام

عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

۷۳۵ چونکه بهرام شد نشاط پرست

دیده در نقش هفت پیکر بست

۷۳۶ روز شنبه ز دیر شماسی

خیمه زد در سوادِ عباسی

۷۳۷ سوی گنبد سرایِ غالیه فام

پیش بانوی هند شد به سلام

۷۳۸ تا شب آنجا نشاط و بازی کرد

عود سوزی و عطر سازی کرد

۷۳۹ چون برافشانند شب به سنتِ شاه

بر حریر سپید مشکِ سیاه

- ۷۴۰ شاه از آن نوبهار کشمیری
خواست بویی چو بادِ شبگیری
- ۷۴۱ تا ز دُرَجِ گهر گشاید قند
گویدش مادگانه لفظی چند
- ۷۴۲ زان فسانه که لب پر آب کند
مست را آرزوی خواب کند
- ۷۴۳ آهویِ تركِ چشمِ هندو زاد
نافهٔ مشک را گره بگشاد
- ۷۴۴ گفت از اول که پنج نوبتِ شاه
باد بالای چار بالش ماه
- ۷۴۵ تا جهان ممکن است جانش باد
همه سرها بر آستانش باد
- ۷۴۶ هرچه خواهد که آورد در چنگ
دولتش را در آن مباد درنگ
- ۷۴۷ چون دعا ختم کرد بُرد سجود
برگشاد از شکر گوارشِ عود

افسانه

- ۷۴۸ گفت و از شرم در زمین می‌دید
آنچه زان کس نگفت و کس نشنید
- ۷۴۹ که شنیدم به خردی از خویشان
خرده‌کاران و چابک‌اندیشان

- ۷۵۰ که ز کدبانوان قصر بهشت
 بود زاهد زنی لطیف سرشت
- ۷۵۱ آمدی در سرای ما هر ماه
 سر به سر کسوتش حریر سیاه
- ۷۵۲ بازجستند کز چه ترس و چه بیم
 در سوادى تو ای سبیکهٔ سیم؟
- ۷۵۳ به که ما را به قصه یار شوی
 وین سیه را سپیدکار شوی
- ۷۵۴ بازگویی ز نیکخواهی خویش
 معنی آیت سیاهی خویش
- ۷۵۵ زن چو از راستی ندید گزیر
 گفت کاحوال این سیاه حریر
- ۷۵۶ چونکه ناگفته باز نگذارید
 گویم ار زانکه باورم دارید
- ۷۵۷ من کنیز فلان ملک بودم
 که از او گرچه مُرد خشنودم
- ۷۵۸ ملکی بود کامکار و بزرگ
 ایمنی داده میش را با گرگ
- ۷۵۹ رنجهای دیده باز کوشیده
 وز تظلم سیاه پوشیده
- ۷۶۰ فلك از طالع خروشانش
 خوانده شاه سیاهپوشانش

- ۷۶۱ میهمانخانه‌ای مهیا داشت
کز ثری روی در ثریا داشت
- ۷۶۲ هر که آمد لگام گیر شدند
به خورش میهمانپذیر شدند
- ۷۶۳ چون به ترتیب خوان نهادندش
درخور پایه نزل دادندش
- ۷۶۴ شاه پرسید از او حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش
- ۷۶۵ آن مسافر هر آن شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید
- ۷۶۶ همه عمرش بر آن قرار گذاشت
تا نشد عمرش، از قرار نگشت
- ۷۶۷ مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرخ در کشید از ما
- ۷۶۸ چون بر این قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا نشان نداد کسی
- ۷۶۹ ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت
- ۷۷۰ از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش
- ۷۷۱ در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست؟

- ۷۷۲ شبی از مشقتی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری
- ۷۷۳ بر کنارم نهاد پای به مهر
گله می کرد از اختران سپهر
- ۷۷۴ کآسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد
- ۷۷۵ از سوادِ اِزَم بُرید مرا
در سوادِ قلم کشید مرا
- ۷۷۶ کس نپرسید کان سواد کجاست؟
بر سر سیمت این سواد چراست؟
- ۷۷۷ گفتم ای دستگیرِ غمخواران
بهترین همه جهانداران
- ۷۷۸ بر زمین یاری که را باشد
کآسمان را به تیشه بتراشد
- ۷۷۹ باز پرسیدنِ حدیثِ نهفت
هم تو دانی و هم توانی گفت
- ۷۸۰ صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سُفت و نافه را بشکافت
- ۷۸۱ گفت چون من در این جهانداری
خو گرفتم به میهمانداری
- ۷۸۲ از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم

- ۷۸۳ روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
- ۷۸۴ نزل او چون بشرط فرمودم
خواندم و حشمتش بیفزودم
- ۷۸۵ گفتم ای من نخوانده نامه تو
سیه از بهر چیست جامه تو؟
- ۷۸۶ گفت بگذار از این سخن بگذر
که ز سیمرخ کس نداد خبر
- ۷۸۷ گفتمش باز گو، بهانه مگیر
خبرم ده ز قیروان و ز قبر
- ۷۸۸ گفت باید که داریم معذور
کارزویی است این ز گفتن دور
- ۷۸۹ زین سیاهی خبر ندارد کس
مگر آن کاین سیاه دارد و بس
- ۷۹۰ کردمش لابه‌های پنهانی
من عراقی و او خراسانی
- ۷۹۱ با وی از هیچ لابه در نگرفت
پرده از روی کلر بر نگرفت
- ۷۹۲ چون ز حد رفت خواستاری من
شرمش آمد ز بیقراری من
- ۷۹۳ گفت شهری است در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

- ۷۹۴ نام آن شهر، شهر مدهوشان
تعزیت خانه سیه پوشان
- ۷۹۵ مردمانی همه به صورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه
- ۷۹۶ هر که زان شهر باده نوش کند
آن سوادش سیاه پوش کند
- ۷۹۷ آنچه در سرنبشت آن سَلَب است
گرچه ناخوانده قصه ای عجب است
- ۷۹۸ گر به خون گردنم بخواهی سُفت
بیشتر زین سخن نخواهم گفت
- ۷۹۹ این سخن گفت و رخت بر خر بست
آرزوی مرا در اندر بست
- ۸۰۰ چون بر آن داستان غنود سرم
داستانگوی دور شد ز برم
- ۸۰۱ قصه گو رفت و قصه ناپیدا
بیم آن بد که من شوم شیدا
- ۸۰۲ چند از این قصه جستجو کردم
بیدق از هر سویی فرو کردم
- ۸۰۳ بیش از آن کرده بود فرزین بند
که بر آن قلعه برشوم به کمند
- ۸۰۴ دادم اندیشه را به صبر فریب
تا شکید دلم نداد شکیب

- ۸۰۵ چند پرسیدم آشکار و نهفت
این خبر کس چنانکه بود نگفت
- ۸۰۶ عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه، پادشا کردم
- ۸۰۷ بردم از جامه و جواهر و گنج
آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
- ۸۰۸ نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم
- ۸۰۹ شهری آراسته چو باغ ارم
هر يك از مشك بر كشيده علم
- ۸۱۰ پیکر هر یکی سپید چو شیر
همه در جامه سیاه چو قیر
- ۸۱۱ در سرایی فرو نهادم رخت
بر نهادم ز جامه تخت به تخت
- ۸۱۲ جستم احوال شهر تا يك سال
کس خبر و انداد از آن احوال
- ۸۱۳ چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی
- ۸۱۴ خوبروی و لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته
- ۸۱۵ از نکویی و نیکرایی او
راه جستم به آشنایی او

- ۸۱۶ دادمش نقدهای رو تازه
چیزهایی برون ز اندازه
- ۸۱۷ روز تا روز قدرش افزودم
آهنی را به زر براندودم
- ۸۱۸ کردمش صید خویش موی به موی
گه به دیبا و گه به دیبا روی
- ۸۱۹ مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاوِ قربانی
- ۸۲۰ برد روزی مرا به خانه خویش
کرد برگگی ز رسم و عادت بیش
- ۸۲۱ اولم خوان نهاد و خورد آورد
خدمتی خوب در نورد آورد
- ۸۲۲ هر چه بایست بود بر خوانش
بجز از آرزوی مهمانش
- ۸۲۳ چون ز هر گونه خوردها خوردیم
سخن از هر دری فرو کردیم
- ۸۲۴ میزبان چون ز کار خوان پرداخت
بیش از اندازه پیشکشها ساخت
- ۸۲۵ وانچه من دادمش به هم پیوست
پیشم آورد و عذرخواه نشست
- ۸۲۶ گفت چندین نورد گوهر و گنج
بر نسنجیده| هیچ گوهر سنج

- ۸۲۷ من که قانع شدم به اندك سود
این همه دادنم ز بهر چه بود؟
- ۸۲۸ چیست پاداش این خداوندی؟
حکم کن تا کنم کمربندی
- ۸۲۹ جان یکی دارم ار هزار بود
هم در این کفه کم عیار بود
- ۸۳۰ گفتم ای خواجه این غلامی چیست
پخته تر پیشم آی خامی چیست
- ۸۳۱ در ترازوی مرد با فرهنگ
این محقر چه وزن دارد و سنگ
- ۸۳۲ به غلامان دست پروردم
به کرشمه اشارتی کردم
- ۸۳۳ تا دویدند و از خزانه خاص
آوردند نقدهای خلاص
- ۸۳۴ زان گرانمایه نقدهای دُرست
بیش از آن دادمش که بود نخست
- ۸۳۵ مرد کاآگه نبذ ز نازش من
در خجالت شد از نوازش من
- ۸۳۶ گفتم من خود ز وامداری تو
نرسیدم به حقگزاری تو
- ۸۳۷ حاجتی گر به بنده هست بیار
ور نه اینها که داده‌ای بردار

- ۸۲۸ چون قویدل شدم به یاری او
گشتم آگه ز دوستداری او
- ۸۲۹ باز گفتم بدو حکایتِ خویش
قصه‌ شاهی و ولایتِ خویش
- ۸۳۰ کز چه معنی بدین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم
- ۸۳۱ تا بدانم که هر که زین شهرند
چه سبب کز نشاطِ بی‌بهرند؟
- ۸۳۲ بی‌مصیبت به غم چرا کوشند؟
جامه‌هایِ سیه چرا پوشند؟
- ۸۳۳ مرد قصاب کاین سخن بشنید
گوسپندی شد و ز گرگ رمید
- ۸۳۴ ساعتی ماند چون رمیده‌دلان
دیده برهم نهاده چون خجّیلان
- ۸۳۵ گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچنانکه هست جواب
- ۸۳۶ شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور
- ۸۳۷ گفت وقت است کانچه می‌خواهی
بینی و یابی از وی آگاهی
- ۸۳۸ خیز تا بر تو راز بگشایم
صورت نانموده بنمایم

- ۸۴۹ این سخن گفت و شد ز خانه برون
شد مرا سوی راه راهنمون
- ۸۵۰ او همی شد من غریب از پس
وز خلائق نبود با ما کس
- ۸۵۱ چون پری ز آدمی برید مرا
سوی ویرانه‌ای کشید مرا
- ۸۵۲ چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم
- ۸۵۳ سبیدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته
- ۸۵۴ گفت يك دم در این سبد بنشین
جلوه‌ای کن بر آسمان و زمین
- ۸۵۵ تا بدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه‌پوش است
- ۸۵۶ آنچه پوشیده شد ز نيك و بدت
ننماید مگر که این سبدت
- ۸۵۷ چون دمی دیدم از خلل خالی
در نشستم در آن سبد حالی
- ۸۵۸ چون تنم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت
- ۸۵۹ به طلسمی که بود چنبر ساز
بر کشیدم به چرخ چنبر باز

- ۸۶۰ آن رسن گش به لیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی
- ۸۶۱ شمع وارم رسن به گردن چُست
رسنم سخت بود و گردن مُست
- ۸۶۲ چون اسیری ز بخت خود مهجور
رسن از گردنم نمی شد دور
- ۸۶۳ گر چه بود از رسن به تاب تنم
رشته جان نشد جز آن رسنم
- ۸۶۴ بود میلی بر آوریده به ماه
که ز بر دیدنش فتاد کلاه
- ۸۶۵ چون رسید آن سبد به میل بلند
رسنم را گره رسید به بند
- ۸۶۶ کار سازم شد و مرا بگذاشت
کردم افغان بسی و سود نداشت
- ۸۶۷ زیر و بالا چو در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم
- ۸۶۸ آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده
- ۸۶۹ زان سیاست که جان رسید به ناف
دیده در کار ماند زهره شکاف
- ۸۷۰ سويِ بالا دلم ندید دلیر
زهره آن که را که ببند زیر

- ۸۷۱ دیده بر هم نهادم از سر بیم
کرده خود را به عاجزی تسلیم
- ۸۷۲ در پشیمانی از فسانه خویش
آرزومندِ خویش و خانه خویش
- ۸۷۳ هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خدا ترسی و خداخوانی
- ۸۷۴ چون بر آمد بر این زمانی چند
بر سر آن کشیده میل بلند
- ۸۷۵ مرغی آمد نشست چون کوهی
کآدم زو به دل در اندوهی
- ۸۷۶ از بزرگی که بود سر تا پای
میل گفתי در اوفتاد ز جای
- ۸۷۷ گفتم ار پای مرغ را گیرم
زیر پای آورد چو نخجیرم
- ۸۷۸ ور کنم صبر جای پر خطر است
کآتم زیر و محنم زبر است
- ۸۷۹ بیوفایی ز ناجوانمردی
کرد با من دمی بدین سردی
- ۸۸۰ چونکه هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ و هر وحشی که بود رمید
- ۸۸۱ دل آن مرغ نیز تاب گرفت
بال بر هم زد و شتاب گرفت

- ۸۸۲ دست بردم به اعتماد خدای
وان قوی پای را گرفتم پای
- ۸۸۳ مرغ پا گرد کرد و بال گشاد
خاکی را بر اوج برد چو باد
- ۸۸۴ ز اول صبح تا به نیمه روز
من سفر ساز و او مسافر سوز
- ۸۸۵ چون به گرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر
- ۸۸۶ مرغ با سایه همنشستی کرد
اندك اندك نشاطِ پستی کرد
- ۸۸۷ تا بدانجای کز چنان جایی
تا زمین بود نیزه بالایی
- ۸۸۸ بر زمین سبزه‌ای به رنگ حریر
آخلخه کرده از گلاب و عبیر
- ۸۸۹ من بر آن مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم
- ۸۹۰ اوفتادم چو برق با دلِ گرم
بر گلی نازك و گیاهی نرم
- ۸۹۱ ساعتی نيك ماندم افتاده
دل به اندیشه‌های بد داده
- ۸۹۲ چون از آن ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهترك بودم

- ۸۹۳ باز کردم نظر به عادت خویش
دیدم آن جایگاه را پس و پیش
- ۸۹۴ روضه‌ای دیدم آسمان زمی‌اش
نارسیده غبارِ آدمی‌اش
- ۸۹۵ صد هزاران گل شکفته در او
سبزه بیدار و آب خفته در او
- ۸۹۶ هر گلی گونه‌گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی
- ۸۹۷ زلف سنبل به حلقه‌های کمند
کرده جعد قرنفلش را بند
- ۸۹۸ چشمه‌هایی روان بسان گلاب
در میانش عقیق و درّ خوشاب
- ۸۹۹ ماهیان در میان چشمه آب
چون درمهای سیم در سیماب
- ۹۰۰ کوهی از گرد او زمرد رنگ
بیشه کوه سرو و شاخ و خدنگ
- ۹۰۱ صندل و عود هر سویی بر پای
باد از او عودسوز و صندل سای
- ۹۰۲ من که دریافتم چنین جایی
شاد گشتم چو گنج‌پیمایی
- ۹۰۳ از نکویی در او عجب ماندم
بر وی اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ خواندم

- ۹۰۴ گرد برگشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضه‌های دیده‌نواز
- ۹۰۵ میوه‌های لذیذ می‌خوردم
شکر نعمت پدید می‌کردم
- ۹۰۶ عاقبت رخت بستم از شادی
زیر سروی چو سرو آزادی
- ۹۰۷ تا شب آن جایگه قرارم بود
نشدم گر هزار کارم بود
- ۹۰۸ اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر می‌گفتم
- ۹۰۹ چون شب آرایشی دگرگون ساخت
کُحلی اندوخت قرمزی انداخت
- ۹۱۰ بادی آمد ز ره فشاند غبار
بادی آسوده‌تر ز باد بهار
- ۹۱۱ ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد بر سبزه‌ها دُر افشانی
- ۹۱۲ دیدم از دور صد هزاران حور
کز من آرام و صابری شد دور
- ۹۱۳ يك جهان پر نگارِ نورانی
روح‌پرور چو راحِ ریحانی
- ۹۱۴ هر نگاری بسان تازه بهار
همه در دست‌ها گرفته نگار

- ۹۱۵ دست و ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
- ۹۱۶ شمعهایی به دست شاهانه
خالی از دود و گاز و پروانه
- ۹۱۷ آمدند از کشی و رعنائی
با هزاران هزار زیبایی
- ۹۱۸ بر سر آن بتان حور سرشت
فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
- ۹۱۹ چون زمانی بر این گذشت نه دیر
گفتی آمد مه از سپهر به زیر
- ۹۲۰ آفتابی پدید گشت از دور
کآسمان ناپدید گشت از نور
- ۹۲۱ گرد بر گرد او چو حور و پری
صد هزاران ستاره سحری
- ۹۲۲ هر شکرپاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست
- ۹۲۳ پر سهی سرو گشت باغ همه
شبچراغان با چراغ همه
- ۹۲۴ آمد آن بانوی همایون بخت
چون عروسان نشست بر سر تخت
- ۹۲۵ عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست

- ۹۲۶ پس يك لحظه چون نشست به جای
برقع از رخ گشود و موزه ز پای
- ۹۲۷ بود لختی چو گل سرافکنده
به جهان آتشی در افکنده
- ۹۲۸ چون زمانی گذشت، سر برداشت
گفت با محرمی که در بر داشت
- ۹۲۹ که ز نامحرمان خاک پرست
می نماید که شخصی اینجا هست
- ۹۳۰ خیز و بر گرد گرد این پرگار
هر که پیش آیدت به پیش من آر
- ۹۳۱ آن پریزاده در زمان برخاست
چون پری می پرید از چپ و راست
- ۹۳۲ چون مرا دید ماند از آن به شگفت
دستگیرانه دست من بگرفت
- ۹۳۳ گفت برخیز تا رویم چو دود
بانوی بانوان چنین فرمود
- ۹۳۴ من بدان گفته هیچ نفزودم
کارزومند آن سخن بودم
- ۹۳۵ پر گرفتم چو زاغ با طاوس
آدم تا به جلوه گاه عروس
- ۹۳۶ پیش رفتم ز روی چالاکی
خاک بوسیدمش منِ خاکی

- ۹۳۷ خواستم تا به پای بنشینم
در صف زیر جای بگرینم
- ۹۳۸ گفت برخیز جای جای تو نیست
پایه بندگی سزای تو نیست
- ۹۳۹ بر سریر آی و پیش من بنشین
سازگار است ماه با پروین
- ۹۴۰ گفتم ای بانوی فرشته خوی
با چو من بنده این حدیث مگوی
- ۹۴۱ تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد آن تخت جز سلیمان نیست
- ۹۴۲ من که دیوی شدم بیابانی
چون کنم دعوی سلیمانی؟
- ۹۴۳ گفت نارد بها، بهانه مگیر
با فسون خوانده‌ای فسانه مگیر
- ۹۴۴ همه جای آنِ توست و حکم تو راست
لیک با من نشست باید و خاست
- ۹۴۵ تا شوی آگه از نهانی من
بهره یابی ز مهربانی من
- ۹۴۶ گفتمش همسر تو سایه توست
تاج من خاكِ تخت پایه توست
- ۹۴۷ گفت سوگندها به جان و سرم
که بر آیی یکی زمان به برم

- ۹۴۸ میهمان منی تو ای سَتره مرد
میهمان را عزیز باید کرد
- ۹۴۹ چون بجز بندگی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان بر پای
- ۹۵۰ خادمی دست من گرفت به ناز
بر سریرم نشاند و آمد باز
- ۹۵۱ چون نشستم بر آن سریر بلند
ماه دیدم گرفتمش به کمند
- ۹۵۲ با من آن مه به خوش‌زبانیها
کرد بسیار مهربانیها
- ۹۵۳ پس بفرمود کآورند به پیش
خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
- ۹۵۴ خوان نهادند خازنانِ بهشت
خوردهایی همه عبیر سرشت
- ۹۵۵ خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت
دیده را زو نصیب و جان را قوت
- ۹۵۶ هر چه اندیشه در گمان آورد
مطبخی رفت و در میان آورد
- ۹۵۷ چون فراغت رسیدمان از خورد
از غذاهای گرم و شربت سرد
- ۹۵۸ مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه درباقی

- ۹۵۹ هر نسفته دُری، دُری می‌سفت
هر ترانه، ترانه‌ای می‌گفت
- ۹۶۰ رقص میدان گشاد و دایره پست
پر در آمد به پای و پویه به دست
- ۹۶۱ شمع را ساختند بر سر جای
و ایستادند همچو شمع به پای
- ۹۶۲ چون ز پا کوفتن بر آسودند
دستبردی به باده بنمودند
- ۹۶۳ شد به دادن شتابِ ساقی گرم
بر گرفت از میان وقایه شرم
- ۹۶۴ من به نیروی عشق و عُذرِ شراب
کردم آنها که رَطَلِیانِ خراب
- ۹۶۵ وان شکر لب ز روی دمسازی
باز گفתי نکرد از آن بازی
- ۹۶۶ چونکه دیدم به مهرخود رایش
اوفتادم چو زلف در پایش
- ۹۶۷ بوسه بر پای یار خویش زدم
تا «مکن» بیش گفتم، بیش زدم
- ۹۶۸ گفتمش دلپسند، کام تو چیست؟
نامداریت هست، نام تو چیست؟
- ۹۶۹ گفتم من تركِ نازنین اندام
«نازنین تر کتاز» دارم نام

- ۹۷۰ گفتم از همدمی و همکیشی
نامها را به هم بود خویشی
- ۹۷۱ «ترکتاز» است نامت این عجب است
«ترکتازی» مرا همین لقب است
- ۹۷۲ غمزه می گفت وقت بازی توست
هان که دولت به کارسازی توست
- ۹۷۳ خنده می داد دل که وقت خوش است
بوسه بستان که یار ناز کش است
- ۹۷۴ چونکه بر گنج بوسه بارم داد
من یکی خواستم هزارم داد
- ۹۷۵ گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار در دست و رفته کار از دست
- ۹۷۶ خونم اندر جگر به جوش آمد
ماه را بانگ خون به گوش آمد
- ۹۷۷ گفت امشب به بوسه قانع باش
بیش از این رنگ آسمان متراش
- ۹۷۸ هرچه زین بگذرد روا نبود
دوست آن به که بی وفا نبود
- ۹۷۹ تا بود در تو ساکنی بر جای
زلف کش گاز گیر و بوسه ربای
- ۹۸۰ چون بدانجا رسی که نتوانی
کز طبیعت عنان بگردانی

- ۹۸۹ زین کنیزان که هر یکی ماهی است
شب عشاق را سحر گاهی است
- ۹۸۲ آنکه در چشم خو بتر یابی
و آرزو را در او نظر یابی
- ۹۸۳ حکم کن کز خودش کنم خالی
زیر حکم تو آورم حالی
- ۹۸۴ گر دگر شب عروس نو خواهی
دهمت بر مراد خود شاهی
- ۹۸۵ هر شبت زین یکی گهر بخشم
گر دگر بایدت دگر بخشم
- ۹۸۶ این سخن گفت و چون از این پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت
- ۹۸۷ در کنیزان خود نهانی دید
آنکه در خورد مهربانی دید
- ۹۸۸ پیش خواند و به من سپرد به ناز
گفت برخیز و هر چه خواهی ساز
- ۹۸۹ ماه بخشیده دست من بگرفت
من در آن ماهروی مانده شگفت
- ۹۹۰ او همی رفت و من به دنبالش
بنده زلف و هندوی خالش
- ۹۹۱ تا رسیدم به بار گاهی چُست
در نشد تا مرا نبرد نُخست

- ۹۹۲ دیدم افکنده بر بساطِ بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند
- ۹۹۳ شمعهایِ بساط، بزمِ افروز
همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز
- ۹۹۴ سر به بالین بستر آوردیم
هر دو برها به بر در آوردیم
- ۹۹۵ گاه روز او چو بخت من برخاست
ساز گرما به کرد يك يكِ راست
- ۹۹۶ غسلگاهم پس آبدانی کرد
کز گهر سرخ بود و از زرزرد
- ۹۹۷ خویشتن را به آبِ گل شستم
در کلاه و کمر چو گل رستم
- ۹۹۸ آمدم زان نشاطگاه برون
بود يك يكِ ستاره بر گردون
- ۹۹۹ درخزیدم به گوشه‌ای خالی
فرض ایزد گزاردم حالی
- ۱۰۰۰ آن عروسان و لعبتانی سرای
همه رفتند و کس نماند به جای
- ۱۰۰۱ من بر آن سبزه مانده چون گلِ زرد
بر لبِ مرغزار و چشمه سرد
- ۱۰۰۲ خفتم از وقت صبح تا گه شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

- ۱۰۰۲ آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای
- ۱۰۰۳ سر بر آوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب
- ۱۰۰۵ آمد آن ابر و باد چون شب دوش
این دُر افشان و آن عبیر فروش
- ۱۰۰۶ باد می رفت و ابر می افشاند
این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
- ۱۰۰۷ چون شد آن مرغزار عنبر بوی
آبِ گُل سر نهاد جوی به جوی
- ۱۰۰۸ لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان باز گشت لعبت باز
- ۱۰۰۹ چون شد انگیخته سر بر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند
- ۱۰۱۰ بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جمله نورانی
- ۱۰۱۱ شور و آشوبی از جهان برخاست
آمدند آن جماعت از چپ و راست
- ۱۰۱۲ در میان آن عروسِ یغمایی
برده از عاشقان شکیبایی
- ۱۰۱۳ بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت از او رنگ نوبهار گرفت

- ۱۰۱۴ باز فرمود تا مرا جستند
نامم از لوح غایبان شستند
- ۱۰۱۵ رغبت افزود در نواختنم
مهربان شد به کار ساختنم
- ۱۰۱۶ کرد شکلی به غمزه با یاران
تا شدند از برش پرستاران
- ۱۰۱۷ خلوتی آنچنان و یاری نغز
تا بم از دل در اوفتاد به مغز
- ۱۰۱۸ دست بردم چو زلف در کمرش
در کشیدم چو عاشقان به برش
- ۱۰۱۹ گفت هان وقت ببقراری نیست
شب شب زینهار خواری نیست
- ۱۰۲۰ گر قناعت کنی به شکر و قند
گاز می گیر و بوسه در می بند
- ۱۰۲۱ به قناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود
- ۱۰۲۲ وانکه با آرزو کند خویشی
اوفتد عاقبت به درویشی
- ۱۰۲۳ گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کآبم از سرگذشت و خار از پای
- ۱۰۲۴ هست زنجیر زلف چون قیرت
من ز دیوانگان زنجیرت

- ۱۰۲۵ در به زنجیر کن تو را گفتم
تا چو زنجیریان نیاشستم
- ۱۰۲۶ شب به آخر رسید و صبح دمید
سخن ما به آخری نرسید
- ۱۰۲۷ پاسخ داد کامشبی خوش باش
نعلِ شب‌دیز گو در آتش باش
- ۱۰۲۸ گر شبی زین خیال گردی دور
یابی از شمع جاودانی نور
- ۱۰۲۹ چشمه‌ای را به قطره‌ای مفروش
کاین همه نیش دارد آن همه نوش
- ۱۰۳۰ دَرِ یك آرزو به خود در بند
همه ساله به خرمی می‌خند
- ۱۰۳۱ امشبی با شکیب ساز و مکوش
دل بنه بر وظیفه شب دوش
- ۱۰۳۲ من از این پایه چون به زیر آیم
هم به دست آیم ار چه دیر آیم
- ۱۰۳۳ چون گران دیدمش در آن بازی
کردم آهستگی و دمسازی
- ۱۰۳۴ چون دگر باره تركِ دلکشی من
در جگر دید جوشِ آتش من
- ۱۰۳۵ کرد از آن لعبتان یکی را ساز
کآید و آتشم نشاند باز

- ۱۰۳۶ رفتم آن شب چنانکه عادت بود
وان شبم کلام دل زیادت بود
- ۱۰۳۷ روز چون جامه کرد گازر شوی
رنگرزوار شب شکست سبوی
- ۱۰۳۸ آنهمه رنگهای دیده فریب
دور گشت از بساطِ زینت و زیب
- ۱۰۳۹ در تمنا که چون شب آید باز
می خورم با بتان چین و طراز
- ۱۰۴۰ چند گاه این چنین به رود و به می
هر شبم عیش بود پی در پی
- ۱۰۴۱ اول شب نظاره گاهم نور
و آخر شب هم آشیانم حور
- ۱۰۴۲ روز بودم به باغ و شب به بهشت
خاله مشکین و خانه زرین خشت
- ۱۰۴۳ بودم اقلیم خوشدلی را شاه
روز با آفتاب و شب با ماه
- ۱۰۴۴ هیچ گاهی نه، کان نبود مرا
بخت من بود کان نمود مرا
- ۱۰۴۵ چون در آن نعمتم نبود سپاس
حق نعمت زیاده شد ز قیاس
- ۱۰۴۶ ورق از حرفِ خُرمی شستم
کز زیادتِ زیادتی جستم

- ۱۰۴۷ چون به سی شب رسید و عده ماه
شب جهان بر ستاره کرد سیاه
- ۱۰۴۸ وان کنیزان به رسم پیشینه
سیب در دست و نار در سینه
- ۱۰۴۹ آمدند آن سریر بنهادند
حلقه بستند و حلق بگشادند
- ۱۰۵۰ آمد آن ماه آفتاب نشان
در بر افکنده زلف مشک فشان
- ۱۰۵۱ با هزاران هزار زینت و ناز
بر سر بزمگاه خود شد باز
- ۱۰۵۲ مطربان پرده را نوا بستند
پرده داران به کار بنشستند
- ۱۰۵۳ ساقیان صیرف ارغوانی رنگ
راست کردند بر ترنم چنگ
- ۱۰۵۴ شاه شکر لبان چنان فرمود
کآورید آن حریف ما را زود
- ۱۰۵۵ باز خوبان به ناز بردند
به خداوند خود سپردند
- ۱۰۵۶ چون مرا دید، مهربان برخاست
کرد بر دست راست جایم راست
- ۱۰۵۷ خدمتش کردم و نشستم شاد
آرزوی گذشته آمد یاد

- ۱۰۵۸ خوان نهادند باز بر ترتیب
 بیش از اندازه خوردهای غریب
- ۱۰۵۹ چون ز خوانریزه خورده شد روزی
 می در آمد به مجلس افروزی
- ۱۰۶۰ من دگر باره گشته واله و مست
 زلف او چون رسن گرفته به دست
- ۱۰۶۱ باز دیوانم از رسن رستند
 من دیوانه را رسن بستند
- ۱۰۶۲ شبستم چون خری که جو بیند
 یا چو صرعی که ماه نو بیند
- ۱۰۶۳ لرز لرزان چو دزد گنج پرست
 در کمرگاه او کشیدم دست
- ۱۰۶۴ گفتم ای آفتاب گلشن من
 چشمه نور و چشم روشن من
- ۱۰۶۵ صبح رویت دمیده چون گل باغ
 چون نمیرم برابرت چو چراغ
- ۱۰۶۶ می نمایی به تشنه آب شکر
 گویی آنگه که لب بدوز و مخور
- ۱۰۶۷ دست چون دارمت که در دستی
 اندهی نیستم چو تو هستی
- ۱۰۶۸ از زمینی تو من هم از زمیم
 گر تو هستی پری من آدمیم

- ۱۰۶۹ لب به دندان گزیدم تا چند
و آب دندان مزیدم تا چند
- ۱۰۷۰ چاره‌ای کن که غم رسیده گسَم
تا يك امشب به کام دل برسم
- ۱۰۷۱ گر دَرِ آرزوم دربندی
میرم امشب در آرزومندی
- ۱۰۷۲ ناز می‌کش که ناز مهمانان
تاجداران کشند و سلطانان
- ۱۰۷۳ چون شکیم نماند دیگر بار
گفت چونین کنم تو دست بدار
- ۱۰۷۴ ناز تو گر به جان بود بکشم
گر تو از خلخی من از حبشم
- ۱۰۷۵ چه محل پیش چون تو مهمانی
پیشکش کردن اینچنین خوانی
- ۱۰۷۶ لیکن این آرزو که می‌گویی
دیر یابی و زود می‌جویی
- ۱۰۷۷ چون شدی گرمدل ز باده‌خام
ساقی بخشمت چو ماه تمام
- ۱۰۷۸ تا از او کام خویش برداری
دامن من ز دست بگذاری
- ۱۰۷۹ چون فریب زبان او دیدم
گوش کردم و ليک نشنیدم

- ۱۰۸۰ من خام از زیادت اندیشی
به کمی اوفتادم از بیشی
- ۱۰۸۱ گفتم ای سخت کرده کار مرا
برده یکبارگی قرار مرا
- ۱۰۸۲ صد هزار آدمی در این غم مُرد
که سوی گنج، راه داند بُرد
- ۱۰۸۳ من که پایم فرو شده است به گنج
دست چون دارم ار چه بینم رنج
- ۱۰۸۴ یا بر این تخت شمع من بفروز
یا چو تختم به چار میخ بدوز
- ۱۰۸۵ یا بر این نطع رقص کن برخیز
یا دگر نطع خواه و خونم ریز
- ۱۰۸۶ دل و جانی و هوش و بینایی
از تو چون باشدم شکیبایی
- ۱۰۸۷ شمع وار امشبى برافروزم
کز غمت چون چراغ می سوزم
- ۱۰۸۸ گر نه چشمم رخ تو را دیدی
اینچنین خوابها کجا دیدی
- ۱۰۸۹ گر بر آنی که خون من ریزی
تیز شو، هان، که خون کند تیزی
- ۱۰۹۰ وانگه از جوش خون و آتش مغز
حمله بردم بر آن شکوفه نغز

- ۱۰۹۱ خورد سو گند کاین خزینه تورا است
امشب امید و کام دل فردا است
- ۱۰۹۲ امشبى بر امید گنج بساز
شب فردا خزینه مى پرداز
- ۱۰۹۳ صبر کردن شبى محالى نیست
آخر امشب شبى است سالى نیست
- ۱۰۹۴ چونکه دید او ستیزه کارى من
ناشکيبى و بيقرارى من
- ۱۰۹۵ گفت يك لحظه دیده را در بند
تا گشایم در خزینه قند
- ۱۰۹۶ چون گشادم بر آنچه دارى رای
در برم گیر و دیده را بگشای
- ۱۰۹۷ من به شیرینى بهانه او
دیده بر بستم از خزانه او
- ۱۰۹۸ چو یکى لحظه مهلتش دادم
گفت بگشای دیده، بگشادم
- ۱۰۹۹ کردم آهنگ بر امید شکار
تا در آرم عروس را به کنار
- ۱۱۰۰ چونکه سوى عروس خود دیدم
خوشتن را در آن سبد دیدم
- ۱۱۰۱ هیچکس گرد من نه از زن و مرد
مونسم آه گرم و بادی سرد

- ۱۱۰۲ من در این وسوسه که زیر ستون
جنبشی زان سبد گشاد سکون
- ۱۱۰۳ آمد آن یار و زان رواقِ بلند
سبدم را رسن گشاد ز بند
- ۱۱۰۴ بخت چون از بهانه سیر آمد
سبدم زان ستون به زیر آمد
- ۱۱۰۵ آنکه از من کناره کرد و گریخت
در کنارم گرفت و عذر انگیخت
- ۱۱۰۶ گفت اگر گفتمی تو را صد سال
باورت نامدی حقیقتِ حال
- ۱۱۰۷ رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
این چنین قصه با که شاید گفت؟
- ۱۱۰۸ من در این جوش، گرم جوشیدم
وز تظلم سیاه پوشیدم
- ۱۱۰۹ گفتمش کای چو من ستمدیده
رای تو پیش من پسندیده
- ۱۱۱۰ من ستمدیده را به خاموشی
ناگزیر است از این سیه پوشی
- ۱۱۱۱ رو پرند سیاه نزد من آر
رفت و آورد پیش من شب تار
- ۱۱۱۲ در سر افکندم آن پرند سیاه
هم در آن شب بسیج کردم راه

- ۱۱۱۳ سوی شهر خود آمدم دلتنگ
بر خود افکنده از سیاهی رنگ
- ۱۱۱۴ من که شاه سیاهپوشانم
چون سیه‌ابر از آن خروشانم
- ۱۱۱۵ کز چنان پخته آرزوی بکام
دور گشتم به آرزوی خام
- ۱۱۱۶ چون خداوند من ز راز نهفت
این حکایت به پیش من برگفت
- ۱۱۱۷ من که بودم دَرَم خریدۀ او
برگزیدم همان گزیدۀ او
- ۱۱۱۸ با سکندر ز بهر آب حیات
رفتم اندر سیاهی ظلمات
- ۱۱۱۹ در سیاهی شکوه دارد ماه
چتر سلطان از آن کنند سیاه
- ۱۱۲۰ هیچ رنگی به از سیاهی نیست
داسِ ماهی چو پشتِ ماهی نیست
- ۱۱۲۱ از جوانی بود سیه مویی
وز سیاهی بود جوان رویی
- ۱۱۲۲ به سیاهی بصر جهان بیند
چرکنی بر سیاه ننشیند
- ۱۱۲۳ گر نه سیفور شب سیاه شدی
کی سزاوار مهد ماه شدی

۱۱۲۴ هفت رنگ است، زیر هفتورنگ

نیست بالاتر از سیاهی رنگ

۱۱۲۵ چونکه بانوی هند با بهرام

باز پرداخت این فسانه تمام

۱۱۲۶ شه بر آن گفته آفرینها گفت

در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشتن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم

۱۱۲۷ چون گریبان کوه و دامن دشت

از ترازوی صبح پر زر گشت

۱۱۲۸ روز یکشنبه آن چراغ جهان

زیر زر شد چو آفتاب نهان

۱۱۲۹ جام زر بر گرفت چون جمشید

تاج زر بر نهاد چون خورشید

۱۱۳۰ بست چون زرد گل به رعنائی

کهربا بر نگین صفرائی

۱۱۳۱ زر فشانان به زرد گنبد شد

تا یکی خوشدلش در صد شد

۱۱۳۲ خرمی را در او نهاد بنا

به نشاط می و نوای غنا

۱۱۳۳ چون شب آمد نه شب که حجله ناز

پرده عاشقان خلوت ساز

- ۱۱۳۴ شه بدان شمعِ شکر افشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت
- ۱۱۳۵ خواست تا سازد از غنا سازی
در چنان گنبدی خوش آوازی
- ۱۱۳۶ چون ز فرمان شه گزیر نبود
عذر یا ناز دلپذیر نبود
- ۱۱۳۷ گفت رومی عروسِ چینی ناز
کای خداوندِ روم و چین و طراز
- ۱۱۳۸ تو شدی زنده دارِ جان ملوک
هَزْ نَصْرُهُ، خدایگانِ ملوک
- ۱۱۳۹ هر که جز بندگیت رای کند
سر خود را سبیلِ پای کند
- ۱۱۴۰ چون دعا را گزارشی سرّه کرد
دمِ خود را بخور مجمره کرد

افسانه

- ۱۱۴۱ گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق
- ۱۱۴۲ آفتابی به عالم افروزی
خوب چون نوبهار نوروزی
- ۱۱۴۳ از هنر هر چه در شمار آید
وان هنرمند را به کار آید

- ۱۱۴۴ داشت، با آنهمه هنرمندی
دل نهاد از جهان به خرسندی
- ۱۱۴۵ خوانده بود از حسابِ طالع خویش
کز زفانش خصومت آید پیش
- ۱۱۴۶ زن نمی‌خواست از چنان خطری
تا نبیند بلا و دردِ سری
- ۱۱۴۷ همچنان مدتی به تنهایی
ساخت با یکنیتی و یکتایی
- ۱۱۴۸ چاره آن شد که چار و ناچارش
مهر بانی بود سزاوارش
- ۱۱۴۹ چند گونه کنیزِ خوب خرید
خدمتِ کس سزای خویش ندید
- ۱۱۵۰ هریکی تا به هفته‌ای کم و بیش
پای بیرون نهادی از حدِ خویش
- ۱۱۵۱ سر برافراختی به خاتونی
خواستی گنجهای قارونی
- ۱۱۵۲ بود در خانه گورپشتی پیر
زنی از ابلهانِ ابله‌گیر
- ۱۱۵۳ هر کنیزی که شه خریدی زود
پیرزن در گزاف دیدی سود
- ۱۱۵۴ خواندی آن نوخریده را از ناز
بانویِ روم و نازنینِ طراز

- ۱۱۵۵ چون کنیز آن غرور دیدی پیش
باز ماندی ز رسم خدمت خویش
- ۱۱۵۶ ای بسا بوالفضول کز یاران
آورد کبر در پرستاران
- ۱۱۵۷ شاه چندان که جهد یش نمود
يك كنيزك به جای خویش نبود
- ۱۱۵۸ هر که را جامه‌ای ز مهر بدوخت
چونکه بد مهر دید باز فروخت
- ۱۱۵۹ شاه بس کز کنیزکان شد دور
به كنيزك فروش شد مشهور
- ۱۱۶۰ از برون، هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب را نشناخت
- ۱۱۶۱ نه ز بی‌طالعی به زن بشتافت
نه کنیزی چنانکه باید یافت
- ۱۱۶۲ دست از آلوده‌دامنان می‌شست
پاکدامن جمیله‌ای می‌جست
- ۱۱۶۳ تا یکی روز مرد برده‌فروش
برده‌خر شاه را رساند به گوش
- ۱۱۶۴ کآمده است از بهارخانه چین
خواجه‌ای با هزار حورالعین
- ۱۱۶۵ دست ناکرده چندگونه کنیز
خلخی دارد و خطایی نیز

- ۱۱۶۶ هریک از چهره عالم افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی
- ۱۱۶۷ در میانه کنیز کی چو پری
بُرده نور از ستاره سحری
- ۱۱۶۸ سفته گوشی چو دُر ناسفته
در فروشش بها به جان گفته
- ۱۱۶۹ شاه فرمود کآورد نَخاس
بَرَدگان را به شاه بَرده شناس
- ۱۱۷۰ رفت و آورد و شاه در همه دید
با فروشنده کرد گفت و شنید
- ۱۱۷۱ گرچه هریک به چهره ماهی بود
آنکه نَخاس گفت شاهی بود
- ۱۱۷۲ زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر
- ۱۱۷۳ با فروشنده گفت شاه، بگوی
کاین کنیزك چگونه دارد خوی
- ۱۱۷۴ گر بدو رغبتی کند رایم
هر چه خواهی بها بیفزایم
- ۱۱۷۵ خواجه چین گشاده کرد زبان
گفت کاین نوشبخش نوش لبان
- ۱۱۷۶ جز یکی خوی زشت وان نه نکوست
کآرزو خواه را ندارد دوست

- ۱۱۷۷ هر چه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنانکه بینی حال
- ۱۱۷۸ هر که از من خرد به صد نازش
بامدادان به من دهد بازش
- ۱۱۷۹ کآورد وقت آرزو خواهی
آرزو خواه را به جانکاهی
- ۱۱۸۰ بدپسند آمده است خوی کنیز
تو شنیدم که بدپسندی نیز
- ۱۱۸۱ او چنین و تو آنچنان به گذار
سازگاری کجا بود در کار
- ۱۱۸۲ از من او را خریده گیر به ناز
داده گیرم چو دیگرانش باز
- ۱۱۸۳ به که از بیع او بداری دست
بینی آن دیگران که لایق هست
- ۱۱۸۴ هر که طبع بدو شود خشنود
بی بها در حرم فرستش زود
- ۱۱۸۵ شاه در هر که دید از آن پریان
نامدش رغبتی چو مشتریان
- ۱۱۸۶ جز پریچهره آن کنیز نخست
در دلش هیچ نقش مهر نرُست
- ۱۱۸۷ ماند حیران در آن که چون سازد؟
نرد با خام دست چون بازد؟

- ۱۱۸۸ نه دلش می‌شد از کنیزك سیر
 نه ز عییش همی خرید دلیر
- ۱۱۸۹ عاقبت عشق سرگرایی کرد
 خاك در چشمِ كدخدایی کرد
- ۱۱۹۰ سیم در پای سیم ساق کشید
 گنبد سیم را به سیم خرید
- ۱۱۹۱ در يك آرزو به خود در بست
 كشت ماری و ز اژدهایی رست
- ۱۱۹۲ وان پربرو به زیر پرده شاه
 خدمت اهل پرده داشت نگاه
- ۱۱۹۳ بود چون غنچه مهربان در پوست
 آشكارا ستیز و پنهان دوست
- ۱۱۹۴ خانه‌داری و اعتماد سرای
 يك‌يك آورد مشفقانه به جای
- ۱۱۹۵ گر چه شاهش چو سرو بالا داد
 او چو سایه به زیر پای افتاد
- ۱۱۹۶ آمد آن پیرزن به دم دادن
 خامه خام را به تخم دادن
- ۱۱۹۷ بانگ برزد بر آن عجوزه خام
 كز كنیزیش نگذراند نام
- ۱۱۹۸ شاه از آن احتراز كاو می‌ساخت
 غور دیگر كنیزكان بشناخت

- ۱۱۹۹ پیرزن را ز خانه بیرون کرد
 با فسو نگر نگر چه افسون کرد
- ۱۲۰۰ تا چنان شد به چشم شاه عزیز
 که شد از دوستی غلام کنیز
- ۱۲۰۱ گر چه زان ترك دید عیاری
 همچنان کرد خویشنداری
- ۱۲۰۲ تا شبی فرصت آنچنان افتاد
 کآتشی در دو مهربان افتاد
- ۱۲۰۳ پای شه در کنار آن دلبنده
 در خزیده میان خز و پرند
- ۱۲۰۴ شاه چون گرم گشت از آتشی تیز
 گفت با آن گلِ گلاب انگیز
- ۱۲۰۵ کای رطب دانه رسیده من
 دیده جان و جان دیده من
- ۱۲۰۶ سرو با قامت گیاه فشی
 طشت مه با تو آفتابه کشی
- ۱۲۰۷ از تو يك نكته می كنم درخواست
 كانچه پرسم مرا بگویی راست
- ۱۲۰۸ گر بود پاسخ تو راست عیار
 راست گردد مرا چو قد تو كلر
- ۱۲۰۹ وانگه از بهر این دل انگیزی
 کرد بر تازه گل شکرریزی

- ۱۲۱۰ گفت وقتی چو زهره در تسدیس
با سلیمان نشسته بُد بلقیس
- ۱۲۱۱ بودشان از جهان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند
- ۱۲۱۲ گفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو تندرست سر تا پای
- ۱۲۱۳ چیست فرزند ما چنین رنجور
دست و پایی ز تندرستی دور؟
- ۱۲۱۴ درد او را دوا شناختنی است
چون شناسی علاج ساختنی است
- ۱۲۱۵ جبرئیل چو آورد پیغام
این حکایت بدو بگوی تمام
- ۱۲۱۶ تا چو از حضرت تو گردد باز
لوح محفوظ را بجوید راز
- ۱۲۱۷ چاره‌ای کلو علاج را شاید
به تو آن چاره‌ساز بنماید
- ۱۲۱۸ مگر این طفل رستگار شود
به سلامت امیدوار شود
- ۱۲۱۹ شد سلیمان بدان سخن خشنود
روز کی چند منتظر می‌بود
- ۱۲۲۰ چونکه جبریل گشت همفلس
باز گفت آنچه بود در هوشش

- ۱۲۲۱ رفت و آورد جبرئیل درود
از که؟ از کردگار چرخ کبود
- ۱۲۲۲ گفت کاین را دوا دو چیز آمد
وان دو اندر جهان عزیز آمد
- ۱۲۲۳ آنکه چون پیش تو نشیند جفت
هر دو را راستی بیاید گفت
- ۱۲۲۴ آنچنان دان کزان حکایتِ راست
رنج این طفل بر تواند خاست
- ۱۲۲۵ خواند بلقیس را سلیمان زود
گفته جبرئیل باز نمود
- ۱۲۲۶ گشت بلقیس از این سخن شادان
کز خَلَف خانه می شد آبادان
- ۱۲۲۷ گفت بر گوی تا چه خواهی راست
تا بگویم چنانکه عهد خداست
- ۱۲۲۸ باز پرسیدش آن چراغ وجود
کای جمال تو دیده را مقصود
- ۱۲۲۹ هرگز اندر جهان ز روی هوس
جز به من رغبت تو بوده به کس؟
- ۱۲۳۰ گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشتری ز چشمه نور
- ۱۲۳۱ جز جوانی و خویت کاین هست
بر همه پایگه تو داری دست

- ۱۲۳۲ بخوی خوش، روی خوش، نوازش خوش
بزم تو روضه و تو رضوان‌قش
- ۱۲۳۳ ملك تو جمله آشكار و نهان
مهر پیغمبریت حرز جهان
- ۱۲۳۴ با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو
- ۱۲۳۵ چون بینم یکی جوان منظور
از تمنای بد نباشم دور
- ۱۲۳۶ طفل بی دست چون شنید این راز
دستها سوی او کشید دراز
- ۱۲۳۷ گفت ماما درست شد دستم
چون گل از دست دیگران رستم
- ۱۲۳۸ چون پری دید در پرزاده
دید دستی برآستی داده
- ۱۲۳۹ گفت کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد هنری
- ۱۲۴۰ بر سر طفل نکته‌ای بگشای
تا ز من دست و از تو یابد پای
- ۱۲۴۱ يك سخن پرسم از نداری رنج
کز جهان با چنین خزینه و گنج
- ۱۲۴۲ هیچ بر طبع ره زند هوست
که تمنا بود به مال کست

- ۱۲۴۳ گفت پیغمبرِ خدای پرست
 کانچه کس را نبود ما را هست
- ۱۲۴۴ ملك و مال و خزینه شاهى
 همه دارم ز ماه تا ماهى
- ۱۲۴۵ با چنین نعمتى فراخ و تمام
 هر که آید به نزدِ من به سلام
- ۱۲۴۶ سوى دستش کنم نهفته نگاه
 تا چه آرد مرا به تحفه ز راه
- ۱۲۴۷ طفل، کاین قصه گفته آمد راست
 پای بگشاد و از زمین برخاست
- ۱۲۴۸ گفت بابا روانه شد پایم
 کرد رای تو عالم آرایم
- ۱۲۴۹ راست گفتن چو در حریم خدای
 آفت از دست برد و رنج از پای
- ۱۲۵۰ به که ما نیز راستی سازیم
 تیر بر صید راست اندازیم
- ۱۲۵۱ باز گوی ز مهربانان فرد
 کز چه معنی شده است مهرِ تو سرد؟
- ۱۲۵۲ من گرفتم که می خورم جگری
 در تو از دور می کنم نظری
- ۱۲۵۳ تو بدین خوبی و پریچهری
 خو چرا کرده ای به بد مهری؟

- ۱۲۵۴ سروِ نازنده پیشِ چشمهٔ آب
بهرتر از راستی ندید جواب
- ۱۲۵۵ گفت در نسل ناستودهٔ ما
هست يك خصلت آزمودهٔ ما
- ۱۲۵۶ كز زنان هر كه دل به مرد سپرد
چون به زادن رسید، زاد و بمرد
- ۱۲۵۷ مُرد چون هر زنی كه از ما زاد
دل چگونه به مرگك شايد داد
- ۱۲۵۸ در سرِ كام جان نشايد كرد
زهر در انگيبن نشايد خُورد
- ۱۲۵۹ بر من اين جان از آن عزيزتر است
كه سپارم بدانچه زو خطر است
- ۱۲۶۰ من كه جان دوستم نه جانان دوست
با تو از عيبه برگشادم پوست
- ۱۲۶۱ چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
خواه بگذار و خواه بفروشم
- ۱۲۶۲ ليك من چون ضمير ننهفتم
با تو احوال خویشان گفتم
- ۱۲۶۳ چشم دارم كه شهریارِ جهان
نكند نیز حال خویش نهان
- ۱۲۶۴ كز كنیزان آفتابِ جمال
زود سیری چرا كند همه سال

- ۱۲۶۵ ندهد دل به هیچ دلخواهی
نبرد با کسی به سر ماهی
- ۱۲۶۶ هر که را چون چراغ بنوازد
باز چون شمع سر بیندازد
- ۱۲۶۷ بر کشد بر فلک به نعمت و ناز
بفکند در زمین به خواری باز
- ۱۲۶۸ شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهر بر نزد نفسی
- ۱۲۶۹ همه در بند کار خود بودند
نیک پیش آمدند و بد بودند
- ۱۲۷۰ دل چو با راحت آشنا کردند
رنج خدمتگری رها کردند
- ۱۲۷۱ هر کسی را به قدر خود قدمی است
نان میده به قوت هر شکمی است
- ۱۲۷۲ شکمی باید آهنین چون سنگ
کآسیاش از خورش نیاید تنگ
- ۱۲۷۳ زن چو مرد گشاده رو بیند
هم بدو هم به خود فرو بیند
- ۱۲۷۴ بر زن ایمن مباش زن گاه است
بردش باد هر کجا راه است
- ۱۲۷۵ زن چو زر دید چون ترازوی زر
به جوی با جوی در آرد سر

- ۱۲۷۶ زن چو انگور و طفل بی گنه است
خام سرسبز و پخته رو سیه است
- ۱۲۷۷ عصمت زن جمال شوی بود
شب چو مه یافت ماهروی بود
- ۱۲۷۸ از پرستندگان من در کس
جز خود آراستن ندیدم و بس
- ۱۲۷۹ در تو دیدم به شرط خدمت خویش
که زمان تا زمان نمودی بیش
- ۱۲۸۰ لاجرم گرچه از تو بی کامم
بی تو يك چشم زد نیارامم
- ۱۲۸۱ شاه از این چند نکته های شگفت
کرد بر کار و هیچ در نگرفت
- ۱۲۸۲ شوخ چشم از سر بهانه نرفت
تیر بر چشمه نشانه نرفت
- ۱۲۸۳ همچنان زیر بار دلتنگی
می برید آن گریوه سنگی
- ۱۲۸۴ پیرزن کان بت همایونش
کرده بود از سرای بیرونش
- ۱۲۸۵ آگهی یافت از صبوری شاه
که بدان آرزو نیابد راه
- ۱۲۸۶ عاجزش کرده نورسیده زنی
از تنی اوفتاده تهمت

- ۱۲۸۷ گفت وقت است اگر به چاره‌گری
رقص دیوان بر آورم به پری
- ۱۲۸۸ رخنه در مَهْدِ آفتاب کنم
قلعه ماه را خراب کنم
- ۱۲۸۹ تا دگر زخم هیچ تیرزنی
نرسد بر کمان پیرزنی
- ۱۲۹۰ با شه افسونگرانه خلوت خواست
رفت و کرد آن فسون که باید راست
- ۱۲۹۱ در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسونِ پیرآموز
- ۱۲۹۲ گفت اگر بایدت که کُره خام
زیر زین تو زود گردد رام
- ۱۲۹۳ کُره رام کرده را دو سه بار
پیش او زین کن و به رفق بخار
- ۱۲۹۴ ریاضانی که کره رام کنند
توسنان را چنین لگام کنند
- ۱۲۹۵ شاه را این فریب چست آمد
خشت این قالبش درست آمد
- ۱۲۹۶ شوخ و رعنا خرید نوش لبی
مُهره بازی کنی و بوالعجبی
- ۱۲۹۷ برده‌پرور ریاضتش داده
او خود از اصل، نرم شَم‌زاده

- ۱۲۹۸ با شه از چابکی و دمسازی
صد معّاق زدی به هر بازی
- ۱۲۹۹ رغبت آمد ز رشك آن خفتن
دُر ناسفته را به دُر سفتن
- ۱۳۰۰ گر چه از راه رشك دادن شاه
گرد غیرت نشست بر رخ ماه
- ۱۳۰۱ از ره و رسم بندگی نگذشت
يك سر موی از آنچه بود نگشت
- ۱۳۰۲ در گمان آمدش که این چه فن است
اصل طوفان تنور پیرزن است
- ۱۳۰۳ ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود
- ۱۳۰۴ تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرستی یافت با شه از سر مهر
- ۱۳۰۵ گفت کای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت به دین و به داد
- ۱۳۰۶ چون شدی راستگوی و راست نظر
با من از راه راستی مگذر
- ۱۳۰۷ گرچه هر روز کن گشاید گام
اولش صبح باشد آخر شام
- ۱۳۰۸ تو که روز تو را زوال مباد
شب تو جز شب وصال مباد

- ۱۳۰۹ صبح وارم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه فروش
- ۱۳۱۰ گیرم از من نخورده گشتی سیر
به چه انداختیم در دم شیر
- ۱۳۱۱ داشتی تا ز غصه جان تبرم
ازدهایی برابر نظرم
- ۱۳۱۲ کشتنم را چه در خورد ماری
گر کشی هم به تیغ خود باری
- ۱۳۱۳ به چنین ره که رهنمون بودت؟
وین چنین بازی که فرمودت؟
- ۱۳۱۴ خبرم ده که بی خبر شده ام
تا نبرم که تیز پر شده ام
- ۱۳۱۵ شاه از آنجا که بود در بندش
چون که دید اعتماد سوگندش
- ۱۳۱۶ حال از آن ماه مهربان ننهفت
گفتنی و نگفتنی همه گفت
- ۱۳۱۷ کآرزوی تو بر فروخت مرا
آتشی در فکند و سوخت مرا
- ۱۳۱۸ سخت شد دردم از شکیبایی
وز تنم دور شد توانایی
- ۱۳۱۹ تا همان پیرزن دوا بشناخت
پیرزن وارم از دوا بنواخت

- ۱۳۲۰ به علاج مزوری فرمود
داشت ناخورده آن مزور سود
- ۱۳۲۱ آتش انگیختن به گرمی تو
سختی بُد برای نرمی تو
- ۱۳۲۲ نشود آب جز به آتش گرم
جز به آتش نگردد آهن نرم
- ۱۳۲۳ گر نه، زانجا که با تو رای من است
درد تو بهترین دوی من است
- ۱۳۲۴ آتشی از تو بود در دل من
پیرزن در میانه دود افکن
- ۱۳۲۵ چون شدی شمع وار با من راست
دود دودافکن از میان برخاست
- ۱۳۲۶ کآفتاب من از حَمَل شد شاد
کسی ز بَرْدُ الْعَجُوزِم آید یاد
- ۱۳۲۷ چند از این داستان طبع نواز
گفت و آن نازنین شنید به ناز
- ۱۳۲۸ چون چنان دید تُرْکِ تَوْسَن خوی
راه دادش به سِرِّ سَوْسَن بوی
- ۱۳۲۹ شه چو این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت به کام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز
و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سوم

- ۱۳۳۰ چون که روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز بر کشید به ماه
- ۱۳۳۱ شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ
- ۱۳۳۲ رخت را سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
- ۱۳۳۳ چون بر این سبزه زمردوار
باغ انجم فشاند برگ بهار
- ۱۳۳۴ زان خرامنده سرو سبز آرنک
خواست تا از شکر گشاید تنگ
- ۱۳۳۵ پری آنگه که برده بود نماز
بر سلیمان گشاد پرده راز
- ۱۳۳۶ گفت کای جان ما به جانِ تو شاد
همه جانها فدای جانِ تو باد
- ۱۳۳۷ خانه دولت است خرگاهت
تاج و تخت آستانِ درگاهت
- ۱۳۳۸ تاج را سربلندی از سرِ توس
تخت را پایگاهی از درِ توس
- ۱۳۳۹ گوهرت عقدِ مملکت را تاج
همه عالم به درگهت محتاج

۱۳۴۰ چون دعا گفت بر سریر بلند
برگشاد از عقیق چشمه قند

افسانه

- ۱۳۴۱ گفت شخصی عزیز بود به روم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
- ۱۳۴۲ هر چه باید در آدمی ز هنر
داشت آن جمله نیکوی بر سر
- ۱۳۴۳ با چنان خوبی و خردمندی
بود میلش به پاک پیوندی
- ۱۳۴۴ مردمان در نظر نشاندنش
بشر پرهیزگار خواندندش
- ۱۳۴۵ می خرامید روزی از سرِ ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز
- ۱۳۴۶ بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دستیازی کرد
- ۱۳۴۷ پیکری دید در لفافه خام
چون در ابر سیاه ماه تمام
- ۱۳۴۸ فارغ از بشر می گذشت به راه
باد ناگه ربود برقع ماه
- ۱۳۴۹ فتنه را باد رهنمون آمد
ماه از ابر سیه برون آمد

- ۱۳۵۰ بِشَرِ کَانَ دِیدِ سَسْتِ شَدِ پَایِشِ
تَبیرِ یَکِ زَخمِ دِوختِ بَرِ جَایِشِ
- ۱۳۵۱ صُورَتِی دِیدِ کَزِ کَرِشْمَهٗ مُسْتِ
آنچَنانِ صَدِ هِزارِ توبهٔ شِکِستِ
- ۱۳۵۲ خَرَمَنی گِلِ وَلیِ بَه قَامتِ سَروِ
شِستَه رُویِی وَلیِ بَه خُونِ تَدِروِ
- ۱۳۵۳ خِوابِ غَمزِشِ بَه سَحَرِکَاریِ خُویِشِ
بِستَه خِوابِ هِزارِ عاشِقِ یِیشِ
- ۱۳۵۴ لَبِ چو بَرِگِ گِلیِ کِه تَرِ باشَدِ
بَرِگِ آن گِلِ پَرِ اَز شِکَرِ باشَدِ
- ۱۳۵۵ چِشَمِ چُون نَرِگِسیِ کِه خِفْتَه بُوَدِ
فَتَنه دَرِ خِوابِ او نَهْفَتَه بُوَدِ
- ۱۳۵۶ عَکسِ رُویِشِ بَه زَیِرِ زَلْفِ بَه تَابِ
چُون حِواصِلِ بَه زَیِرِ پَرِّ عِقابِ
- ۱۳۵۷ خالیِ اَز زَلْفِ عَنبِرِ افشَانترِ
چِشَمیِ اَز خالِ نَامِسلِمَانترِ
- ۱۳۵۸ بَا چَنانِ زَلْفِ و خالِ دِیدَه فَرِیبِ
هِیچِ دَلِ را نَبُودِ جَایِ شِکِیبِ
- ۱۳۵۹ آمَدِ اَز بِشَرِ بَیخُودِ آوازِیِ
چُون زِ طُفلیِ کِه بَرِگَرْدِ گَازِیِ
- ۱۳۶۰ مَوا تَنها خِرامِ اَز آن آوازِ
بَندِ بَرَقعِ بَه هِم کَشِیدِ فَرَازِ

- ۱۳۶۱ پی تعجیل بر گرفت به پیش
کرده خونی چنان به گردن خویش
- ۱۳۶۲ بشر چون باز کرد دیده ز خواب
خانه بُر رفته دید و خانه خراب
- ۱۳۶۳ گفت اگر بر پی‌اش رَوم نه رواست
ور شکیا شوم شکیب کجاست؟
- ۱۳۶۴ چاره کار هم شکیبایی است
هرچه زین درگذشت رسوایی است
- ۱۳۶۵ شهوتی گر مرا ز راه بُرد
مردم آخر ز غم نخواهم مُرد
- ۱۳۶۶ ترك شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزکاری این باشد
- ۱۳۶۷ به که محمل برون برم زین کوی
سوی بیت المقدس آرم روی
- ۱۳۶۸ تا خدایی که خیر و شر داند
بر من این کار سهل گرداند
- ۱۳۶۹ رفت از آنجا و برگه راه بساخت
به زیارتگه مقدس تاخت
- ۱۳۷۰ در خداوندِ خود گریخت ز بیم
کرد خود را به حکم او تسلیم
- ۱۳۷۱ تا چنان داردش ز دیو نگاه
که بدو فتنه را نباشد راه

- ۱۳۷۲ چون بسی سجده زد بر آن سرِ خاك
باز گشت از حریم خانه پاك
- ۱۳۷۳ بود همسفرهای در آن راهش
نیکخواهی به طبع بدخواهش
- ۱۳۷۴ نکته گیری به کار نکته شگفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت
- ۱۳۷۵ پسر با او چو نيك و بد گفتی
او به هر نکته ای برآشتی
- ۱۳۷۶ کاین چنین باید آن چنان شاید
کس زبان بر گزاف نگشاید
- ۱۳۷۷ پسر گوینده را ز خاموشی
داده بد داروی فراموشی
- ۱۳۷۸ گفت نام تو چیست تا دانم
پس از اینت به نام خود خوانم
- ۱۳۷۹ پاسخش داد و گفت نام رهی
پسر شد تا تو خود چه نام نهی
- ۱۳۸۰ گفت پُتری تو ننگِ آدمیان
من ملیخا امام عالمیان
- ۱۳۸۱ هر چه در آسمان و در زمی است
وانچه در عقل و رای آدمی است
- ۱۳۸۲ همه دانم به عقل خویش تمام
واگهی دارم از حلال و حرام

- ۱۳۸۳ يك تنم بهتر از دوازده تن
يك فنى بوده در دوازده فن
- ۱۳۸۴ كوه و دريا و دشت و بيشه و رود
هرچه هستند زير چرخ كبود
- ۱۳۸۵ اصل هريك شناختم بدرست
كين وجود از چه يافت و آن ز چه رست
- ۱۳۸۶ از فلك نيز و آنچه هست در او
آگهم نارسیده دست بر او
- ۱۳۸۷ در هر اطراف كاوفتد خطرى
دانم آن را به تيزتر نظرى
- ۱۳۸۸ گر رسد پادشاهيى به زوال
پيش از آن دانمش به پنجه سال
- ۱۳۸۹ ور در آيد به دانه كم بيشى
من به سالى خبر دهم پيشى
- ۱۳۹۰ نبض و قاروره را چنان دانم
كأفت تب ز تن بگردانم
- ۱۳۹۱ چون به افسون در آتش آرم نعل
كهربا را كنم به گوهر لعل
- ۱۳۹۲ سنگ از اكسير من گهر گردد
خاك در دست من به زر گردد
- ۱۳۹۳ بادِ سحرى چو بر دم ز دهن
مار پيسه كنم، ز پيسه رسن

- ۱۳۹۴ کنّ هر گنج کافرید خدای
منم آن گنج را طلسم گشای
- ۱۳۹۵ هر چه پرسند از آسمان و زمین
هم از آن آگهی دهم هم از این
- ۱۳۹۶ نیست در هیچ دانش آبادی
فحل و دانای از من استادی
- ۱۳۹۷ چون از این بر شمرد لافی چند
خیره شد پسر از آن گزافی چند
- ۱۳۹۸ ابری از کوه بردمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه
- ۱۳۹۹ گفت کابری سیه چراست چو قیر
و ابر دیگر سپید رنگ چو شیر؟
- ۱۴۰۰ پسر گفتا که حکم یزدانی
اینچنین پُر کند تو خود دانی
- ۱۴۰۱ گفت از این بگذر این بهانه بُود
تیر باید که بر نشانه بود
- ۱۴۰۲ ابر تیره دُخانِ محترق است
بر چنین نکته عقل متفق است
- ۱۴۰۳ و ابر کلو شیرگون و دُر فام است
در مزاجش رطوبتی خام است
- ۱۴۰۴ جَست بادی ز بادهای نهفت
باز بنگر که بوالفضول چه گفت

- ۱۴۰۵ گفت بر گو که بادجنبان چیست؟
 خیره چون گاو و خر نباید زیست
- ۱۴۰۶ گفت بشر این هم از قضای خداست
 هیچ بی حکم او نگردد راست
- ۱۴۰۷ گفت در دست حکمت آر عنان
 چند گویی حدیث پیرزنان
- ۱۴۰۸ اصل باد از هوا بود به یقین
 که بجنبانش بخار زمین
- ۱۴۰۹ دید کوهی بلند و گفت این کوه
 از دگرها چرا بود یَشکوه
- ۱۴۱۰ گفت بشر ایزدی است این پیوند
 که یکی پست و دیگری است بلند
- ۱۴۱۱ گفت بازم ز حجت افکندی
 نقش تا چند بر قلم بندی
- ۱۴۱۲ ابر چون سیل هولناك آرد
 کوه را سیل در مغاك آرد
- ۱۴۱۳ وانکه تیغش بر اوج دارد میل
 دورتر باشد از گذرگه سیل
- ۱۴۱۴ بشر بانگی بر او زد از سر هوش
 گشت با حکم کردگار مکوش
- ۱۴۱۵ من نه کز ستر کار بی خبرم
 در همه علمی از تو بیشترم

- ۱۴۱۶ لیک عَلت بخود نشاید گفت
ره به پندار خود نباید رفت
- ۱۴۱۷ ما که در پرده ره نمی‌دانیم
نقش بیرون پرده می‌خوانیم
- ۱۴۱۸ پی غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست
- ۱۴۱۹ ترسم این پرده چون براندازند
با غلط خواندگان غلط بازند
- ۱۴۲۰ به که با این درختِ عالی شاخ
نشود دستِ هر کسی گستاخ
- ۱۴۲۱ این عزیمت چو بشر بر وی خواند
هم در آن دیو، بوالفضولی ماند
- ۱۴۲۲ روزکی چند می‌شدند به هم
وان فضولی نکرد يك مو کم
- ۱۴۲۳ در بیابان گرم و بی‌آبی
مغزشان تافته ز بیخوابی
- ۱۴۲۴ می‌دویدند با نفیر و خروش
تا رسیدند از آن زمینِ بجوش
- ۱۴۲۵ به درختی ستر و عالی شاخ
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
- ۱۴۲۶ سبزه در زیر او چو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط‌پذیر

- ۱۴۲۷ آکنیده خمی سفال دراو
- آبی الحق خوش و زلال در او
- ۱۴۲۸ چونکه دید آن فضول آب زلال
- همچو ریحان تر میان سفال
- ۱۴۲۹ گفت با پسر کای خجسته رفیق
- باز پرسم بگو که از چه طریق
- ۱۴۳۰ این سفالین خم گشاده دهان
- تا به لب هست زیر خاک نهان
- ۱۴۳۱ و آب این خم بگو که تا به کجاست؟
- کوه پایه نه، گرد او صحراست
- ۱۴۳۲ گفت بشر از برای مزد کسی
- کرده باشد که کرده اند بسی
- ۱۴۳۳ تا نگردد به صدمه ای به دو نیم
- در زمین آکنیده اند ز بیم
- ۱۴۳۴ گفت تا پاسخ تو زین نمط است
- هرچه گویی و گفته ای غلط است
- ۱۴۳۵ آری آری کسی ز بهر کسی
- کشد آبی به دوش هر نفسی
- ۱۴۳۶ خاصه در وادی که از تف و تاب
- صدر در صد در او نیایی آب
- ۱۴۳۷ این وطنگاه دامیاران است
- جای صیاد و صیدکاران است

- ۱۴۳۸ آب این خم که در نشاخته‌اند
از پی دام صید ساخته‌اند
- ۱۴۳۹ تا چو غُرم و گوزن و آهو و گور
در بیابان خورند طعمه شور
- ۱۴۴۰ تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی این آبخور شتاب کنند
- ۱۴۴۱ مردِ صیّاد راه بسته بُود
با کمان در کمین نشسته بُود
- ۱۴۴۲ بزند صید را به خوردنِ آب
کند از صید زخم خورده کباب
- ۱۴۴۳ بندها را چنین گشای گره
تا نبوشنده بر تو گوید زه
- ۱۴۴۴ بِشر گفت ای نهفته گوی جهان
هر کسی را عقیده‌ای است نهان
- ۱۴۴۵ من و تو ز آنچه در نهان داریم
به همه کس ظن آنچنان داریم
- ۱۴۴۶ بد میندیش گفتمت پیشی
عاقبت بد کند بد اندیشی
- ۱۴۴۷ چون بر آن آب سفره بگشادند
نان بخوردند و آب در دادند
- ۱۴۴۸ آبی الحق به تشنگان در خورد
روشن و خوشگوار و صافی و سرد

- ۱۲۴۹ بانگ بر پسر زد ملیخا تیز
 که از آن سو تَرَک نشین برخیز
 ۱۲۵۰ تا در این آب خوشگوار شوم
 شویم اندام و بی غبار شوم
 ۱۲۵۱ از عرقهای شورِ تن فرسای
 چرک بر من نشسته سر تا پای
 ۱۲۵۲ چرک تن را ز تن فرو شویم
 پاک و پاکیزه سویی ره پویم
 ۱۲۵۳ وانگه این خم به سنگ پاره کنم
 صید را از گزند چاره کنم
 ۱۲۵۴ پسر گفت ای سایم دل برخیز
 در چنین خم مباح رنگ آمیز
 ۱۲۵۵ آب او خورده با دل انگیزی
 چرک تن را چرا در او ریزی
 ۱۲۵۶ هر که آبی خورد که بنوازد
 در وی آب دهن نیندازد
 ۱۲۵۷ سیر که نتوان بر آینه سودن
 صافی را به دُرد آلودن
 ۱۲۵۸ تا دگر تشنه چون به تاب رسد
 ز آب نوشین او به آب رسد
 ۱۲۵۹ مرد بد رای گفت او نشنید
 گوهر زشت خویش کرد پدید

- ۱۴۶۰ جامه بر کند و جمله بر هم بست
خویشتن گرد کرد و در خم جَست
- ۱۴۶۱ چون درون شد نه خم که چاهی بود
تا بُنِ چه دراز راهی بود
- ۱۴۶۲ با اجل زیر کی به کار نشد
جان بسی کند و رستگار نشد
- ۱۴۶۳ ز آب خوردن تنش به تاب افتاد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد
- ۱۴۶۴ پسر از آن سو نشسته دل زده تاب
از پی آب کرده دیده پر آب
- ۱۴۶۵ گفت باز این حرامزاده خام
کرد بر من سلام خویش حرام
- ۱۴۶۶ ترسم این چرکن نمونه خصال
آرد آلودگی به آب زلال
- ۱۴۶۷ آب را چرك او کند بدرنگ
وانگهی در سفال دارد سنگ
- ۱۴۶۸ این بداندیشی از بدان آید
نه ز پاکان و بخردان آید
- ۱۴۶۹ هیچکس را چنین رفیق مباد
این چنین سفله جز غریق مباد
- ۱۴۷۰ چون در این گفتگوی زد نفسی
مرد نامد بر این گذشت بسی

- ۱۴۷۱ سوی خم شد به جستجوی رفیق
واگهی نه که خواجه گشت غریق
- ۱۴۷۲ غرقه‌ای دید جان او شده گم
سر چون خم نهاده بر سر خم
- ۱۴۷۳ طرفه در ماند کاین چه شاید بود
چوبی از شاخ آن درخت ربود
- ۱۴۷۴ هم به بالای نیزه‌ای کم و بیش
ساده کردش به چنگ و ناخن خویش
- ۱۴۷۵ چون مساحتگران دریایی
زد در آن خم به آب پیمایی
- ۱۴۷۶ خم رها کن که دید چاهی ژرف
سر به آجر بر آوریده شگرف
- ۱۴۷۷ نیمه خم نهاده بر سر او
تا دده کم شود شناور او
- ۱۴۷۸ بر کشید آن غریق را به شتاب
در چه خاک بردش از چه آب
- ۱۴۷۹ چون در انباشتش به خاک و به سنگ
بر سرینش نشست با دل تنگ
- ۱۴۸۰ گفت کان گریزی و رایت کو؟
وان درفش گره گشایت کو؟
- ۱۴۸۱ وانهمه دعویت به چاره‌گری
با دد و دیو و آدمی و پری

- ۱۴۸۲ وانکه گنتی ز هفت چرخ بلند
غیب را سر در آورم به کمند
- ۱۴۸۳ کو شد آن دعوی دوازده فن
وانهمه مردی ای نه مرد و نه زن؟
- ۱۴۸۴ وان نمودن که بنگرم پیشی
کارها را به چابک اندیشی
- ۱۴۸۵ چاهی آنگاه سرگشاده به پیش
چون ندیدی به دوربینی خویش
- ۱۴۸۶ این سخن گفت و از زمین برخاست
رخت او باز جُست از چپ و راست
- ۱۴۸۷ رفت و برداشت يك به يك سلبش
دَقّ مصری عمامه قَصَبش
- ۱۴۸۸ چونکه مُهر از نوردد باز گشاد
کیسه‌ای زان میان فرو افتاد
- ۱۴۸۹ زر مصری در او هزار درست
زان کهن سکه‌ها که بود نخست
- ۱۴۹۰ مُهر بنهاد و مُهر از او برداشت
همچنان سر به مُهر خود بگذاشت
- ۱۴۹۱ گفت شرط آن بود که جامه او
با زر و زینت و عمامه او
- ۱۴۹۲ جمله در بندم و نگه دارم
به کسی کاهل اوست بسپارم

- ۱۴۹۳ باز پرسم سرای او به کجاست
برسانم به آنکه اهلِ سراسر است
۱۴۹۴ چون ز من نامد استعانت او
نکنم غدر در امانت او
۱۴۹۵ گر من آنها کنم که او کرده است
هم از آنها خورم که او نخورده است
۱۴۹۶ همچنان آن نورد را در بست
چونکه در بسته شد گرفت به دست
۱۴۹۷ رهروی در گرفت و راه نَوَشت
سوی شهر آمد از کرانه دشت
۱۴۹۸ چون در آسود يك دو روز به شهر
داد از خواب و خورد خود را بهر
۱۴۹۹ آن عمامه به هر کسی بنمود
که خداوند این که شاید بود
۱۵۰۰ رادمردی عمامه را بشناخت
گفت لختی رهِت بیاید تاخت
۱۵۰۱ در فلان کوی چندمین خانه
هست کانخی بلند و شاهانه
۱۵۰۲ در بزن کان در، آستانه اوست
بی گمان شو که خانه خانه اوست
۱۵۰۳ پِشَر با جامه و عمامه و زر
سوی آن خانه شد که یافت خبر

- ۱۵۰۴ در زد، آمد شکر لبی دل‌بند
باز کرد آن درِ رواق بلند
- ۱۵۰۵ گفت کاری و حاجتی بنمای
تا بر آرم چنانکه باشد رای
- ۱۵۰۶ یشر گفتا بضاعتی دارم
بانوی خانه کو؟ که بسپارم
- ۱۵۰۷ گر درون آمدن به خانه رواست
تا در آیم سخن بگویم راست
- ۱۵۰۸ که ملیخای آسمان فرهنگ
از زمانه چه ریو دید و چه رنگ
- ۱۵۰۹ زن درون بردش از برون سرای
بر کنار بساط کردش جای
- ۱۵۱۰ خویشتن روی کرد زیر نقاب
گفت بر گو سخن که هست صواب
- ۱۵۱۱ یشر هر قصه‌ای که بود تمام
گفت با ماهروی سیم‌اندام
- ۱۵۱۲ چون فرو گفت هر چه دید همه
وانچه زان بیوفا شنید همه
- ۱۵۱۳ گفت کاو غرقه شد - بقای تو باد -
جای او خاک و خانه جای تو باد
- ۱۵۱۴ جیفه‌ای کآب شسته بودش پاك
در سپردم به گنجخانه خاك

- ۱۵۱۵ رخت او هر چه بود در بستم
و اینك اینك گرفته در دستم
- ۱۵۱۶ جامه و زر نهاد حالی پیش
کرد روشن دُرستکاری خویش
- ۱۵۱۷ زن زنی بود کاردان و شگرف
آن ورق باز خواند حرف به حرف
- ۱۵۱۸ ساعتی زان سخن پریشان گشت
آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت
- ۱۵۱۹ پاسخ داد کای همایون رای
نیکمردی ز بندگان خدای
- ۱۵۲۰ آفرین بر حلال زادگی ات
بر لطیفی و رو گشادگی ات
- ۱۵۲۱ که کند هرگز این جوانمردی
که تو در حق بیکسان کردی؟
- ۱۵۲۲ نیکمردی نه آن بود که کسی
ببرد انگبینی از مگسی
- ۱۵۲۳ نیکمرد آن بود که در کارش
رخنه نارد فریب دینارش
- ۱۵۲۴ شد ملیخا و تن به خاک سپرد
جان به جایی که لایق آمد برد
- ۱۵۲۵ آنچه گفתי ز بدپسندان بود
راست گفתי هزار چندان بود

- ۱۵۲۶ بود کارش همه ستمکاری
- بیوفایی و مردم آزاری
- ۱۵۲۷ کرد بسیار جور بر زن و مرد
- بر چنانی چنین بود در خورد
- ۱۵۲۸ به عقیدت جهود کینه سرشت
- مار نیرنگ و ازدهای کنشت
- ۱۵۲۹ سالها شد که من به رنجم از او
- جز بدی هیچ بر نسجم از او
- ۱۵۳۰ من به بالین نرم او خفته
- او به من بر، دروغها گفته
- ۱۵۳۱ من ز بادش سپر فکنده چو میخ
- او کشیده چو برق بر من تیغ
- ۱۵۳۲ چون خدا دفع کردش از سر من
- رفت غوغای محنت از در من
- ۱۵۳۳ گر بد ار نیک بود، روی نهفت
- از پس مرده بد نشاید گفت
- ۱۵۳۴ پای او از میانه بیرون شد
- حال پیوند ما دگر گون شد
- ۱۵۳۵ تو از آنجا که مرد کار منی
- به زناشویی اختیار منی
- ۱۵۳۶ مایه و ملک هست و ستر و جمال
- به از این کی رسد به جفتِ حلال؟

- ۱۵۳۷ به نکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آور زود
- ۱۵۳۸ من به جفتی تو را پسندیدم
که جوانمردی تو را دیدم
- ۱۵۳۹ تو به من گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری
- ۱۵۴۰ قصّه شد گفته حسب حال این است
مال دارم بسی جمال این است
- ۱۵۴۱ وانگهی برقع از قمر برداشت
مُهرِ خَشک از عقیقِ تر برداشت
- ۱۵۴۲ یِشِر چون خوبی و جمالش دید
فتنه چشم و سحر خالش دید
- ۱۵۴۳ آن پریچهره بود کاول روز
دیده بودش چنان جهان افروز
- ۱۵۴۴ نعره‌ای زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش یار حلقه بگوش
- ۱۵۴۵ چون چنان دید نوش لب بشتافت
بوی خوش کرد و جان او دریافت
- ۱۵۴۶ هوش رفته چو هوش یافته شد
سرش از تاب شرم تافته شد
- ۱۵۴۷ گفت اگر شبیتم ز عشق پری
تا به دیوانگی گمان نبری

- ۱۵۲۸ گر بود دیو دیده افتاده
- من پری دیدم ای پریزاده
- ۱۵۴۹ وین که بینی نه مهر امروز است
- دیر باشد که در من این سوز است
- ۱۵۵۰ که فلان روز در فلان ره تنگ
- برقعت را ربود باد از چنگ
- ۱۵۵۱ من تو را دیدم و ز دست شدم
- می وصلت نخورده مست شدم
- ۱۵۵۲ سوختم در غم نهانی تو
- رفت جانم ز مهربانی تو
- ۱۵۵۳ گر چه یکدم نرفتی از یادم
- باکسی راز خویش نگشادم
- ۱۵۵۴ چونکه صبرم دراوفتاد ز پای
- رفتم و در گریختم به خدای
- ۱۵۵۵ تا خدا بزم به فضل و رحمت خویش
- آورید آنچه شرط باشد پیش
- ۱۵۵۶ چون نکردم طمع چو بوالهوسان
- در حریم جمال و مال کسان
- ۱۵۵۷ دولتی کو جمال و مالم داد
- نز حرام اینک از حلالم داد
- ۱۵۵۸ زن چو از رغبت وی آگه شد
- رغبتش ز آنچه بُد یکی ده شد

- ۱۵۴۹ یسرکان حور پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار خویش بساخت
- ۱۵۵۰ گشت با او به شرطِ کاوین جفت
نعمتی یافت، شکر نعمت گفت
- ۱۵۶۱ با پریچهره کام دل می‌راند
برخود افسون چشم بد می‌خواند
- ۱۵۶۲ از جهودی رهاند شاهی را
دور کرد از کسوف ماهی را
- ۱۵۶۳ از پرندش غیار زردی شست
برگ سوسن ز شنبلیلدش رُست
- ۱۵۶۴ چون ندید از بهشتیان دورش
جامهٔ سبز دوخت چون حورش
- ۱۵۶۵ سبزپوشی به از علامت زرد
سبزی آمد به سروبن درخورد
- ۱۵۶۶ رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود
- ۱۵۶۷ جان به سبزی گراید از همه چیز
چشم، روشن به سبزه گردد نیز
- ۱۵۶۸ رستنی را به سبزی آهنگ است
همه سرسبزی بدین رنگ است
- ۱۵۶۹ قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ
و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

- ۱۵۷۰ روزی از روزهای دیماهی
چون شب تیر مه به کوتاهی
- ۱۵۷۱ از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه‌شنبه بود
- ۱۵۷۲ روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده همنامی
- ۱۵۷۳ سرخ در سرخ زیوری بر ساخت
صبحگاه سوی سرخ گنبد تاخت
- ۱۵۷۴ بانوی سرخ روی سیلابی
آن به رنگ آتشی، به لطف آبی
- ۱۵۷۵ به پرستاریش میان در بست
خوش بود ماه آفتاب پرست
- ۱۵۷۶ شب چو منجوق بر کشید بلند
طاق خورشید را درید پرند
- ۱۵۷۷ شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانه‌ای نشاط‌انگیز
- ۱۵۷۸ نازنین سر تنافت از رایش
دُر فشاند از عقیق در پایش
- ۱۵۷۹ کای فلك آستان در گه تو
قرص خورشید ماه خرگه تو

۱۵۸۰ کس به گردت رسید نتواند

کور باد آنکه دید نتواند

۱۵۸۱ چون دعایی چنین به پایان بُرد

لعلِ کان را به کانِ لعل سپرد

افسانه

۱۵۸۲ گفت کز جمله ولایت روس

بود شهری به نیکویی چو عروس

۱۵۸۳ پادشاهی در او عمارت ساز

دختری داشت پروریده به ناز

۱۵۸۴ دلفریبی به غمزه جادو بند

گلرخی قامتش چو سرو بلند

۱۵۸۵ رخ به خوبی ز ماه دلکش تر

لب به شیرینی از شکر خوشتر

۱۵۸۶ زُهره‌ای دل ز مشتری برده

شکر و شمع پیش او مرده

۱۵۸۷ تَنگ شکر ز تنگی شکرش

تنگدلتر ز حلقه کمرش

۱۵۸۸ مُشک با زلف او جگر خواری

گل ز ریحانِ باغ او خاری

۱۵۸۹ قدی افراخته چو سرو به باغ

رویی افروخته چو شمع و چراغ

- ۱۵۹۰ تازه رویش تازه تر ز بهار
خوب رنگیش خوبتر ز نگار
- ۱۵۹۱ خوابِ نرگس خمار دیده او
نازِ نسرینِ دَرَم خریدۀ او
- ۱۵۹۲ آبِ گلِ خالِ ره پرستانش
گُلِ کمر بندِ زیرِ دستانش
- ۱۵۹۳ بجز از خوبی و شکر خندی
داشت پیرایۀ هنرمندی
- ۱۵۹۴ دانشِ آموخته ز هر نَسَقی
در نبشته ز هر فنی ورقی
- ۱۵۹۵ خوانده نیرنگنامه‌های جهان
جادویها و چیزهای نهان
- ۱۵۹۶ در کشیده نقابِ زلف به روی
سرکشیده ز بارنامه شوی
- ۱۵۹۷ آنکه در دور خویش طاق بُود
سوی جفتش کی اتفاق بُود
- ۱۵۹۸ چون شد آوازه در جهان مشهور
کآمدۀ است از بهشتِ رضوان حور
- ۱۵۹۹ ماه و خورشید بچه‌ای زاده است
زهره شیرِ عطاردش داده است
- ۱۶۰۰ رغبت هر کسی بدو شد گرم
آمد از هر سوی شفاعت نرم

- ۱۶۰۱ این به زور آن به زر همی کوشید
واو زر خود به زور می پوشید
- ۱۶۰۲ پدر از جستجوی ناموران
کان صنم را رضا ندید در آن
- ۱۶۰۳ گشت عاجز که چاره چون سازد
نرد با صد حریف چون بازد
- ۱۶۰۴ دختر خوب روی خلوت ساز
دست خواهندگان چو دید دراز
- ۱۶۰۵ جُست کوهی در آن دیار، بلند
دور چون دورِ آسمان ز گزند
- ۱۶۰۶ داد کردن بر او حصاری جُست
گفتی از مغزِ کوه کوهی رُست
- ۱۶۰۷ پوزش انگیخت وز پدر درخواست
تا کند برگِ راه رفتن راست
- ۱۶۰۸ پدر مهربان از آن دوری
گرچه رنجید داد دستوری
- ۱۶۰۹ تا چو شهدش ز خانه گردد دور
در نیاید ز بام و در زنبور
- ۱۶۱۰ نیز چون در حصار باشد گنج
پاسبان را ز دزد ناید رنج
- ۱۶۱۱ وان عروسِ حصاری از سرناز
کرد کار حصار خویش به ساز

- ۱۶۱۲ چون بدان محکمی حصارى بست
رفت و چون گنج در حصار نشست
- ۱۶۱۳ گنج او چون در استوارى شد
نام او بانوى حصارى شد
- ۱۶۱۴ دزد گنج از حصار او عاجز
کآهنين قلعه بُد چو روين دِز
- ۱۶۱۵ او در آن دِز چو بانوى سقلاب
هيچ دِز بانو، آن ندیده به خواب
- ۱۶۱۶ راه بر بسته راهداران را
دوخته کام کماران را
- ۱۶۱۷ در همه کارى آن هنر پيشه
چاره گر بود و چابک اندیشه
- ۱۶۱۸ آنچُم چرخ را مزاج شناس
طبعها را به هم گرفته، قیاس
- ۱۶۱۹ بر طبایع تمام یافته دست
راز روحانى آوریده به شست
- ۱۶۲۰ که ز هر خشك و تر چه شايد کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد
- ۱۶۲۱ مردمان را چه مى کند مردم
وانجمن را چه مى دهد آنجم
- ۱۶۲۲ هر چه فرهنگ را به کار آید
و آدميزاد را بيارايد

- ۱۶۲۳ همه آورده بود زیرِ نَوَرَد
آن به صورت زنی و به معنی مرد
- ۱۶۲۴ چون شکینده شد در آن باره
دل ز مردم برید یکباره
- ۱۶۲۵ کرد در راه آن حصار بلند
از سر زیر کی طلسمی چند
- ۱۶۲۶ پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دهره‌ای گرفته به چنگ
- ۱۶۲۷ هر که رفتی بدان گذرگه بیم
گشتی از زخم تیغها به دو نیم
- ۱۶۲۸ جز یکی کاو رقیب آن دز بود
هر که آن راه رفت عاجز بود
- ۱۶۲۹ وان رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی مگر به گام شمار
- ۱۶۳۰ گر یکی پی غلط شدی ز صدش
اوفتادی سرش ز کالبدش
- ۱۶۳۱ از طلسمی بدو رسیدی تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ
- ۱۶۳۲ در آن باره کآسمانی بود
چون در آسمان نهانی بود
- ۱۶۳۳ گر دویدی مهندسی يك ماه
بر درش چون فلك نبردی راه

- ۱۶۳۴ آن پری پیکر حصار نشین
بود نقاشی کارخانه چین
- ۱۶۳۵ چون قلم را به نقش پیوستی
آب را چون صدف گره بستی
- ۱۶۳۶ از سواد قلم چو طرّه حور
سایه را نقش برزدی بر نور
- ۱۶۳۷ چون در آن برج شهر بندی یافت
برج از آن ماه بهر بندی یافت
- ۱۶۳۸ خامه برداشت، پای تا سر خویش
بر پرندی نگاشت پیکر خویش
- ۱۶۳۹ بر سر صورت پرند سرشت
به خطی هر چه خوبتر بنوشت
- ۱۶۴۰ کز جهان هر که را هوای من است
با چنین قلعه‌ای که جای من است
- ۱۶۴۱ گو چو پروانه در نظاره نور
پای در نه سخن مگوی از دور
- ۱۶۴۲ بر چنین قلعه مرد یابد بار
نیست نامرد را در این دز کار
- ۱۶۴۳ هر که را این نگار می‌باید
نه یکی جان، هزار می‌باید
- ۱۶۴۴ همتش سوی راه باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت

- ۱۶۲۵ شرط اول در این زناشویی
نیکنامی شده است و نیکویی
- ۱۶۴۶ دومین شرط آن که از سرِ رای
گردد این راه را طلسم گشای
- ۱۶۴۷ سومین شرط آنکه از پیوند
چون گشاید طلسمها را بند
- ۱۶۴۸ در این دز نشان دهد که کدام
تا ز در جفتِ من شود، نه ز بام
- ۱۶۴۹ چارمین شرط اگر به جای آرد
ره سوی شهر زیر پای آرد
- ۱۶۵۰ تا من آیم به بارگاه پدر
پرسم از وی حدیثهای هنر
- ۱۶۵۱ گر جوابم دهد چنانکه سزااست
خواهم او را چنانکه شرط وفاست
- ۱۶۵۲ شوی من باشد آن گرامی مرد
کانچه گفتم تمام داند کرد
- ۱۶۵۳ وانکه زین شرط بگذرد تن او
خون بی شرط او به گردن او
- ۱۶۵۴ چون ز ترتیب این ورق پرداخت
پیشِ آن کس که اهل بود انداخت
- ۱۶۵۵ گفت برخیز و این ورق بردار
وین طبق پوش از این طبق بردار

- ۱۶۵۶ بر در شهر شو به جای بلند
این ورق را به تاج در در بند
- ۱۶۵۷ تا ز شهری و لشکری هر کس
کافلدش بر چو من عروس هوس
- ۱۶۵۸ به چنین شرط راه بر گیرد
یا شود میر قلعه یا میرد
- ۱۶۵۹ شد پرستنده وان ورق برداشت
پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
- ۱۶۶۰ بر در شهر بست پیکر ماه
تا در او عاشقان کنند نگاه
- ۱۶۶۱ هر که را رغبت اوفتد، خیزد
خون خود را به دست خود ریزد
- ۱۶۶۲ چون به هر تخت گیر و تاجوری
زین حکایت رسیده شد خبری
- ۱۶۶۳ بر تمنای آن حدیث گزاف
سرنهادند مردم از اطراف
- ۱۶۶۴ هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش
- ۱۶۶۵ هر که در راه او نهادی گام
گشتی از زخم تیغ، دشمنکام
- ۱۶۶۶ هیچ کوشنده‌ای به چاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم گشای

- ۱۶۶۷ وانکه لختی نمود چاره گری
هم فسونش ز چاره شد سپری
- ۱۶۶۸ گر چه بگشاد از آن طلسمی چند
بر دگرها نگشت نیرومند
- ۱۶۶۹ از سر بیخودی و بی رایی
در سر کار شد به رسوایی
- ۱۶۷۰ بی مرادی کز او میسر شد
چند بر نای خوب در سر شد
- ۱۶۷۱ کس از آن ره خلاص دیده نبود
همه ره جز سر بریده نبود
- ۱۶۷۲ هر سری کز سران بریدندی
به در شهر بر کشیدندی
- ۱۶۷۳ تا ز بس سر، که شد بریده به قهر
کَله بر کَله بسته شد در شهر
- ۱۶۷۴ گرد گیتی چو بنگری همه جای
نبود جز به سور شهر آرای
- ۱۶۷۵ وان پربرخ که شد ستیزه حور
شهری آراسته به سر نه به سور
- ۱۶۷۶ نارسیده به سایه در او
ای بسا سر که رفت در سر او
- ۱۶۷۷ از بزرگان پادشازاده
بود زیبا جوانی آزاده

- ۱۶۷۸ زیرك و زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چه گور و چه شیر
- ۱۶۷۹ روزی از شهر شد به سوی شکار
تا شکفته شود چو تازه بهار
- ۱۶۸۰ دید يك نوشنامه بر در شهر
گرد او صد هزار شیشه زهر
- ۱۶۸۱ پیکری بسته بر سواد پرند
پیکری دلفریب و دیده پسند
- ۱۶۸۲ صورتی کز جمال و زیبایی
بُرد از او در زمان شکیبایی
- ۱۶۸۳ آفرین گفت بر چنان قلمی
کاید از نوکش آنچنان رقمی
- ۱۶۸۴ گرد آن صورت جهان آرای
صد سر آویخته ز سر تا پای
- ۱۶۸۵ گفت از این گوهر نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز
- ۱۶۸۶ زین هوسنامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکیب شکست
- ۱۶۸۷ گر دلم زین هوس به در نشود
سر شود وین هوس ز سر نشود
- ۱۶۸۸ بر پرند ار چه صورتی زیباست
مار در حلقه، خار در دیباست

- ۱۶۸۹ این همه سر بریده شد باری
هیچ کس را به سر نشد کاری
- ۱۶۹۰ سر من نیز رفته گیر چه سود
خاکیی کشته گیر خاک آلود
- ۱۶۹۱ گر نه زین رشته باز دارم دست
سر بر این رشته باز باید بست
- ۱۶۹۲ گر دلیری کنم به جان سفتن
چون توانم به ترك جان گفتن
- ۱۶۹۳ باز گفت این پرند را پریان
بسته اند از برای مشتریان
- ۱۶۹۴ پیش افسون آنچنان پری
نتوان رفت بی فسو نگری
- ۱۶۹۵ تا زبان بند آن پری نکنم
سر در این کار، سر سری نکنم
- ۱۶۹۶ چاره ای بایدم نه خرد، بزرگ
تا رهد گوسفندم از دم گرگ
- ۱۶۹۷ هر که در کار سختگیر شود
نظم کارش خلل پذیر شود
- ۱۶۹۸ دلم از خاطر مخرابتر است
جگرم از دلم کبابتر است
- ۱۶۹۹ به چنین دل چگونه باشم شاد
وز چنین خاطری چه آرام یاد

- ۱۷۰۰ این سخن گفت و لختی‌انده خورد
وز نفس برکشید بادی سرد
- ۱۷۰۱ آب در دیده زان نظاره گذشت
نطع با تیغ دید و سر با طشت
- ۱۷۰۲ این هوس را چنانکه بود نهفت
با کس اندیشه‌ای که داشت نگفت
- ۱۷۰۳ روز و شب بود با دلی پرسوز
نه شبش شب بُد و نه روزش روز
- ۱۷۰۴ هر سحرگه به آرزوی تمام
تا در شهر برگرفتی گام
- ۱۷۰۵ دیدی آن پیکر نوآیین را
گور فرهاد و قصر شیرین را
- ۱۷۰۶ آن گره را به صد هزار کلید
جست و سر رشته‌ای نگشت پدید
- ۱۷۰۷ رشته‌ای دید صد هزارش سر
وز سر رشته کس نداد خبر
- ۱۷۰۸ گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز رشته خویش
- ۱۷۰۹ کبر از آن کار برکناره نهاد
روی در جستجوی چاره نهاد
- ۱۷۱۰ چاره‌سازی به هر طرف می‌جست
که از او بندِ سخت گردد سست

- ۱۷۱۱ تا خبر یافت از نخر دمندی
دیوبندی فرشته پیوندی
- ۱۷۱۲ در همه توسنی، کشیده لگام
به همه دانشی رسیده تمام
- ۱۷۱۳ همه همدستی او فتاده او
همه در بسته‌ای گشاده او
- ۱۷۱۴ چون جوانمرد از آن جهان هنر
از جهان دیدگان شنید خبر
- ۱۷۱۵ پیش سیمرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
- ۱۷۱۶ یافتش چون شکفته گلزاری
در کجا؟ در خرابتر غاری
- ۱۷۱۷ زد به فتراک او چو سوسن دست
خدمتش را چو گل، میان در بست
- ۱۷۱۸ از سر فرخی و فیروزی
کرد از آن خضر دانش آموزی
- ۱۷۱۹ چون از آن چشمه بهره یافت بسی
بر زد از راز خویشتن نقسی
- ۱۷۲۰ زان پریروی و آن حصار بلند
وانکه زو خلق را رسید گزند
- ۱۷۲۱ وان طلسمی که بست بر ره خویش
وان فکندن هزار سر در پیش

- ۱۷۲۲ جمله در پیش فیلسوف کهن
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
- ۱۷۲۳ فیلسوف از حسابهای نهفت
هر چه در خورد بود با او گفت
- ۱۷۲۴ چون شد آن چاره جوی چاره شناس
باز پس گشت با هزار سپاس
- ۱۷۲۵ روز کی چند چون گرفت قرار
کرد با خویشان سگالش کار
- ۱۷۲۶ ز آلت راو آن گریوه تنگ
هر چه بایستش آورد به چنگ
- ۱۷۲۷ نسبتی باز جست روحانی
کآرد از سختیش به آسانی
- ۱۷۲۸ آنچنان کز قیاس او برخاست
کرد ترتیب هر طلسمی راست
- ۱۷۲۹ اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیز همتان یاری
- ۱۷۳۰ جامه را سرخ کرد کاین خون است
وین تظلم ز جورِ گردون است
- ۱۷۳۱ چون به دریای خون درآمد زود
جامه چون دیده کرد خون آلود
- ۱۷۳۲ آرزوی خود از میان برداشت
بانگ تشنیه از جهان برداشت

- ۱۷۳۲ گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صد هزار سرم
- ۱۷۳۳ یا ز سرها گشایم این چنبر
یا سر خویشانم کنم در سر
- ۱۷۳۵ چون بدین شغل جامه در خون زد
تبغ برداشت، خیمه بیرون زد
- ۱۷۳۶ هر که زین شغل یافت آگاهی
کامد آن شیردل به خونخواهی
- ۱۷۳۷ همت کارگر در آن در بست
کاو بدان کار زود یابد دست
- ۱۷۳۸ همت خلق و رای روشن او
درع پولاد گشت بر تن او
- ۱۷۳۹ وانگهی بر طریق معذوری
خواست از شاه شهر دستوری
- ۱۷۴۰ پس ره آن حصار پیش گرفت
پی تدبیر کار خویش گرفت
- ۱۷۴۱ چون به نزدیک آن طلسم رسید
رنج نه ای کرد و رُقیه ای بدمید
- ۱۷۴۲ همه نیرنگ آن طلسم بکند
برگشاد آن طلسم را پیوند
- ۱۷۴۳ هر طلسمی که دید بر سر راه
همه را چنبر او فکند به چاه

- ۱۷۴۴ چون ز کوه آن طلسمها برداشت
تیغها را به تیغ کوه گذاشت
- ۱۷۴۵ بر در آن حصار شد در حال
دُهلای را کشید زیر دوال
- ۱۷۴۶ وان صدا را به گرد بارو جست
کند چون جای کنده بود درست
- ۱۷۴۷ چون صدا رخنه را کلید آمد
از سر رخنه در پدید آمد
- ۱۷۴۸ زین حکایت چو یافت آگاهی
کس فرستاد ماه خرگاهی
- ۱۷۴۹ گفت کای رخنه‌بند راهگشای
دولت بر مراد راهنمای
- ۱۷۵۰ چون گشادی طلسم را ز نخست
در گنجینه یافتی به درست
- ۱۷۵۱ سر سوی شهر کن چو آب روان
صابری کن دو روز اگر بتوان
- ۱۷۵۲ تا من آیم به بارگاه پدر
آزمایش کنم تو را بهتر
- ۱۷۵۳ پرسم از تو چهار چیز نهفت
گر نهفته، جواب دانی گفت
- ۱۷۵۴ با تو آم دوستی یگانه شود
شغل و پیوند بی بهانه شود

- ۱۷۵۵ مرد چون دید کامکاری خویش
روی پس کرد و ره گرفت به پیش
- ۱۷۵۶ چون به شهر آمد از حصار بلند
از در شهر برکشید پرند
- ۱۷۵۷ در نَوشَت و به چاکری بسپرد
آفرین زنده گشت و آفت مُرد
- ۱۷۵۸ جمله سرها که بود بر دَرِ شهر
از رسنها فرو گرفت به قهر
- ۱۷۵۹ داد تا بر وی آفرین کردند
با تن کشتگان دفین کردند
- ۱۷۶۰ شد سوی خانه با هزار درود
مطرب آورد و برکشید سرود
- ۱۷۶۱ شهریان بر سرش نثارافشان
همه بام و درش نگارافشان
- ۱۷۶۲ همه خوردند بِك به يك سو گند
که اگر شه نخواهد این پیوند
- ۱۷۶۳ شاه را در زمان تباه کنیم
برخود او را امیر و شاه کنیم
- ۱۷۶۴ کان سر ما برید و سردی کرد
وین سر ما رهاند و مردی کرد
- ۱۷۶۵ وز دگر سو عروس زیاروی
شادمان شد به خواستاری شوی

- ۱۷۶۶ چون شب از نافه‌های مشکِ سیاه
غالبه سود بر عمارِ ماه
- ۱۷۶۷ در عمارِ نشست با دلوِ خوش
ماه در مو کبش عمارِ گش
- ۱۷۶۸ سوی کاخ آمد از گریوه کوه
کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
- ۱۷۶۹ پدر از دیدنش چو گل بشکفت
دختر احوال خویش از او تنهفت
- ۱۷۷۰ هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
کرد با او همه حکایتِ خود
- ۱۷۷۱ زان سواران کز او پیاده شدند
چاه کنندند و در فتناده شدند
- ۱۷۷۲ زان هزبران که نام او بردند
وز سر عجز پیش او مردند
- ۱۷۷۳ تا بدانجا که آن ملکزاده
بود یکباره دل بدو داده
- ۱۷۷۴ وانکه آمد چو کوه پای فشرد
کرد يك يك طلسمها را خرد
- ۱۷۷۵ وانکه بر قلعه کامکاری یافت
وز سر شرطِ رفته روی نتافت
- ۱۷۷۶ چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

- ۱۷۷۷ شاه گفتا که شرط چارم چیست؟
 شرط، خوبان یکی کنند نه بیست
- ۱۷۷۸ نوش لب گفت چار مشکلِ سخت
 پرسم از وی به رهنمونی بخت
- ۱۷۷۹ گر بدو مشکلم گشاده شود
 تاج بر تارکش نهاده شود
- ۱۷۸۰ ور در این ره خرش فرو ماند
 خرگه آنجا زند که او داند
- ۱۷۸۱ واجب آن شد که بامدادِ پگاه
 بر سر تخت خود نشیند شاه
- ۱۷۸۲ خواند او را به شرطِ مهمانی
 من شوم زیر پرده پنهانی
- ۱۷۸۳ پرسم او را سؤال سربسته
 تا جوابم فرستد آهسته
- ۱۷۸۴ شاه گفتا چنین کنیم رواست
 هرچه آن کرده تو کرده ماست
- ۱۷۸۵ بیشتر زین سخن نیفزودند
 در شبستان شدند و آسودند
- ۱۷۸۶ بامدادان که چرخ مینا رنگ
 گرد یاقوت بردمید به سنگ
- ۱۷۸۷ مجلس آراست شه به رسم کیان
 بست بر بندگیش بخت میان

- ۱۷۸۸ انجمن ساخت نامداران را
 راستگویان و رستگاران را
- ۱۷۸۹ خواند شهزاده را به مهمانی
 بر سرش کرد گوهرافشانی
- ۱۷۹۰ خوان زرین نهاده شد در کاخ
 تنگ شد بارگه ز برگه فراخ
- ۱۷۹۱ از بسی آرزو که بر خوان بود
 آن نه خوان بود کارزودان بود
- ۱۷۹۲ از خورشها که بود بر چپ و راست
 هر کس آن خورد کآرزو درخواست
- ۱۷۹۳ چون خورش خورده شد به اندازه
 شد طبیعت به پرورش تازه
- ۱۷۹۴ شاه فرمود تا به مجلس خاص
 بر محکها زنند زَرِ خِلاص
- ۱۷۹۵ خود درون رفت و جای خویش بماند
 میهمان را به جای خویش نشاند
- ۱۷۹۶ پیش دختر نشست روی به روی
 تا چه بازیگری کند با شوی
- ۱۷۹۷ بازی آموز لعبان طراز
 از پس پرده گشت لعبت باز
- ۱۷۹۸ از بناگوش خود دو لؤلؤی خرد
 برگشاد و به خازنی بسپرد

- ۱۷۹۹ کاین به مهمان ما رسان به شتاب
چون رسانیده شد بیار جواب
- ۱۸۰۰ شد فرستاده پیش مهمان زود
وانچه آورده بُد بدو بنمود
- ۱۸۰۱ مرد لؤلؤی خُرد برسنجید
عبره کردش چنانکه در گنجید
- ۱۸۰۲ زان جواهر که بود درخور آن
سه دیگر نهاد بر سر آن
- ۱۸۰۳ هم بدان پیک نامه‌ور دادش
سوی آن نامور فرستادش
- ۱۸۰۴ سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج
سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج
- ۱۸۰۵ چون کم و بیش دیدشان به عیار
هم بر آن سنگ سودشان چو غبار
- ۱۸۰۶ قبضه‌واری شکر بر آن افزود
آن دُر و آن شکر به یکجا سود
- ۱۸۰۷ داد تا نزد میهمان بشتافت
میهمان باز نکته را دریافت
- ۱۸۰۸ از پرستنده خواست جامی شیر
هر دو در وی فشاند و گفت بگیر
- ۱۸۰۹ شد پرستنده سوی بانوی خویش
وان ره آورد را نهاد به پیش

- ۱۸۱۰ بانو آن شیر بر گرفت و بخورد
وانچه زو مانده بُد خمیر بکرد
- ۱۸۱۱ بر کشیدش به وزن اوّل بار
يك سر موی كم نكرد عيار
- ۱۸۱۲ حالی انگشتی گشاد ز دست
داد تا برد پيكِ راه پرست
- ۱۸۱۳ مردِ بخرد ستد ز دستِ كنيز
پس در انگشت كرد و داشت عزيز
- ۱۸۱۴ داد يكتا دُری جهان افروز
شبچراغی به روشنائیِ روز
- ۱۸۱۵ باز پس شد كنيز حور نژاد
دُرِ يكتا به لعلِ يكتا داد
- ۱۸۱۶ بانو آن دُر نهاد بر كف دست
عقدِ خود را ز يكد گر بگست
- ۱۸۱۷ تا دُری یافت هم طویلۀ آن
شبچراغی هم از قبیلۀ آن
- ۱۸۱۸ هر دو در رشته‌ای کشید به هم
این و آن چون يکی نه بیش و نه كم
- ۱۸۱۹ شد پرستنده دُر به دریا داد
بلکه خورشید را نرّیا داد
- ۱۸۲۰ چونکه بخرد نظر بر آن انداخت
آن دو هم عقد را ز هم شناخت

- ۱۸۲۱ جز دویی در میان آن دو خوشاب
هیچ فرقی نبد به رونق و آب
- ۱۸۲۲ مُهره‌ای ازرق از غلامان خواست
کان دویم را سوم نیامد راست
- ۱۸۲۳ بر سر دُر نهاد مهره خرد
داد تا آنکه آورید، ببرد
- ۱۸۲۴ مهر بانس چو مهره با دُر دید
مهر بر لب نهاد و خوش خندید
- ۱۸۲۵ ستد آن مهره و دُر از سرِ هوش
مهره در دست بست و دُر در گوش
- ۱۸۲۶ با پدر گفت خیز و کار بساز
بس که بر بخت خویش کردم ناز
- ۱۸۲۷ بخت من بین چگونه یار من است
کاین چنین یاری اختیار من است
- ۱۸۲۸ همسری یافتم که همسر او
نیست کس در دیار و کشور او
- ۱۸۲۹ ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش ما به زیر دانش اوست
- ۱۸۳۰ پدر از لطف آن حکایتِ خوش
با پری گفت کای فرشته‌وش
- ۱۸۳۱ آنچه من دیدم از سؤال و جواب
روی پوشیده بود زیر نقاب

- ۱۸۳۲ هر چه رفت از حدیثهای نهفت
يك به يك با مَنّت ببايد گفت
- ۱۸۳۳ ناز پرورده هزار نیاز
پرده رمز بر گرفت ز راز
- ۱۸۳۴ گفت اول که نیز کردم هوش
عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
- ۱۸۳۵ در نمودار آن دو لؤلؤ ناب
عمر گفتم دو روزه شد دریاب
- ۱۸۳۶ او که بر دو سه دیگر بفزود
گفت اگر پنج بگذرد هم زود
- ۱۸۳۷ من که شکر به دُر درافزودم
وان دُر و آن شکر به هم سودم
- ۱۸۳۸ گفتم این عمر شهوت آلوده
چون دُر و چون شکر به هم سوده
- ۱۸۳۹ به فسون و به کیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن؟
- ۱۸۴۰ او که شیری در آن میان انداخت
تا یکی ماند و دیگری بگداخت
- ۱۸۴۱ گفت شکر که با دُر آمیزد
به یکی قطره شیر برخیزد
- ۱۸۴۲ من که خوردم شکر ز ساغر او
شیر خواری بدم برابر او

- ۱۸۴۳ وانگه انگشتی فرستادم
به نکاح خودش رضا دادم
- ۱۸۴۴ او که داد آن گهر، نهانی گفت
که چو گوهر مرا نیابی جفت
- ۱۸۴۵ من که هم عقد گوهرش بستم
وانمودم که جفت او هستم
- ۱۸۴۶ او که در جستجوی آن دو گهر
سومی در جهان ندید دگر
- ۱۸۴۷ مهره‌ای ازرق آورید به دست
وز پی چشم بد در ایشان بست
- ۱۸۴۸ من که مهره به خود برآمدم
سر به مهر رضای او بودم
- ۱۸۴۹ مُهره مهر او به سینه من
مهر گنج است بر خزینه من
- ۱۸۵۰ بر وی از پنج راز پنهانی
پنج نوبت زدم به سلطانی
- ۱۸۵۱ شاه چون دید توسنی را رام
رفته خامی به تازیانه خام
- ۱۸۵۲ کرد بر سُنت زناشویی
هر چه باید ز شرط نیکویی
- ۱۸۵۳ در شکرریز سور او بشست
زهره را با سهیل کابین بست

- ۱۸۵۴ بزمی آراست چون بساطِ بهشت
بزمگه را به مُشك و عود سرشت
- ۱۸۵۵ کرد پیرایهٔ عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست
- ۱۸۵۶ دو سبکروح را به هم بسپرد
خویشتن زان میان گرانی برد
- ۱۸۵۷ گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گاه رطبش
- ۱۸۵۸ زیست با او به ناز و کامهٔ خویش
چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
- ۱۸۵۹ کالین روز بر سپیدی حال
سرخ‌ی جامه را گرفت به فال
- ۱۸۶۰ چون بدان سرخی از سیاهی رست
زیور سرخ داشتی پیوست
- ۱۸۶۱ چون به سرخی برات رانده‌اش
مَلَكِ سرخ‌جامه خوانده‌اش
- ۱۸۶۲ سرخی آرایشی نو آیین است
گوهر سرخ را بها زین است
- ۱۸۶۳ زر که گوگرد سرخ شد لبش
سرخ‌ی آمد نکوترین سلبش
- ۱۸۶۴ در کسانی که نیکویی جویی
سرخ‌رویی است اصل نیکویی

- ۱۸۶۵ سرخ گل شاه بوستان نبود
گر ز سرخی در او نشان نبود
- ۱۸۶۶ چون به پایان شد این حکایت نغز
گشت پر سرخ گل هوا را مغز
- ۱۸۶۷ روی بهرام از آن گل افشانی
سرخ شد چون رقیق رمانی
- ۱۸۶۸ دست بر سرخ گل کشید دراز
در کنارش گرفت و خفت به ناز
- نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ
و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم
- ۱۸۶۹ چارشنبه که از شکوفه مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر
- ۱۸۷۰ شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون ز پیروزی
- ۱۸۷۱ شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز
- ۱۸۷۲ زلف شب چون نقاب مشکین بست
شه ز نقابی نقیبان رست
- ۱۸۷۳ خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیین بانوانه به جای
- ۱۸۷۴ گوید از راه عشق بازی او
داستانی به دلنوازی او

- ۱۸۷۵ غنچه گل گشاد سرو بلند
 بست بر برگ گل شمامه قند
 ۱۸۷۶ گفت کای چرخ بنده فرمانت
 واختر قرخ، آفرین خوانت
 ۱۸۷۷ من و بهتر ز من هزار کنیز
 از زمین بوسی تو گشته عزیز
 ۱۸۷۸ زشت باشد که پیش چشمه نوش
 در گشاید دکان سرکه فروش
 ۱۸۷۹ چون ز فرمان شاه نیست گزیر
 گویم ار شه بُود صداع پذیر

افسانه

- ۱۸۸۰ بود مردی به مصر ماهان نام
 منظری خوبتر ز ماه تمام
 ۱۸۸۱ یوسف مصریان به زیبایی
 هندوی او هزار یغمایی
 ۱۸۸۲ جمعی از دوستان و همزادان
 گشته هر يك به روی او شادان
 ۱۸۸۳ روز کی چند، زیر چرخ کبود
 دل نهادند بر سماع و سرود
 ۱۸۸۴ هر يك از بهر آن خجسته چراغ
 کرده مهمانی به خانه و باغ

- ۱۸۸۵ روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد
آمد او را به باغ مهمان بُرد
- ۱۸۸۶ بوستانی لطیف و شیرینکار
دوستان زو لطیف‌تر صد بار
- ۱۸۸۷ تا شب آنجا نشاط می کردند
گاه می گاه میوه می خوردند
- ۱۸۸۸ هر زمان از نشاط، پرورشی
هر دم از گونه دگر، خورشی
- ۱۸۸۹ شب چو از مُشک بر کشید عَلم
نقره را قیر در کشید قَلم
- ۱۸۹۰ عیش خوش بودشان در آن بستان
باده در دست و نغمه در دستان
- ۱۸۹۱ هم در آن باغ دل گرو کردند
خرمی تازه عیش نو کردند
- ۱۸۹۲ بود مهتابی آسمان افروز
شبی الحق به روشنایی روز
- ۱۸۹۳ مغز ماهان چو گرم شد ز شراب
تابش ماه دید و گردش آب
- ۱۸۹۴ گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن به نخلستان
- ۱۸۹۵ دید شخصی ز دور کآمد پیش
خبرش داد از آشنایی خویش

- ۱۸۹۶ چونکه بشناختش همالش بود
در تجارت شريك مالش بود
- ۱۸۹۷ گفت چون آمدی بدین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
- ۱۸۹۸ گفت کامشب رسیدم از ره دور
دلم از دیدنت نبود صبور
- ۱۸۹۹ سودی آورده‌ام برون ز قیاس
زان چنان سود هست جای سپاس
- ۱۹۰۰ چون رسیدم به شهر بیگه بود
شهر در بسته، خانه بی‌ره بود
- ۱۹۰۱ هم در آن کلوانسرای برون
بردم آن بارِ مُهر کرده درون
- ۱۹۰۲ چون شنیدم که خواجه مهمان است
آمدم، باز رفتن آسان است
- ۱۹۰۳ گر تو آیی به شهر به باشد
داورِ ده صلاحِ ده باشد
- ۱۹۰۴ نیز ممکن بود که در شبِ داج
نیمه سودی نهان کنیم از باج
- ۱۹۰۵ دل ماهان ز شادمانی مال
برگرفت آن شريك را دنبال
- ۱۹۰۶ درگشادند باغ را ز نهفت
چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت

- ۱۹۰۷ هر دو در پویه گشته باد خرام
تا ز شب رفت يك دو پاس تمام
- ۱۹۰۸ پیش می شد شريكِ راه نورد
او به دنبال می دوید چو گرد
- ۱۹۰۹ راه چون از حساب خانه گذشت
تیر اندیشه از نشانه گذشت
- ۱۹۱۰ گفت ماهان ز ما به فرضه نیل
دوریِ راه نیست جز يك ميل
- ۱۹۱۱ چار فرسنگ ره فزون رفتیم
از خطِ دایره برون رفتیم
- ۱۹۱۲ باز گفتا مگر که من مستم
بر نظر صورتی خلط بستم
- ۱۹۱۳ او که در رهبری مرا یار است
راه دان است و نیز هشیار است
- ۱۹۱۴ همچنان می شدند در تك و تاب
پسرو آهسته پیشرو به شتاب
- ۱۹۱۵ گر چه پسرو ز پیشرو می ماند
پیشرو باز مانده را می خواند
- ۱۹۱۶ کم نکردند هر دو زان پرواز
تا بدانگه که مرغ کرد آواز
- ۱۹۱۷ چون پر افشاند مرغ صبحگاهی
شد دماغ شب از خیال تهی

- ۱۹۱۸ دیده مردم خیال پرست
از فریب خیال بازی رست
- ۱۹۱۹ شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان ز گم‌رهی شیدا
- ۱۹۲۰ مستی و ماندگی دماغش سُفت
مانده و مست بود، بر جا خفت
- ۱۹۲۱ اشک چون شمع نیمسوز فشاند
خفته تا وقت نیمروز بماند
- ۱۹۲۲ چون ز گرمای آفتاب سرش
گرمتر گشت از آتش جگرش
- ۱۹۲۳ دیده بگشاد بر نظاره راه
گرد بر گرد خویش کرد نگاه
- ۱۹۲۴ باغ گل جست و گل به باغ ندید
جز دلی با هزار داغ ندید
- ۱۹۲۵ غار بر غار دید منزل خویش
مار هر غار از اژدهایی بیش
- ۱۹۲۶ گر چه طاقت نماند در پایش
هم به رفتن پذیره شد رایش
- ۱۹۲۷ پویه می‌کرد و زور پایش نه
راه می‌رفت و رهنمایش نه
- ۱۹۲۸ تا نزد شاه شب سه پایه خویش
بود ترسان دلش ز سایه خویش

- ۱۹۲۹ شب چو نقش سیاهکاری بست
روزگار از سپیدکاری رست
- ۱۹۳۰ بیخود افتاد بر در غاری
هر گیاهی به چشم او ماری
- ۱۹۳۱ او در آن دیوخانه رفته ز هوش
کآمد آواز آدمیش به گوش
- ۱۹۳۲ چون نظر برگشاد دید دو تن
زو یکی مرد بود و دیگر زن
- ۱۹۳۳ هر دو بر دوش پشته‌ها بسته
می‌شدند از گرانی آهسته
- ۱۹۳۴ مرد کاو را بدید بر ره خویش
ماند زن را به جای و آمد پیش
- ۱۹۳۵ بانگ بر زد بر او که هان چه کسی
با که داری چو باد هم‌نفسی
- ۱۹۳۶ گفت مردی غریب و کارم خام
هست ماهانِ گوشیارم نام
- ۱۹۳۷ گفت کاینجا چگونه افتادی
کاین خرابی ندارد آبادی
- ۱۹۳۸ این بر و بوم جای دیوان است
شیر از آشوبشان غریوان است
- ۱۹۳۹ گفت لله و فی الله ای سره مرد
آن کن از مردمی که شاید کرد

- ۱۹۴۰ که من اینجا بخود نیفتادم
دیو بگذار کآدمیزادم
- ۱۹۴۱ دوش بودم به ناز و آسانی
بر بساطِ ارم به مهمانی
- ۱۹۴۲ مردی آمد که من همال توام
از شریکان ملك و مال توام
- ۱۹۴۳ زان بهشتم بدین خراب افکند
گم شد از من چو روز گشت بلند
- ۱۹۴۴ با من آن یار فارغ از یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری
- ۱۹۴۵ مردمی کن تو از برای خدای
را و گم کرده را به من بنمای
- ۱۹۴۶ مرد گفت ای جوان زیبا روی
به یکی موی رستی از يك موی
- ۱۹۴۷ دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایلِ بیابانی
- ۱۹۴۸ چون تو صد آدمی ز ره برده است
هر یکی بر گریوه‌ای مرده است
- ۱۹۴۹ من و این زن رفیق و یار توایم
هر دو امشب نگاهدار توایم
- ۱۹۵۰ دل قوی کن میان ما بخرام
پی ز پی بر مگیر و گام از گام

- ۱۹۵۱ رفت ماهان میان آن دو دلیل
 راه را می‌نوشت میل به میل
- ۱۹۵۲ تا دم صبح هیچ دم نزدند
 جز پی یکدگر قدم نزدند
- ۱۹۵۳ چون دهل بر کشید بانگِ خروس
 صبح بر ناقه بست زرین کوس
- ۱۹۵۴ آن دو زندان که بی کلید شدند
 هر دو از دیده ناپدید شدند
- ۱۹۵۵ باز ماهان در اوفتاد ز پای
 چون فروماندگان بماند به جای
- ۱۹۵۶ روز چون عکس روشنایی داد
 خاک بر خون شب گواهی داد
- ۱۹۵۷ گشت ماهان در آن گریوه تنگ
 کوه بر کوه دید جای پلنگ
- ۱۹۵۸ طاقتش رفت از آنکه خورد نبود
 خورشی جز دریغ و درد نبود
- ۱۹۵۹ بیخ و تخم گیا طلب می‌کرد
 اندک اندک به جای نان می‌خورد
- ۱۹۶۰ باز ماندن ز راه، روی نداشت
 ره نه و رهروی فرو نگذاشت
- ۱۹۶۱ تا شب آن روز رفت کوه به کوه
 آمد از جان و از جهان به ستوه

- ۱۹۶۲ چون جهان سپید گشت سیاه
 راهرو نیز باز ماند ز راه
- ۱۹۶۳ در مفاکی خزید و لختی خفت
 روی خویش از روندگان بنهفت
- ۱۹۶۴ ناگه آواز پای اسب شنید
 بر سر راه شد سواری دید
- ۱۹۶۵ مرکب خویش گرم کرده سوار
 در دگر دست، مرکبی رهوار
- ۱۹۶۶ چون در آمد به نزد ماهان تنگ
 پیکری دید در خزیده به سنگ
- ۱۹۶۷ گفت کای ره نشین زرق نمای
 چه کسی و چه جایِ توست اینجای
- ۱۹۶۸ گر خبر باز دادی از رازم
 ور نه حالی سرت بیندازم
- ۱۹۶۹ گشت ماهان ز بیم او لرزان
 تخمی افشاند چون کشاورزان
- ۱۹۷۰ گفت کای ره نورد خوب خرام
 گوش کن سرگذشت بنده تمام
- ۱۹۷۱ وانچه دانست از آشکار و نهفت
 چون نبوشنده گوش کرد، بگفت
- ۱۹۷۲ چون سوار آن فسانه زو بشنید
 در عجب ماند و پشت دست گزید

- ۱۹۷۳ گفتم بر دم به خویشتن لاجول
 که شدی ایمن از هلاک دو هول
- ۱۹۷۴ نر و ماده دو غول چاره گرند
 کآدمی را ز راه خود بیرند
- ۱۹۷۵ در مغاک افکنند و خون ریزند
 چون شود بانگ مرغ بگریزند
- ۱۹۷۶ ماده «هیلا» و نام نر «غیلا» ست
 کارشان کردن بدی و بلاست
- ۱۹۷۷ شکر کن کز هلاکشان رستی
 هان سبک باش اگر کسی هستی
- ۱۹۷۸ بر جنیت نشین عنان در کش
 وز همه نیک و بد زبان در کش
- ۱۹۷۹ بر پیم باد پای را می ران
 در دل خود خدای را می خوان
- ۱۹۸۰ عاجز و یاوه گشته زان در غار
 بر پر آن پرنده گشت سوار
- ۱۹۸۱ آنچنان بر پیش قَرس می راند
 که از او باد باز پس می ماند
- ۱۹۸۲ چون قدر مایه راه بنوشتند
 وز خطرگاه کوه بگذشتند
- ۱۹۸۳ گشت پیدا ز کوهپایه پست
 ساده دشتی، چگونه؟ چون کف دست

- ۱۹۸۴ آمد از هر طرف نوازش رود
ناله بربط و نوای سرود
- ۱۹۸۵ بانگ از آن سو که سوی ما بخرام
نعره زین سو که نوش بادت جام
- ۱۹۸۶ همه صحرا به جای سبزه و گل
غول در غول بود و غل در غل
- ۱۹۸۷ کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه
کوه صحرا گرفته صحرا کوه
- ۱۹۸۸ بر نشسته هزار دیو به دیو
از در و دشت بر کشیده غریو
- ۱۹۸۹ همه چون دیو باد گردانداز
بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
- ۱۹۹۰ تا بدانجا رسید کز چپ و راست
های و هوئی بر آسمان برخاست
- ۱۹۹۱ صَفَق و رقص بر کشیده خروش
مغز را در سر آوریده به جوش
- ۱۹۹۲ هر زمان آن خروش می افزود
لحظه تا لحظه بیشتر می بود
- ۱۹۹۳ چون بر این ساعتی گذشت ز دور
گشت پیدا هزار مشعل نور
- ۱۹۹۴ ناگه آمد پدید شخصی چند
کالبد های سهمناک و بلند

- ۱۹۹۵ لَفْجَهایی چو زَنگیانِ سیاه
همه قطرانِ قبا و قیرِ کلاه
- ۱۹۹۶ همه خرطوم دار و شاخگرای
گاو و پِلی نموده در یَک جای
- ۱۹۹۷ هر یکی آتشی گرفته به دست
منکر و زشت چون زبانیِ مست
- ۱۹۹۸ آتش از حَلَقشان زبانه زان
بیت گویان و شاخشانه زان
- ۱۹۹۹ زان جَلّاجل که در دم آوردند
رقص در جمله عالم آوردند
- ۲۰۰۰ هم بدان زخمه کان سیاهان داشت
رقص کرد آن قَرَس که ماهان داشت
- ۲۰۰۱ کرد ماهان در اسب خویش نظر
تا ز پایش چرا برآمد پَر
- ۲۰۰۲ زیر خود محنت و بلایی دید
خویشتن را بر ازدهایی دید
- ۲۰۰۳ ازدهایی چهار پای و دو پر
وین عجبتَر که هفت بودش سر
- ۲۰۰۴ او بر آن ازدهای دوزخوش
کرده برگردنش دو پای به کش
- ۲۰۰۵ وان ستمگاره دیو بازیگر
هر زمان بازی نمود دگر

- ۲۰۰۶ پای می کوفت با هزار شکن
پیچ در پیچ تر ز تابِ رَسَن
- ۲۰۰۷ او چو خاشاک سایه پرورده
سیلش از کوه پیش در کرده
- ۲۰۰۸ سو به سو می فکند و می بردش
کرد یکباره خسته و خُردش
- ۲۰۰۹ می دواندش ز راهِ سرمستی
می زدش بر بلندی و پستی
- ۲۰۱۰ گه برانگیختش چو گوی از جای
گه به گردن درآوردش پای
- ۲۰۱۱ کرد بر وی هزار گونه فسوس
تا به هنگام صبح و بانگِ خروس
- ۲۰۱۲ صبح چون زد دم از دهانه شیر
حالی از گردنش فکند به زیر
- ۲۰۱۳ رفت و رفت از جهان فقیر و خروش
دیگهای سیه نشست ز جوش
- ۲۰۱۴ چون ز دیو اوفتاد دیو سوار
رفت چون دیو دیدگان از کار
- ۲۰۱۵ ماند بیخود در آن ره افتاده
چون کسی خسته بلکه جان داده
- ۲۰۱۶ تا تنفسید از آفتاب سرش
نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش

- ۲۰۱۷ چون ز گرمی گرفت مغزش جوش
در تن هوش رفته آمد هوش
- ۲۰۱۸ چشم مالید و از زمین برخاست
ساعتی نیک دید در چپ و راست
- ۲۰۱۹ ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
- ۲۰۲۰ تیغ چون بر سری فراز کشند
ریگ ریزند و نطع باز کشند
- ۲۰۲۱ آن بیابان علم به خون افراخت
ریگ از آن ریخت، نطع از آن انداخت
- ۲۰۲۲ مرد محنت کشیده شب دوش
چون تنومند شد به طاقت و هوش
- ۲۰۲۳ یافت از دامگاه آن ددگان
کوچه راهی به کوی غمزدگان
- ۲۰۲۴ راه برداشت می‌دوید چو دود
سهم زد زان هوای زهر آلود
- ۲۰۲۵ آنچنان شد که تیر در پرتاب
بازماند از تکش به گاه شتاب
- ۲۰۲۶ چون در آمد به شب سیاهی شام
آن بیابان نوشته بود تمام
- ۲۰۲۷ زمی سبز دید و آب روان
دل پیرش چو بخت گشت جوان

- ۲۰۲۸ خورد از آن آب و خویشتن را شُست
وز پی خواب جایگاهی بُست
- ۲۰۲۹ گفت به گر به شب بر آسایم
کز شب آشفته می شود رایم
- ۲۰۳۰ من خود اندر مزاج سودایی
وین هوا خشك و راه تنهایی
- ۲۰۳۱ چون نباشد خیالهای درشت؟
خاطرَم را خیال بازی گُشت
- ۲۰۳۲ خسبم امشب ز راهِ دمسازی
تا نبینم خیال شب بازی
- ۲۰۳۳ پس ز هر منزلی و هر راهی
باز می بُست عافیتگاهی
- ۲۰۳۴ تا به بیغوله ای رسید فراز
دید نقبی در او کشیده دراز
- ۲۰۳۵ چاهساری هزار پایه در او
ناشده کس مگر که سایه در او
- ۲۰۳۶ شد در آن چاهخانه یوسف وار
چون رسن پایش اوفتاده ز کار
- ۲۰۳۷ چون به پایان چاهخانه رسید
مرغ گفتی به آشیانه رسید
- ۲۰۳۸ بی خطر شد از آن حجاب نهفت
بر زمین سر نهاد و لختی خفت

- ۲۰۳۹ چون در آمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خوابگه را ساز
- ۲۰۴۰ دیده بگشاد بر حوالی چاه
نقش می بست بر حریر سیاه
- ۲۰۴۱ يك دَرَم وار دید نور سپید
چون سمن بر سواد سایه یید
- ۲۰۴۲ گرد آن روشنایی از چپ و راست
دید تا اصل روشنی ز کجاست
- ۲۰۴۳ رخنه ای دید داده چرخ بلند
نور مهتاب را بدو پیوند
- ۲۰۴۴ چون شد آگه که آن فواره نور
تابد از ماه و ماه از آنجا دور
- ۲۰۴۵ چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
تنگی اش را به چاره کرد فراخ
- ۲۰۴۶ تا چنان شد که فرق تا گردن
می توانست از او برون کردن
- ۲۰۴۷ سر برون کرد و باغ و گلشن دید
جایگاهی لطیف و روشن دید
- ۲۰۴۸ رخنه کاوید تا به جهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون
- ۲۰۴۹ دید باغی نه باغ بلکه بهشت
به ز باغ ارم به طبع و سرشت

- ۲۰۵۰ روضه گاهی چو صد نگار در او
سرو و شمشاد بیشمار در او
- ۲۰۵۱ میوه دارانش از برومندی
کرده با خالک سجده پیوندی
- ۲۰۵۲ میوه هایی برون ز اندازه
جان از او تازه او چو جان تازه
- ۲۰۵۳ او در آن میوه ها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده
- ۲۰۵۴ ناگه از گوشه نمره ای برخاست
که بگیرد دزد را چپ و راست
- ۲۰۵۵ پیری آمد ز خشم و کینه به جوش
چوبدستی بر آوریده به دوش
- ۲۰۵۶ گفت کای دیو میوه دزد که ای؟
شب به باغ آمده ز بهر چه ای؟
- ۲۰۵۷ چند سال است تا در این باغم
از شبیخون دزد بی داغم
- ۲۰۵۸ تو چه خلقی؟ چه اصل دانندت؟
چونی و کیستی چه خوانندت؟
- ۲۰۵۹ چون به ماهان بر این حدیث شمرد
مرد مسکین به دست و پای بمرد
- ۲۰۶۰ گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده به جای بیگانه

- ۲۰۶۱ با غریبان رنج‌دیده بساز
تا فلک خواندت غریب نواز
- ۲۰۶۲ پیر چون دید عذر سازی او
کرد رغبت به دلنوازی او
- ۲۰۶۳ چو بدستی نهاد زود ز دست
فارغش کرد و پیش او بنشست
- ۲۰۶۴ گفت بر گوی سر گذشته خویش
تا چه دیدی تو را چه آمد پیش
- ۲۰۶۵ چه ستم دیده‌ای ز بیخردان؟
چه بدی کرده‌اند با تو بدان؟
- ۲۰۶۶ چونکه ماهان ز روی دل‌داری
دید در پیر نرم گفتاری
- ۲۰۶۷ کردش آگه ز سر گذشته خویش
وز بلاها که آمد او را پیش
- ۲۰۶۸ آن ز محنت به محنت افتادن
هر شبی دل به محنتی دادن
- ۲۰۶۹ وان سرانجام نا امید شدن
گه سیاه و گهی سپید شدن
- ۲۰۷۰ تا بدان چاه و آن خجسته چراغ
که ز تاریکی‌اش رساند به باغ
- ۲۰۷۱ قصه خود یکان یکان بر گفت
کرد پیدا بر او حدیث نهفت

- ۲۰۷۲ پیر مرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش
- ۲۰۷۳ گفت بر ما فریضه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج و هراس
- ۲۰۷۴ زان فرومایه گوهران، رستی
به چنین گنجخانه پیوستی
- ۲۰۷۵ چونکه ماهان ز رفق و یاری او
دید بر خود سپاسداری او
- ۲۰۷۶ باز پرسید کان نشیمن شوم
چه زمین است وز کدامین بوم
- ۲۰۷۷ کان قیامت نمود دوش به من
کآفرینش نداشت گوش به من
- ۲۰۷۸ آتشی بر زد از دماغم دود
کانهمه شور، يك شراره نمود
- ۲۰۷۹ دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنان شود حالی
- ۲۰۸۰ پیشم آمد هزار دیو کده
در یکی صد هزار دیو و دده
- ۲۰۸۱ تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل به آب حیات
- ۲۰۸۲ یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکستر

- ۲۰۸۳ ترس دوشینم از کجا برخاست؟
وامشیم کام ایمنی ز کجاست؟
- ۲۰۸۴ پیر گفت ای ز بندِ غم رسته
به حریمِ نجات پیوسته
- ۲۰۸۵ آن بیابان که گرد این طرف است
دیولاحی مهول و بی علف است
- ۲۰۸۶ وان بیابانیان زنگی سار
دیو مردم شدند و مردمخوار
- ۲۰۸۷ بفریند مرد را ز نخست
بشکنندش شکستی به درست
- ۲۰۸۸ راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند
- ۲۰۸۹ مهرشان رهنمای کین باشد
دیو را عادت اینچنین باشد
- ۲۰۹۰ آدمی کاو فریناک بُود
هم ز دیوانِ آن مَفاک بُود
- ۲۰۹۱ وین چنین دیو در جهان چندند
کابلهند و بر ابلهان خندند
- ۲۰۹۲ گه دروغی به راستی پوشند
گاه زهری در انگبین جوشند
- ۲۰۹۳ در خیال دروغ بی مددی است
راستی حکمنامه ابدی است

- ۲۰۹۴ راستی را بقا کلید آمد
- معجز از سحر، از آن پدید آمد
- ۲۰۹۵ ساده دل شد در اصل گوهرِ تو
- کاین خیال اوفتاد در سرِ تو
- ۲۰۹۶ اینچنین بازیی کریه و کلان
- نمایند جز به ساده دلان
- ۲۰۹۷ ترسِ تو بر تو ترکتازی کرد
- با خیالت خیال بازی کرد
- ۲۰۹۸ آن همه بر تو اُشْتُلم کردن
- بود تشویشِ راه گم کردن
- ۲۰۹۹ گر دلت بودی آن زمان بر جای
- نشدی خاطرت خیالِ نمای
- ۲۱۰۰ چون از آن غولخانه جان بُردی
- صافی آشام تا کی از دردی
- ۲۱۰۱ مادر انگار امشب زاده است
- و ایزدت زان جهان به ما داده است
- ۲۱۰۲ این گرانمایه باغ مینو رنگ
- که به خونِ دل آمده است به چنگ
- ۲۱۰۳ مَلِك من شد در آن خلاقی نیست
- در گلی نیست کاعترافی نیست
- ۲۱۰۴ میوه‌هایی است مهر پرورده
- هر درختی ز باغی آورده

- ۲۱۰۵ دخیل او آنکھی که کم باشد
زو یکی شهر محتشم باشد
- ۲۱۰۶ بجز اینم سرا و انبار است
زر به خرمن گهر به خروار است
- ۲۱۰۷ این همه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن در او بندم
- ۲۱۰۸ چون تو را دیدم از هنرمندی
در تو دل بسته‌ام به فرزند
- ۲۱۰۹ گر بدین شادی، ای غلامِ تو من
کنم این جمله را به نامِ تو من
- ۲۱۱۰ تا در این باغ تازه می‌تازی
نعمتی می‌خورتی و می‌تازی
- ۲۱۱۱ خواهمت آنچنان که رای بُود
نوعروسی که دلربای بُود
- ۲۱۱۲ دل نهم بر شما و خوش باشم
هر چه خواهید نازکش باشم
- ۲۱۱۳ گر وفا می‌کنی بدین فرمان
دست عهدی بده بدین پیمان
- ۲۱۱۴ گفت ماهان چه جای این سخن است
خار بن کی سزای سروبن است
- ۲۱۱۵ چون پذیرفتیم به فرزند
بنده گشتم بدین خداوندی

- ۲۱۱۶ شاد بادی که کردی ام شادان
ای به تو خان و مانم آبادان
- ۲۱۱۷ دست او بوسه داد شاد بدو
و آنکهی دست خویش داد بدو
- ۲۱۱۸ پیر دستش گرفت زود به دست
عهد و میثاق کرد و پیمان بست
- ۲۱۱۹ گفت برخیز، میهمان برخاست
بردش از دست چپ به جانب راست
- ۲۱۲۰ بارگاهی بدو نمود بلند
گسترشهای بارگاه، پرند
- ۲۱۲۱ صُفّه‌ای تا فَلَک سر آورده
گیلویی طاق او بر آورده
- ۲۱۲۲ همه دیوار و صحن او زِ رُخام
به فروزندگی چو نقره خام
- ۲۱۲۳ پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
- ۲۱۲۴ درگاهی بسته بر جناح دَرش
کآسمان بوسه داد بر کمرش
- ۲۱۲۵ پیش آن صُفّه کیانی کاخ
رُسته صندل بنی بلند و فراخ
- ۲۱۲۶ شاخ در شاخ زیور افکنده
زیورش در زمین سر افکنده

- ۲۱۲۷ کرده بر وی نشستگاهی چست
تخت بسته به تخته‌های درست
- ۲۱۲۸ فرشهایی کشیده بر سر تخت
نرم و خوشبو چو برگهای درخت
- ۲۱۲۹ پیر گفتش بر این درخت حرام
ور نیاز آیدت به آب و طعام
- ۲۱۳۰ سفره آویخته است و کوزه فرود
پر ز نان سپید و آب کبود
- ۲۱۳۱ من رَوم تا کنم ز بهر تو ساز
خانه‌ای خوش کنم ز بهر تو باز
- ۲۱۳۲ تا نیایم صبور باش به جای
هیچ از این خوابگاه فرود می‌ای
- ۲۱۳۳ هر که پرسد تو را بگردان گوش
در جوابش سخن مگوی و خموش
- ۲۱۳۴ به مدارای هیچ کس مفرب
از مراعات هر کسی بشکيب
- ۲۱۳۵ گر من آیم ز من دُرستی خواه
آنکهی ده مرا به پشت راه
- ۲۱۳۶ چون میان من و تو از سر عهد
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
- ۲۱۳۷ باغ، باغ تو خانه، خانه توست
آشیان من آشیانه توست

- ۲۱۳۸ امشب از چشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش
- ۲۱۳۹ پیر چون داد يك به يك پندش
داد با پند نیز سوگندش
- ۲۱۴۰ نردبان پایه‌ای دوالین بود
کز پی آن بلند بالین بود
- ۲۱۴۱ گفت بر شو دوال سایی کن
یکی امشب دوالپایی کن
- ۲۱۴۲ وز زمین برکش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالک باز
- ۲۱۴۳ امشب از مار کن کمرسازی
بامدادان به گنج کن بازی
- ۲۱۴۴ پیر گفت این و رفت سوی سرای
تا بسازد ز بهر مهمان جای
- ۲۱۴۵ رفت ماهان بر آن درخت بلند
بر کشید از زمین دوالِ کمند
- ۲۱۴۶ بر سریر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندان پست
- ۲۱۴۷ سفره نان گشاد و لختی خورد
از رُقاق سپید و گرده زرد
- ۲۱۴۸ خورد از آن سرد کوزه آب زلال
پرورش یافته به بادِ شمال

- ۲۱۴۹ چون بر آن تخت رومی آرایش
یافت از فرش چینی آسایش
- ۲۱۵۰ شاخ صندل شمامه کافور
از دلش کرد رنج سودا دور
- ۲۱۵۱ تکیه زد گردِ باغ می نگریست
ناگه از دور تافت شمعی بیست
- ۲۱۵۲ نو عروسان گرفته شمع به دست
شاه نو تخت شد عروس پرست
- ۲۱۵۳ هفده سلطان در آمدند ز راه
هفده خصل تمام برده ز ماه
- ۲۱۵۴ هر يك آرایشی دگر کرده
قَصَبی بر گل و شکر کرده
- ۲۱۵۵ چون رسیدند پیش صفة باغ
شمع بر دست و خویشتن چو چراغ
- ۲۱۵۶ بزمگه خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند
- ۲۱۵۷ شمع بر شمع گشت روی بساط
روی در روی شد سرور و نشاط
- ۲۱۵۸ آن پریرخ که بود مهترشان
دُرّة التاج عقد گوهرشان
- ۲۱۵۹ بر کشیدند مرغوار نوا
در کشیدند مرغ را ز هوا

- ۲۱۶۰ برد آوازشان ز راه فریب
- هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
- ۲۱۶۱ رقص در پایشان به زخمه‌گری
- ضرب در دستشان به خانه‌بری
- ۲۱۶۲ بادی آمد نمود دستانها
- در گشاد از ترنج پستانها
- ۲۱۶۳ کرد صد ره که چاره‌ای سازد
- خویشمن زان درخت اندازد
- ۲۱۶۴ با چنان لعبتان حور سرشت
- بی قیامت در اوفتد به بهشت
- ۲۱۶۵ باز گفتار پیرش آمد یاد
- بند بر صرعیان طبع نهاد
- ۲۱۶۶ وان بتان همچنان در آن بازی
- می نمودند شعبده‌سازی
- ۲۱۶۷ چون زمانی نشاط بنمودند
- خوان نهادند و خورد را بودند
- ۲۱۶۸ چون بدین گونه خوانی آوردند
- خوان مخوان بل جهانی آوردند
- ۲۱۶۹ شاه خوبان به نازینی گفت
- طاقی ما زود گشت خواهد جفت
- ۲۱۷۰ می نماید که آشنا نفسی
- بر درخت است و می‌پزد هوسی

- ۲۱۷۱ زیر خوانش ز روی دمسازی
تا کند با خیال ما بازی
- ۲۱۷۲ گر نیاید بگو که خوان پیش است
مهر آن مهربان از آن بیش است
- ۲۱۷۳ که به خوان دست خویش بگشاید
مگر آنگه که میهمان آید
- ۲۱۷۴ خیز تا بر خوری ز پیوندش
خوان نهاده مدار در بندش
- ۲۱۷۵ نازنین رفت سوی صندل شاخ
دهنی تنگ و لایهای فراخ
- ۲۱۷۶ بلبل آسا بر او درود آورد
وز درختش چو گل فرود آورد
- ۲۱۷۷ میهمان خود که جای کش بودش
بر چنان رقص، پای خوش بودش
- ۲۱۷۸ شد به دنبال آن میانجی چُست
کاو بدان کار، خود میانجی چُست
- ۲۱۷۹ زان جوانی که در سر افتادش
نامد از پند پیر، خود یادش
- ۲۱۸۰ چون جوان جوش در نهاد آرد
پند پیران کجا به یاد آورد؟
- ۲۱۸۱ عشق چون بر گرفت شرم از راه
رفت ماهان به میهمانی ماه

- ۲۱۸۲ ماه چون دید روی ماهان را
سجده بردش چو تختِ شاهان را
- ۲۱۸۳ با خودش بر بساطِ خاص نشاند
این شکر ریخت وان گلاب افشاند
- ۲۱۸۴ کرد با او به خورد همخوانی
کاین چنین است شرطِ مهمانی
- ۲۱۸۵ وز سرِ دوستی و اخلاصش
داد هر دم نوالهٔ خاصش
- ۲۱۸۶ چون فراغت رسیدشان از خوان
جام باقوت گشت قوتِ روان
- ۲۱۸۷ ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه پی کردند
- ۲۱۸۸ چون ز مستی درید پردهٔ شرم
گشت بر ماه مهرِ ماهان گرم
- ۲۱۸۹ لعبتی دید چون شکفته بهار
نازینی چو صد هزار نگار
- ۲۱۹۰ نرم و نازکتری ز لور و پنیر
چرب و شیرینتری ز شکر و شیر
- ۲۱۹۱ زیور مه نثار گشته بر او
مهر ماهان هزار گشته بر او
- ۲۱۹۲ گه گزیدش چو قند را مخمور
گه مزیدش چو شهد را زنبور

- ۲۱۹۳ چونکه ماهان به ماه در پیچید
ماهچهره ز شرم سر پیچید
- ۲۱۹۴ در بر آورد لعبت چین را
گل صد برگ و سرو سیمین را
- ۲۱۹۵ لب بر آن چشمه حقیق نهاد
مهر یاقوت، بر عقیق نهاد
- ۲۱۹۶ چون در آن نور چشم و چشمه قند
کرد نیکو نظر به چشم پسند
- ۲۱۹۷ دید عفرتی از دهن تا پای
آفریده ز خشمهای خدای
- ۲۱۹۸ گاو میشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندان
- ۲۱۹۹ ز اژدها در گذر که اهرمنی
از زمین تا به آسمان دهنی
- ۲۲۰۰ چفته پستی-نعوذ بالله-کوز
چون کمانی که بر کشند به توز
- ۲۲۰۱ پشت قوسی و روئی خرچنگی
بوی گندش هزار فرسنگی
- ۲۲۰۲ بینیی چون تنور خشت پزان
دهنی چون لوید رنگرزان
- ۲۲۰۳ باز کرده لبی چو کام نهنگ
در بر آورده میهمان را تنگ

- ۲۲۰۴ بر سر و رویش آشکار و نهفت
بوسه می‌داد و این سخن می‌گفت
- ۲۲۰۵ کای به چنگِ من اوفتاده سرت
وی به دندانِ من دریده برت
- ۲۲۰۶ چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زرخدان هم
- ۲۲۰۷ چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود نه چنان
- ۲۲۰۸ آنهمه رغبت چه بود نخست
وین زمان رغبت چرا شد شست
- ۲۲۰۹ لب همان لب شده است بوسه بخواه
رخ همان رخ نظر مبند ز ماه
- ۲۲۱۰ باده از دست ساقی مستان
کآورد ساغری به صد دستان
- ۲۲۱۱ خانه در کوچه‌ای مگیر به مزد
که در آن کوچه شحنه باشد دزد
- ۲۲۱۲ آن چنان این چنین همی شاید
تا کنم آنچه با تو می‌باید
- ۲۲۱۳ گر نسازم چنانکه درخورِ توس
پس چنانم که دیده‌ای ز نخست
- ۲۲۱۴ هر دم آشوبی اینچنین می‌کرد
اشتمهای آتشین می‌کرد

- ۲۲۱۵ چونکه ماهان بینوا گشته
دید ماهی به اژدها گشته
- ۲۲۱۶ سیم ساقی شده گراز سُمی
گاو چشمی شده به گاو دُمی
- ۲۲۱۷ نعره‌ای زد چو طفلِ زهره شکاف
یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف
- ۲۲۱۸ وان گراز سیه چو دیو سپید
می‌زد از بوسه آتش اندر بید
- ۲۲۱۹ تا بدانکه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید
- ۲۲۲۰ پردهٔ ظلمت از جهان برخاست
وان خیالات از میان برخاست
- ۲۲۲۱ آن خزف گوهران لعل‌نمای
همه رفتند و کس نماند به جای
- ۲۲۲۲ ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانکه که روز گشت فراخ
- ۲۲۲۳ چون ز ریحانِ روزِ تابنده
شد دگر بار هوش یابنده
- ۲۲۲۴ دیده بگشاد دید جایی زشت
دوزخی تافته به جای بهشت
- ۲۲۲۵ نالشی چند مانده نال شده
خاک در دیدهٔ خیال شده

- ۲۲۲۶ زان بنا کاصل او خیالی بود
طُرفش آمد که طرفه حالی بود
- ۲۲۲۷ باغ را دید جمله خارستان
صفه را صفری از بخارستان
- ۲۲۲۸ سرو و شمشادها همه خس و خار
میوه‌ها مور و میوه‌داران مار
- ۲۲۲۹ سینۀ مرغ و پشتِ بزغاله
همه مردارهای دهساله
- ۲۲۳۰ نای و چنگ و ربابِ کارگران
استخوانهای گور و جانوران
- ۲۲۳۱ وان تُتُّهای گوهرآموده
چرمهای دباغت‌آلوده
- ۲۲۳۲ حوضهای چو آبِ در دیده
پارگینهای آبِ گندیده
- ۲۲۳۳ وانچه او خورده بود و باقی ماند
وانچه از جرعه‌ریز ساقی ماند
- ۲۲۳۴ بود حاشا ز جنس راحتها
همه پالایش جراحته‌ها
- ۲۲۳۵ باز ماهان به کار خود درماند
بر خود استغفراللهی برخواند
- ۲۲۳۶ پای آن نی که رهگذار شود
روی آن نی که پایدار شود

- گفت با خویشتن عجب کاری است ۲۲۳۷
 این چه پیوند و این چه پرکاری است؟
 دوش دیدن شکفته بستانی ۲۲۳۸
 دیدن امروز محنتستانی
 گل نمودن به ما و خار چه بود؟ ۲۲۳۹
 حاصلِ باغ روزگار چه بود؟
 وانگهی نه که هر چه ما داریم ۲۲۴۰
 در نقاب مه اژدها داریم
 بینی ار پرده را براندازند ۲۲۴۱
 کابلهان عشق با چه می‌بازند
 این رقمهای رومی و چینی ۲۲۴۲
 زنگی زشت شد که می‌بینی
 پوستی بر کشیده بر سر خون ۲۲۴۳
 راح بیرون و مستراح درون
 گر ز گرمابه برکشند آن پوست ۲۲۴۴
 گلخنی را کسی ندارد دوست
 بس مبصر که مار مهره خرید ۲۲۴۵
 مهره پنداشت مار در سله دید
 بس مغفل در این خریطه خشک ۲۲۴۶
 گره عود یافت نافه مشک
 چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان ۲۲۴۷
 رست چون من ز قصه ماهان

- ۲۲۴۸ نیت کار خیر پیش گرفت
- توبه‌ها کرد و نذرها پذیرفت
- ۲۲۴۹ از دل پاک در خدای گریخت
- راه می‌رفت و خون ز رخ می‌ریخت
- ۲۲۵۰ تا به آبی رسید روشن و پاک
- شست خود را و رخ نهاد به خاک
- ۲۲۵۱ سجده کرد و زمین به خواری ژفت
- با کس بی‌کسان به زاری گفت
- ۲۲۵۲ کای گشاینده، کار من بگشای
- وی نماینده، راه من بنمای
- ۲۲۵۳ تو گشاییم کار بسته و بس
- تو نماییم ره نه دیگر کس
- ۲۲۵۴ نه مرا رهنمای تنهایی
- کیست کاو را تو راه نمایی
- ۲۲۵۵ ساعتی در خدای خود نالید
- روی در سجده گاه خود مالید
- ۲۲۵۶ چونکه سر بر گرفت در بر خویش
- دید شخصی به شکل و پیکر خویش
- ۲۲۵۷ سبزپوشی چو فصلِ نیشانی
- سرخ‌رویی چو صبح نورانی
- ۲۲۵۸ گفت کای خواجه کیستی به درست
- قیمتی گوهر را که گوهر توست

۲۲۵۹ گفت من خضرم ای خدای پرست

آمدم تا تو را بگیرم دست

۲۲۶۰ نیت نیکِ توست کآمد پیش

می‌رساند تو را به خانه خویش

۲۲۶۱ دست خود را به من ده از سر پای

دیده بر هم بیند و باز گشای

۲۲۶۲ چونکه ماهان سلام خضر شنید

تشنه بود آب زندگانی دید

۲۲۶۳ دید خود را در آن سلامتگاه

کاوش دیو برده بود ز راه

۲۲۶۴ باغ را در گشاد و کرد شتاب

سوی مصر آمد از دیارِ خراب

۲۲۶۵ دید یاران خویش را خاموش

هر يك از سوگواری ازرق‌پوش

۲۲۶۶ هر چه ز آغاز دید تا فرجام

گفت با دوستان خویش تمام

۲۲۶۷ با وی آن دوستان که خو کردند

دید کازرق ز بهر او کردند

۲۲۶۸ با همه در موافقت کوشید

ازرقی راست کرد و در پوشید

۲۲۶۹ رنگ ازرق بر او قرار گرفت

چون فلك رنگ روزگار گرفت

- ۲۲۷۰ ازرق آن است کآسمان بلند
خوشر از رنگ او نیافت پرند
- ۲۲۷۱ هر که همرنگ آسمان گردد
آفتابش به قرص خوان گردد
- ۲۲۷۲ گل ازرق که آن حساب کند
قرصه از قرص آفتاب کند
- ۲۲۷۳ هر سویی کآفتاب سر دارد
گل ازرق در او نظر دارد
- ۲۲۷۴ لاجرم هر گلی که ازرق هست
خواندش هندو آفتاب پرست
- ۲۲۷۵ قصه چون گفت ماه زیبا چهر
در کنارش گرفت شاه به مهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی
و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

- ۲۲۷۶ پنجشنبه که هست روزی خوب
وز سعادت به مشتری منسوب
- ۲۲۷۷ چون دم صبح گشت نافه گشای
عود را سوخت خاک صندل سای
- ۲۲۷۸ بر نمودار خاک صندل فام
صندلی کرد شاه جامه و جام
- ۲۲۷۹ آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبد سرای صندلگون

- ۲۲۸۰ باده خور شد ز دست لعبتِ چین
و آب کوثر ز دستِ حورالعین
- ۲۲۸۱ شاه از آن تنگ چشمِ چین پرورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد
- ۲۲۸۲ بانوی چین ز چهره چین بگشاد
وز رطب جوی انگبین بگشاد
- ۲۲۸۳ گفت کای زنده از تو جان جهان
برترین پادشاه پادشهان
- ۲۲۸۴ بیشتر زانکه ریگ در صحراست
سنگ در کوه و آب در ریاست
- ۲۲۸۵ عمر بادت که هست بخت یار
بادی از عمر و بخت برخوردار
- ۲۲۸۶ ای چو خورشید روشنایی بخش
پادشا بلکه پادشایی بخش
- ۲۲۸۷ من خود اندیشناک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته
- ۲۲۸۸ وانگهی پیشِ راحِ ربحانی
کرد باید سِکاهن افشانی
- ۲۲۸۹ لبك چون شه نشاط جان خواهد
وز پی خنده زعفران خواهد
- ۲۲۹۰ کژ مژی را خریطه بگشایم
خنده‌ای در نشاطش افزایم

۲۲۹۱ گویم از زانکه دلپذیر آید

در دل شاه جایگیر آید

۲۲۹۲ چون دعا کرد ماه مهر پرست

شاه را بوسه داد بر سر دست

افسانه

۲۲۹۳ گفت وقتی ز شهر خود دو جوان

سوی شهری دگر شدند روان

۲۲۹۴ هر یکی در جوال گوشه خویش

کرده ترتیب راه توشه خویش

۲۲۹۵ نام این خیر و نام آن شر بود

فعل هر يك به نام درخور بود

۲۲۹۶ چون بریدند روز کی دو سه راه

توشه‌ای را که داشتند نگاه

۲۲۹۷ خیر می‌خورد و شر نگه می‌داشت

این غله می‌درود و آن می‌کاشت

۲۲۹۸ تا رسیدند هر دو دوشادوش

به بیابانی از بخار به جوش

۲۲۹۹ کوره‌ای چون تنور از آتش گرم

کآهن از وی چو موم گشتی نرم

۳۳۰۰ گرمسیری ز خشکساری بوم

کرده باد شمال را به سموم

- ۲۳۰۱ شر خبر داشت کان زمین خراب
دوری دارد و ندارد آب
- ۲۳۰۲ مشکى از آب کرده پنهان پُر
در خریطه نگاه داشت چو دُر
- ۲۳۰۳ خیر فارغ که آب در راه است
بی خبر کآب نیست آن چاه است
- ۲۳۰۴ در بیابان گرم و راه دراز
هر دو می تاختند با نك و تاز
- ۲۳۰۵ چون به گرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آبِ خیر برفت
- ۲۳۰۶ شر که آن آب را ز خیر نهفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت
- ۲۳۰۷ خیر چون دید کلو ز گوهر بد
دارد آبی در آبگینه خود
- ۲۳۰۸ وقت وقت از رفیق پنهانی
می خورد چون ریحی ریحانی
- ۲۳۰۹ گرچه در تاب تشنگی می سوخت
لب به دندان ز لابه بر می دوخت
- ۲۳۱۰ تشنه در آب او نظر می کرد
آب دندانى از جگر می خورد
- ۲۳۱۱ تا به حدی که خشك شد جگرش
باز ماند از گشادگی نظرش

- ۲۳۱۲ داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب دارنده و آبشان در سنگ
- ۲۳۱۳ می‌چکید آب از آن دو لعلِ نهان
آب دیده ولی نه آب دهان
- ۲۳۱۴ حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن ریگِ آبدار نهاد
- ۲۳۱۵ گفت مُردَم ز تشنگی دریاب
آشَم را یَکُش به لختی آب
- ۲۳۱۶ شربتی آب از آن زلالِ چو نوش
یا به هَمّت ببخش یا بفروش
- ۲۳۱۷ این دو گوهر در آبِ خویش انداز
گوهرم را به آبِ خود بنواز
- ۲۳۱۸ شر که خشم خدای باد بر او
نام خود را ورق گشاد بر او
- ۲۳۱۹ گفت کز سنگ چشمه بر متراش
فارغم زین فریب، فارغ باش
- ۲۳۲۰ می‌دهی گوهرم به ویرانی
تا به آباد شهر بستانی
- ۲۳۲۱ چه حریفم که این فریب خورم
من ز دیو، آدمی فریب‌ترم
- ۲۳۲۲ نرسد وقتِ چاره‌سازیِ من
مهره تو به حقه‌بازیِ من

- ۲۲۲۳ صد هزاران چنین فسون و فریب
کرده‌ام، از مقامری به شکیب
- ۲۲۲۴ نگذارم که آب من بخوری
چون به شهر آبی آب من ببری
- ۲۲۲۵ آن گهر چون ستانم از تو به راز
کز منش عاقبت ستانی باز
- ۲۲۲۶ گهری بایدم که نتوانی
کز منش هیچ گونه بستانی
- ۲۲۲۷ خیر گفت آن چه گوهر است؟ بگوی
تا سپارم به دستِ گوهر جوی
- ۲۲۲۸ گفت شر آن دو گوهر بصر است
کاین از آن، آن از این عزیزتر است
- ۲۲۲۹ چشمها را به من فروش به آب
ور نه زین آبخورد روی بتاب
- ۲۲۳۰ خیر گفت از خدا نداری شرم
کآب سردم دهی به آتش گرم؟
- ۲۲۳۱ چشمه گیرم که خوشگوار بود
چشم کنند بگو چه کار بود
- ۲۲۳۲ چون من از چشم خود شوم درویش
چشمه گر صد شود چه سود ار پیش
- ۲۲۳۳ چشم دادن ز بهر چشمه نوش
چون توان؟ آب را به زر بفروش

- ۲۳۳۴ لعل بستان و آنچه دارم چیز
 بدهم خط بدانچه دارم نیز
- ۲۳۳۵ به خدای جهان خورم سوگند
 که بدین داوری شوم خرسند
- ۲۳۳۶ چشم بگذار بر من ای سره مرد
 سرد مهری مکن به آبی سرد
- ۲۳۳۷ گفت شر کاین سخن فسانه بُود
 تشنه را زین بسی بهانه بود
- ۲۳۳۸ چشم باید گهر ندارد سود
 کاین گهر بیش از این تواند بود
- ۲۳۳۹ خیر در کار خویش خیره بماند
 آب چشمی بر آب چشمه فشانند
- ۲۳۴۰ دید کز تشنگی بخواد مُرد
 جان از آن جایگه نخواهد بُرد
- ۲۳۴۱ دل گرمش به آب سرد فریفت
 تشنه‌ای کو کز آب سرد شکیفت؟
- ۲۳۴۲ گفت برخیز تیغ و دشنه بیار
 شربتی آب سوی تشنه بیار
- ۲۳۴۳ دیده آتشین من برکش
 و آتشم را بکش به آبی خوش
- ۲۳۴۴ ظن چنین بُرد کز چنان تسلیم
 یابد امیدواری از پس بیم

- ۲۳۴۵ شر که آن دید دشنه باز گشاد
پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
- ۲۳۴۶ در چراغ دو چشم او زد تیغ
نامدش گشتنی چراغ دریغ
- ۲۳۴۷ نرگسی را به تیغ گلگون کرد
گوهری را ز تاج بیرون کرد
- ۲۳۴۸ چشم تشنه چو کرده بود تباه
آب نا داده کرد همتِ راه
- ۲۳۴۹ جامه و رخت و گوهرش برداشت
مرد بی‌دیده را تهی بگذاشت
- ۲۳۵۰ خیر چون رفته دید شر ز برش
بُدد آگاهی ز خیر و شرش
- ۲۳۵۱ بر سر خون و خاک می‌غلطید
به که چشمش بُدد که خود را دید
- ۲۳۵۲ بود کردی ز مهتران بزرگ
گله‌ای داشت دور از آفت گرگ
- ۲۳۵۳ چارپایان خوب نیز بسی
کانچنان چارپا نداشت کسی
- ۲۳۵۴ خانه‌ای هفت و هشت با او خویش
او توانگر بد آن دگر درویش
- ۲۳۵۵ گردِ صحرانشینِ کوه‌نورد
چون بیابانیان بیابان‌گرد

- ۲۳۵۶ از برای علف به صحرا گشت
گله را می‌چراند دشت به دشت
- ۲۳۵۷ هر کجا دیدی آبخورد و گیاه
کردی آنجا دو هفته منزلگاه
- ۲۳۵۸ چون علف خورد جای را می‌ماند
گله بر جانب دگر می‌راند
- ۲۳۵۹ از قضا را در آن دو روزه نه دیر
پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
- ۲۳۶۰ کُرد را بود دختری به جمال
لعبتی تُرک چشم و هندو خال
- ۲۳۶۱ سروی آب از رگِ جگر خورده
نازنینی به ناز پرورده
- ۲۳۶۲ رسن زلف تا به دامن بیش
کرده مه را رَسَن به گردنِ خویش
- ۲۳۶۳ آن خرامنده ماهِ خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی
- ۲۳۶۴ خانینی آب بود دور از راه
بود از آن خانی آب آن بنگاه
- ۲۳۶۵ کوزه پرکرد از آبِ آن خانی
تا برد سوی خانه پنهانی
- ۲۳۶۶ ناگهان ناله‌ای شنید از دور
کامد از زخم خورده‌ای رنجور

- ۲۳۶۷ بر پی ناله شد چو ناله شنید
 خسته در خاک و خون جوانی دید
- ۲۳۶۸ دست و پایی ز درد می افشاند
 در تضرع خدای را می خواند
- ۲۳۶۹ نازنین را ز سر برون شد ناز
 پیش آن زخم خورده رفت فراز
- ۲۳۷۰ گفت و یحک چه کس توانی بود؟
 این چنین خاکسار و خون آلود
- ۲۳۷۱ این ستم بر جوانی تو که کرد
 وین چنین زینهار بر تو که خورد
- ۲۳۷۲ خیر گفت ای فرشته فلکی
 گر پریزاده ای و گر ملکی
- ۲۳۷۳ کارِ من طُرفه بازی دارد
 قصه من درازی دارد
- ۲۳۷۴ مردم از تشنگی و بی آبی
 تشنه را جهد کن که دریایی
- ۲۳۷۵ آب اگر نیست رو که من مُردم
 وریکی قطره هست جان بُردم
- ۲۳۷۶ ساقی نوش لب کلیدِ نجات
 دادش آبی به لطفِ آب حیات
- ۲۳۷۷ تشنه گرم دل ز شربتِ سرد
 خورد بر قدر آن که شاید خورد

- ۲۳۷۸ زنده شد جان پژمریده او
- شاد گشت آن چراغ دیده او
- ۲۳۷۹ دیده‌ای را که کنده بود ز جای
- درهم افکند و برد نام خدای
- ۲۳۸۰ گر خراشیده شد سپیدی توز
- مُقله در پیه مانده بود هنوز
- ۲۳۸۱ آنقدر زور دید در پایش
- که برانگیخت شاید از جایش
- ۲۳۸۲ پیه در چشم او نهاد و بیست
- وز سر مردمی گرفتش دست
- ۲۳۸۳ کرد جهدی تسام تا برخاست
- قائدش گشت و بُرد بر ره راست
- ۲۳۸۴ تا بدانجا که بود بنگه او
- مرد بی‌دیده بود هم‌ره او
- ۲۳۸۵ چاکری را که اهل خانه شمرد
- دست او را به دست او بسپرد
- ۲۳۸۶ گفت آهسته تا نرنجانی
- بر درِ ما برش به آسانی
- ۲۳۸۷ خویشتن رفت پیش مادر زود
- سرگذشتی که دید باز نمود
- ۲۳۸۸ گفت مادر، چرا رها کردی
- کآمدی با خودش نیاوردی؟

- ۲۳۸۹ تا مگر چاره‌ای نموده شدی
کاند کی راحتش فزوده شدی
- ۲۳۹۰ گفت کآوردم ار به جان برسد
چشم دارم که این زمان برسد
- ۲۳۹۱ چاکری کاو به خانه راه آورد
خسته را سوی خوابگاه آورد
- ۲۳۹۲ جای کردند و خوان نهادندش
شوربا و کباب دادندش
- ۲۳۹۳ مرد گرمی رسیده با دم سرد
خورد لختی و سر نهاد به درد
- ۲۳۹۴ کُرد کامد شبانگه از صحرا
تا خورد آنچه بشکند صفرا
- ۲۳۹۵ دید چیزی که آن نه عادت بود
جوش صفراش از آن زیادت بود
- ۲۳۹۶ بی‌هشی خسته دید افتاده
چون کسی زخم خورده جان داده
- ۲۳۹۷ گفت کاین شخص ناتوان ز کجاست؟
وین چنین ناتوان و خسته چراست؟
- ۲۳۹۸ آنچه بر وی گذشته بود نُخست
کس ندانست شرح آن به دُرست
- ۲۳۹۹ قصه چشم کندش گفتند
که به الماس جزع او سفتند

- ۲۴۰۰ کُرد چون دید کان جگر خسته
شد ز بی دیده‌ای نظر بسته
- ۲۴۰۱ گفت کز شاخِ آن درخت بلند
باز بایست کرد برگی چند
- ۲۴۰۲ کوفتن برگ و آب از او ستدن
سودن آنجا و تاب از او ستدن
- ۲۴۰۳ گر چنین مرهمی گرفتی ساز
یافتی دیده روشنایی باز
- ۲۴۰۴ رخنه دیده گر چه باشد سخت
به شود ز آب آن دو برگِ درخت
- ۲۴۰۵ پس نشان داد کان درخت کجاست
گفت از آن آبخور که خانی ماست
- ۲۴۰۶ هست رسته کهن درختی نغز
کز نسیمش گشاده گردد مغز
- ۲۴۰۷ ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ
دورری در میانِ هر دو فراخ
- ۲۴۰۸ برگِ يك شاخ از او چو حله حور
دیده رفته را در آرد نور
- ۲۴۰۹ برگِ شاخ دگر چو آب حیات
صرعیان را دهد ز صرع نجات
- ۲۴۱۰ چون ز کُرد آن شنید دختر کُرد
دل به تدبیرِ آن علاج سپرد

- ۲۴۱۱ لابه‌ها کرد و از پدر درخواست
تا کند برگِ بی‌نوایی راست
- ۲۴۱۲ کُرد چون دید لابه کردنِ سخت
راه برداشت، رفت سوی درخت
- ۲۴۱۳ باز کرد از درخت مِشی برگ
نوشداروی خستگان از مرگ
- ۲۴۱۴ آمد آورد، نازنین برداشت
کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
- ۲۴۱۵ کُرد صافی چنانکه دُرد نماند
در نظرگاه دردمند فشاند
- ۲۴۱۶ دارو و دیده را به هم در بست
خسته از دُرد ساعتی بنشست
- ۲۴۱۷ دیده بر بختِ کار ساز نهاد
سر به بالین تخت باز نهاد
- ۲۴۱۸ بود تا پنج روز بسته سرش
وان طلاها نهاده بر نظرش
- ۲۴۱۹ روز پنجم خلاص دادندش
دارو از دیده برگشادندش
- ۲۴۲۰ مردِ بی‌دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشکفتد به سحر
- ۲۴۲۱ خیر کان خیر دید بُرد سپاس
کز رَمَد رسته شد چو گاو خراس

- ۲۴۲۲ اهل خانه ز رنجِ دل رستند
دل گشادند و روی بر بستند
- ۲۴۲۳ از بسی رنجه‌ها که بر وی بُرد
مهربان گشته بود دختر کُرد
- ۲۴۲۴ چون دو نرگس گشاد سرو بلند
دُرج گوهر گشاده گشت ز بند
- ۲۴۲۵ مهربانتر شد آن پریزاده
بر جمالِ جوانِ آزاده
- ۲۴۲۶ خیر نیز از لطفِ رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او
- ۲۴۲۷ گر چه رویش ندیده بود تمام
دیده بودش به وقت خیز و خُرام
- ۲۴۲۸ لفظ شیرین او شنیده بسی
لطف دستش بدو رسیده بسی
- ۲۴۲۹ دل در او بسته بود و آن دل‌بند
هم در او بسته دل زهی پیوند!
- ۲۴۳۰ خیر با کُرد پیر هر سحری
بستی از راه چاکری کمری
- ۲۴۳۱ به شتربانی و گله‌داری
کردی آهستگی و هشیاری
- ۲۴۳۲ از گله دور کردی آفتِ گرگ
داشتی پاس جمله خرد و بزرگ

- ۲۴۳۳ کُردِ صحرا روِ بیابانی
چون از او یافت آن تن آسانی
- ۲۴۳۴ به تولای خود عزیزش کرد
حاکم خان و مان و چیزش کرد
- ۲۴۳۵ خیر چون شد به خانه در گستاخ
قصه جستجوی گشت فراخ
- ۲۴۳۶ باز جستند حال دیده او
کز که بود آن ستم رسیده او
- ۲۴۳۷ خیر از ایشان حدیث شر ننهفت
هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
- ۲۴۳۸ قصه گوهر و خریدنِ آب
کآتش تشنگیش کرد کباب
- ۲۴۳۹ وانکه از دیده گوهرش برگند
به دگر گوهرش رساند گزند
- ۲۴۴۰ این گهر سُفت و آن گهر برداشت
و آب ناداده، تشنه را بگذاشت
- ۲۴۴۱ کُرد کان داستان شنید ز خیر
روی بر خاک زد چو راهبِ دَیِر
- ۲۴۴۲ کانچنان تندباد بی آجلی
نرساند این شکوفه را خللی
- ۲۴۴۳ چون شنیدند کان فرشته سرشت
چه بلا دید از آن زبانی زشت

- ۲۴۴۴ خیر از نام گشت نامیتر
 شد بر ایشان ز جان گرامیتر
- ۲۴۴۵ داشتندش چنانکه باید داشت
 نازنین خدمتش به کس نگذاشت
- ۲۴۴۶ روی بسته پرستشی می کرد
 آب می داد و آتشی می خورد
- ۲۴۴۷ خیر یکباره دل بدو بسپرد
 از وی آن جان که باز یافت بُرد
- ۲۴۴۸ کرد بر یاد آن گرامی دُر
 خدمت گاو و گوسپند و شتر
- ۲۴۴۹ گفت ممکن نشد که این دل بند
 با چو من مفلسی کند پیوند
- ۲۴۵۰ دختری را بدین جمال و کمال
 نتوان یافت بی خزینه و مال
- ۲۴۵۱ من که نانشان خورم به درویشی
 کی نهم چشم خویش بر خویشی
- ۲۴۵۲ به از آن نیست کز چنین خطری
 زیرکانه، بر آورم سفری
- ۲۴۵۳ چون بر این قصه هفته ای بگذشت
 شامگاهی به خانه رفت از دشت
- ۲۴۵۴ دل ز تیمار آن عروس به رنج
 چون گدایی نشسته بر سر گنج

- ۲۴۵۵ تشنه و در برابر آب زُلال
 تشنه‌تر زانکه بود اوّل حال
- ۲۴۵۶ آن شب از رخنه‌ای که داشت دلش
 ز آب دیده شکوفه کرد گلش
- ۲۴۵۷ گفت با گُرد کای غریب نواز
 از غریبان بسی کشیدی ناز
- ۲۴۵۸ نور چشمم بنا نهاده‌ توست
 دل و جان هر دو باز داده‌ توست
- ۲۴۵۹ چون به خوانریزه‌ تو پروردم
 نعمت از خوان تو بسی خوردم
- ۲۴۶۰ داغ تو برتر از جبین من است
 شکر تو بیش از آفرین من است
- ۲۴۶۱ گر بجویی درون و بیرونم
 بویِ خوان تو آید از خونم
- ۲۴۶۲ بیش از این میهمان نشاید بود
 نمکی بر جگر نشاید سود
- ۲۴۶۳ بر قیاس نواله‌خواری تو
 ناید از من سپاسداری تو
- ۲۴۶۴ مگر هم به فضل خویش خدای
 دهد آنچ آورم حق تو به جای
- ۲۴۶۵ گر چه تیمار یابم از دوری
 خواهم از خدمت تو دستوری

- ۲۴۶۶ دیرگاه است کز ولایتِ خویش
دورم از کار و از کفایتِ خویش
- ۲۴۶۷ عزم دارم که بامدادِ پگاه
سوی خانه کنم عزیمتِ راه
- ۲۴۶۸ گر به صورت جدا شوم ز بَرت
تَبَرَدِ هَمَّتَم ز خَاكِ دَرَت
- ۲۴۶۹ چشم دارم که چون تو چشمه نور
که ز دوری دلم نداری دور
- ۲۴۷۰ همتم را گشاده بال کنی
وانچه خوردم مرا حلال کنی
- ۲۴۷۱ چون سخنگو سخن به آخر بُرد
در زد آتش به خیلخانه کُرد
- ۲۴۷۲ گریه کردی از میان برخاست
های‌هایی فتاد در چپ و راست
- ۲۴۷۳ کُرد گریان و کُرد زاده بتر
مغزها خشک و دیده‌ها شد تر
- ۲۴۷۴ از پس گریه سر فرو بُردند
گویی آبی بدند کافسردند
- ۲۴۷۵ سر بر آورد کُردِ روشن رای
کُرد خالی ز پیشکاران جای
- ۲۴۷۶ گفت با خیر کای جوانِ بهوش
زیرک و خوب و مهربان و خموش

- ۲۳۷۷ رفته گیرت به شهر خود، باری
خورده از مهرمی دگر، خاری
- ۲۳۷۸ نعمت و ناز و کامکاری هست
بر همه نیک و بد تو داری دست
- ۲۳۷۹ نیکمردان به بد، عینان ندهند
دوستان را به دشمنان ندهند
- ۲۳۸۰ جز یکی دختر عزیز مرا
نیست و بسیار هست چیز مرا
- ۲۳۸۱ دخترِ مهربانِ خدمت دوست
زشت باشد که گویمش نه نکوست
- ۲۳۸۲ گر چه در نافه است مُشکِ نهان
آشکار است بوی او به جهان
- ۲۳۸۳ گر نهی دل به ما و دخترِ ما
هستی از جان عزیزتر برِ ما
- ۲۳۸۴ بر چنین دختری به آزادی
اختیارت کنم به دامادی
- ۲۳۸۵ وانچه دارم ز گوسفند و شتر
دَهَمَت تا ز مایه گردی پر
- ۲۳۸۶ من میان شما به نعمت و ناز
می‌زیم تا رسد رحیل فراز
- ۲۳۸۷ خیر کاین خوشدلی شنید ز کُرد
سجده‌ای آنچنانکه شاید، بُرد

- ۲۳۸۸ چون بدین خرمی سخن گفتند
از سر ناز و دلخوشی خفتند
- ۲۳۸۹ صبح هارون صفت چو بست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر
- ۲۳۹۰ از سر طالع همایون بخت
رفت سلطان مشرقی بر تخت
- ۲۳۹۱ کُرد خوشدل ز خوابگاه برخاست
کرد کار نکاح کردن راست
- ۲۳۹۲ دختر خویش را سپرد به خیر
زُهره را داد با عطارِ سیر
- ۲۳۹۳ تشنه مرده آب حیوان یافت
نور خورشید بر شکوفه بتافت
- ۲۳۹۴ ساقی نوش لب به تشنه خویش
شربتی داد از آب کوثر بیش
- ۲۳۹۵ اولش گر چه آبِ خانی داد
آخرش آبِ زندگانی داد
- ۲۳۹۶ شادمان زیستند هر دو به هم
زانچه باید نبود چیزی کم
- ۲۳۹۷ عهد پیشینه یاد می کردند
وانچه شان بود شاد می خوردند
- ۲۳۹۸ کُرد هر مایه ای که با خود داشت
بر گرانمایگان خود بگذاشت

- ۲۴۹۹ تا چنان شد که خان و مان و رمه
به سوی خیر باز گشت همه
- ۲۵۰۰ چون از آن مرغزار آب و درخت
بر گرفتند سوی صحرا رخت
- ۲۵۰۱ خیر شد زی درختِ صندل بوی
که از او جاننش گشت درمانجوی
- ۲۵۰۲ نه ز يك شاخ کز ستون دو شاخ
چید بسیار بر گهای فراخ
- ۲۵۰۳ کرد از آن بر گها دو انبان پُر
تعبیه در میانِ بارِ شتر
- ۲۵۰۴ آن یکی بُد علاجِ صَرع تمام
وان دگر خود دوايِ دیده به نام
- ۲۵۰۵ با کس احوال برگِ باز نگفت
آن دوا را ز دیده داشت نهفت
- ۲۵۰۶ تا به شهری شتافتند ز راه
که در او صَرع داشت دختر شاه
- ۲۵۰۷ گر چه بسیار چاره می کردند
به نمی شد دریغ می خوردند
- ۲۵۰۸ هر پزشکی که بود دانشبهر
آمده بر امید، شهر به شهر
- ۲۵۰۹ تا برند از طریق چاره گری
آفت دیورا ز پیشی پری

- ۲۵۱۰ پادشه شرط کرده بود نخست
که هر آن کاو کند علاج دُرست
- ۲۵۱۱ دختر او را دهم به آزادی
ارجمندش کنم به دامادی
- ۲۵۱۲ وانکه بیند جمال این دختر
نکند چاره سازی درخور
- ۲۵۱۳ بروی از تیغ ترکتاز کنم
سرش از تن به تیغ باز کنم
- ۲۵۱۴ بی دوائی که دید آن بیمار
گشت چندین پزشك در تیمار
- ۲۵۱۵ سر بریده شده هزار طبیب
چه ز شهری چه مردمانِ غریب
- ۲۵۱۶ این سخن گشت در ولایت فاش
لیك هر يك به آرزوی معاش
- ۲۵۱۷ سر خود را به باد بر می داد
در پی خونِ خویش می افتاد
- ۲۵۱۸ خیر کز مردم این سخن بشنید
آن تَخَلُّل را خلاص با خود دید
- ۲۵۱۹ کس فرستاد و پادشه را گفت
کز ره این خار، من توانم رُفت
- ۲۵۲۰ بیرم رنج او به فضل خدای
و آورم با تو شرط خویش به جای

- ۲۵۲۱ ليك شرط آن بُود به دستوری
 کز طمع هست بنده را دوری
- ۲۵۲۲ این دوا را که رای خواهم کرد
 از برای خدای خواهم کرد
- ۲۵۲۳ تا خدایم به وقتِ پیروزی
 کند اسباب این غَرَضِ روزی
- ۲۵۲۴ چونکه پیغام او رسید به شاه
 شاه دادش به دست بوسی راه
- ۲۵۲۵ خیر شد خدمتی بواجب کرد
 شاه پرسید و گفت کای سَره مرد
- ۲۵۲۶ چیست نام تو؟ گفت نامم خیر
 کاخترم داد از سعادت سیر
- ۲۵۲۷ شاه نامش خجسته دید به فال
 گفت کای خیرمند چاره سگال
- ۲۵۲۸ در چنین شغل، نیک فرجامت
 عاقبت خیر باد چون نامت
- ۲۵۲۹ وانگه او را به محرمی بسپرد
 تا به خلوتسرای دختر بُرد
- ۲۵۳۰ پیکری دید خیر، چون خورشید
 سَروی از بادِ صرع گشته چو بید
- ۲۵۳۱ گاو چشمی چو شیر آشفته
 شب نیاسوده روز ناخفته

- ۲۵۳۲ اندکی برگ از آن خجسته درخت
داشت با خود گره بر او زده سخت
- ۲۵۳۳ سود و زان سوده شربتی بر ساخت
سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
- ۲۵۳۴ داد تا شاهزاده شربت خُورد
وز دماغش فرو نشست آن گرد
- ۲۵۳۵ رست از آن وَلَوْلَه که سودا بود
خوردن و خفتنش به یکجا بود
- ۲۵۳۶ خیر چون دید کان شکفته بهار
خفت و ایمن شد از نهیب غبار
- ۲۵۳۷ شد برون زان سرای مینوفش
سر سوی خانه کرد با دلِ خوش
- ۲۵۳۸ وان پریرخ سه روز خفته بماند
با پدر حال خود نگفته بماند
- ۲۵۳۹ در میم روز چونکه سر برداشت
خورد آن چیزها که درخور داشت
- ۲۵۴۰ شه که این مژده‌اش به گوش رسید
پای بی کفش در سرای دوید
- ۲۵۴۱ دختر خویش را بهوش و برای
دید بر تخت در میانِ سرای
- ۲۵۴۲ روی بر خاك زد به دختر گفت
کای بجز عقل کس نیافته جفت

- ۲۵۲۳ چونی از خستگی و رنجوری؟
 کز برت باد فتنه را دوری
- ۲۵۲۴ دخترِ شرمگین ز حشمتِ شاه
 بر خود آیینِ شکر داشت نگاه
- ۲۵۲۵ شاه رفت از سرای پرده برون
 اندهش کم شد و نشاط فزون
- ۲۵۲۶ داد دختر به محرمی پیغام
 تا بگوید به شاهِ نیکونام
- ۲۵۲۷ که شنیدم که در جریدهٔ جهد
 پادشا را درست باشد عهد
- ۲۵۲۸ چون به هنگام تیغ تارك سای
 شرط خویش آوریده شاه به جای
- ۲۵۲۹ با سری کلو به تاج شد درخورد
 عهد خود را درست باید کرد
- ۲۵۵۰ تا چو عهدش بود به تیغ درست
 به گه تاج هم نباشد سست
- ۲۵۵۱ صد سر از تیغ تیز یافت گزند
 گو یکی سر به تاج باش بلند
- ۲۵۵۲ آنکه زو شد مرا علاج پدید
 وز وی این بند بسته یافت کلید
- ۲۵۵۳ کار او را به ترك نتوان گفت
 کز جهانم جز او نباشد جفت

- ۲۵۵۴ به که ما دل ز عهد نگشاییم
وز چنین عهده‌ای برون آییم
- ۲۵۵۵ شاه را نیز رای آن برخاست
که کند عهد خویشتن را راست
- ۲۵۵۶ خیرِ آزاده را به حضرتِ شاه
باز بچسبند و یافتند به راه
- ۲۵۵۷ گوهری یافته شمردندش
در زمان نزد شاه بردندش
- ۲۵۵۸ شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ چه داری ز بخت خویش نهان
- ۲۵۵۹ خلعت خاص دادش از تن خویش
از یکی مملکت به قیمت بیش
- ۲۵۶۰ بجز این، چند زینتِ دگرش
کمر زر حمایل گهرش
- ۲۵۶۱ دختر آمد ز طاق گوشهٔ بام
دید داماد را چو ماه تمام
- ۲۵۶۲ چابک و سرو قد و زیبا روی
غالیه خط جوانِ مشکین موی
- ۲۵۶۳ به رضای عروس و رای پدر
خیر داماد شد به کوریِ شر
- ۲۵۶۴ بر در گنج یافت سلطان دست
مهرِ آنچش درست بود شکست

- ۲۵۶۵ عیش از آن پس به کام دل می‌راند
نقشِ خوبی و خوشدلی می‌خواند
- ۲۵۶۶ شاه را محتشم وزیری بود
خلق را نیک دستگیری بود
- ۲۵۶۷ دختری داشت دلربای و شگرف
چهره چون خون زاغ بر سرِ برف
- ۲۵۶۸ آفت آبله رسیده به ماه
ز آبله دیده‌هاش گشته تباه
- ۲۵۶۹ خواست دستوری در آن دستور
که دهد خیر چشم مه را نور
- ۲۵۷۰ هم به شرطی که شاه کرد نخست
کرد مه را دواي خیر دُرست
- ۲۵۷۱ وان دگر نیز گشت با او جفت
گوهری بین که چند گوهر سفت
- ۲۵۷۲ یافت خیر از نشاط آن سه عروس
تاجِ کسری و تختِ کیکاوس
- ۲۵۷۳ گاه با دختر وزیر نشست
بر همه کام خویش یافته دست
- ۲۵۷۴ چشم روشن گهی به دختر شاه
کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
- ۲۵۷۵ شادمانه گهی به دختر کُرد
به سه نرد از جهان نَدب می‌برد

- ۲۵۷۶ تا چنان شد که نیکخواهیِ بخت
برساندش به پادشاهی و تخت
- ۲۵۷۷ مُلکِ آن شهر در شمار گرفت
پادشاهی بر او قرار گرفت
- ۲۵۷۸ از قضا سوی باغ شد روزی
تا کند عیش با دل‌افروزی
- ۲۵۷۹ شر که همراه بود در سفرش
گشت سَرِ دلش قضایِ سرش
- ۲۵۸۰ با جهودی معاملت می‌ساخت
خیر دید آن جهود را بشناخت
- ۲۵۸۱ گفت کاین شخص را به وقت فراغ
از پسِ من بیاورید به باغ
- ۲۵۸۲ او سوی باغ رفت و خوش بنشست
کرد پیش ایستاده تیغ به دست
- ۲۵۸۳ شر در آمد فراخ کرده جبین
فارغ از خیر بوسه داد زمین
- ۲۵۸۴ گفت خیرش بگو که نام تو چیست
ای که خواهد سر تو بر تو گریست
- ۲۵۸۵ گفت نامم مبشر سفری
در همه کارنامه‌ای هنری
- ۲۵۸۶ خیر گفتا که نام خویش بگوی
روی خود را به خون خویش بشوی

- ۲۵۸۷ گفت بیرون از این ندارم نام
خواه تیغم نمای و خواهی جام
- ۲۵۸۸ گفت خیر ای حرامزاده خَس
هست خونت حلال بر همه کس
- ۲۵۸۹ شر خلقی که نام شر داری
سیرت از نام خود بتر داری
- ۲۵۹۰ تو نه آنی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کنندی از پی آب
- ۲۵۹۱ وان بتر شد که در چنان تابی
بردی آب و ندادیش آبی
- ۲۵۹۲ گوهر چشم و گوهر کمرش
هر دو بردی و سوختی جگرش
- ۲۵۹۳ منم آن تشنه گهر بُرده
بخت من زنده بخت تو مرده
- ۲۵۹۴ تو مرا کشتی و خدای نکشت
مُقیل آن کز خدای گیرد پشت
- ۲۵۹۵ دولتم چون خدا پناهی داد
اینکم تاج و تخت شاهی داد
- ۲۵۹۶ وای بر جان تو که بدگهری
جان بَری کرده‌ای و جان نبری
- ۲۵۹۷ شر که در رویِ خیر دید، شناخت
خویشتن زود بر زمین انداخت

- ۲۵۹۸ گفت ز نهار، اگر چه بد کردم
در بد من مبین که خود کردم
- ۲۵۹۹ آن نگر کا سمان چابک سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر
- ۲۶۰۰ گر من آن با تو کرده ام ز نخست
کاید از نام چون منی به درست
- ۲۶۰۱ با من آن کن تو در چنین خطری
کاید از نام چون تو ناموری
- ۲۶۰۲ خیر کان نکته رفت بر یادش
کرد حالی ز کشتن آزادش
- ۲۶۰۳ شر چو از تیغ یافت آزادی
می شد و می پرید، از شادی
- ۲۶۰۴ کُرد خونخواره رفت بر اثرش
تیغ زد وز قفا برید سرش
- ۲۶۰۵ در تنش جُست و یافت آن دو گهر
تعبیه کرده در میان کمر
- ۲۶۰۶ آمد آورد پیش خیر فراز
گفت گوهر به گوهر آمد باز
- ۲۶۰۷ خیر بوسید و پیش او انداخت
گوهری را به گوهری بنواخت
- ۲۶۰۸ دست بر چشم خود نهاد و بگفت
کز تو دارم من این دو گوهر جفت

- ۲۶۰۹ این دو گوهر بدان شد ارزانی
کاین دو گوهر بدوست نورانی
- ۲۶۱۰ چونکه شد کارهای خیر به کام
خلق از او دید خیرهای تمام
- ۲۶۱۱ دولت آنجا که راهبر گردد
خار خرما و خاره زر گردد
- ۲۶۱۲ چون سعادت بدو سپرد سریر
آهنش نقره شد پلاس حریر
- ۲۶۱۳ عدل را استوارکاری داد
ملك را بر خود استواری داد
- ۲۶۱۴ برگهایی کز آن درخت آورد
راحت رنجهای سخت آورد
- ۲۶۱۵ وقت وقت از برای دفع گزند
تاختی سوی آن درخت بلند
- ۲۶۱۶ آمدی زیر آن درخت فرود
دادی آن بوم را سلام و درود
- ۲۶۱۷ بر هوای درخت صندل بوی
جامه را کرده بود صندل شوی
- ۲۶۱۸ جز به صندل خری، نکوشیدی
جامه جز صندلی، نبوشیدی
- ۲۶۱۹ صندل آسایش روان دارد
بوی صندل نشان جان دارد

- ۲۶۲۰ صندل سوده درد سر ببرد
تب ز دل تابش از جگر ببرد
- ۲۶۲۱ تُرکِ چینی چو این حکایتِ چُست
به زبان شکسته کرد دُرست
- ۲۶۲۲ شاه جای از میان جان کردش
یعنی از چشم بد نهان کردش
- نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید
و افسانه گفتنِ دخترِ پادشاه اقلیم هفتم
- ۲۶۲۳ روز آدینه کاین مقرنس بید
خانه را کرد از آفتاب سپید
- ۲۶۲۴ شاه با زیور سپید به ناز
شد سویی گنبدِ سپید فراز
- ۲۶۲۵ زهره بر برج پنجم اقلیمش
پنج نوبت زنان به تسلیمش
- ۲۶۲۶ تا نزد بر ختن طلایه زنگ
شه ز شادی نکرد میدان تنگ
- ۲۶۲۷ چون شب از سرمه فلك پرورد
چشمِ ماه و ستاره روشن کرد
- ۲۶۲۸ شاه از آن جان نواز دل داده
شب نشینِ سپیده دم زاده
- ۲۶۲۹ خواست تا از صدای گنبد خویش
آرد آوازِ ارغنونش پیش

- ۲۶۳۰ پس از آن کآفرینی آن دل‌بند
خواند بر تاج و بر سریر بلند
۲۶۳۱ وان دعاها که دولت افزاید
وانچنان تاج و تخت را شاید
۲۶۳۲ گفت شه چون ز بهر طیبیت خواست
آنچه از طیبیت من آید راست

افسانه

- ۲۶۴۳ مادرم گفت و او زنی سره بود
پیرزن گرگ باشد او بره بود
۲۶۴۴ کآشنایی مرا ز همزادان
برد مهمان که خانش آبادان
۲۶۴۵ خوانی آراسته نهاد به پیش
خوردهایی چه گویم؟ از حد بیش
۲۶۴۶ بره و مرغ و زیربای عراق
گرده‌ها و کلیچه‌ها و رُفاق
۲۶۴۷ چون به اندازه زان خورش خوردیم
به می آهنگ پرورش کردیم
۲۶۴۸ در هم آمیختیم خنداخند
من و چون من فسانه‌گویی چند
۲۶۴۹ هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق و دیگری از جفت

- ۲۶۴۰ آمد افسانه تا به سیمبری
 شهد در شیر و شیر در شکری
 ۲۶۴۱ دلفریبی که چون سخن گفتی
 مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
 ۲۶۴۲ برگشاد از عقیق چشمه نوش
 عاشقانه بر آورد خروش
 ۲۶۴۳ گفت شیرین سخن جوانی بود
 کز ظریفی شکرستانی بود
 ۲۶۴۴ عیسی گاه دانش آموزی
 یوسفی وقت مجلس افروزی
 ۲۶۴۵ آگه از علم و از کفایت نیز
 پارساییش بوتر از همه چیز
 ۲۶۴۶ داشت باغی به شکل باغِ اِرم
 باغها گرد باغ او چو حرم
 ۲۶۴۷ خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
 میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
 ۲۶۴۸ در تمنای آنچنان باغی
 بر دل هر توانگری داغی
 ۲۶۴۹ مرد هر هفته‌ای ز راه فراغ
 به تماشا شدی به دیدن باغ
 ۲۶۵۰ سرو پیراستی سمن کشتی
 مُشک سودی و عنبر آغشتی

- ۲۶۵۱ تازه کردی به دست نرگس جام
سبزه را دادی از بنفشه پیام
- ۲۶۵۲ ساعتی گرد باغ برگشتی
باز، بگذاشتی و بگذشتی
- ۲۶۵۳ رفت روزی به وقت پیشینگاه
تا در آن باغ روضه یابد راه
- ۲۶۵۴ باغ را بسته دید در چون سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ
- ۲۶۵۵ باغ پر شور از آن خوش آوازی
جان نوازان در او به جانبازی
- ۲۶۵۶ رقص بر هر درختی افتاده
میوه، دل برده بلکه جان داده
- ۲۶۵۷ خواجه کاآواز عاشقانه شنید
جانش حاضر نبود و جامه درید
- ۲۶۵۸ نه شکیبی که بر گراید سر
نه کلیدی که برگشاید در
- ۲۶۵۹ در بسی کوفت کس نداد جواب
سرو در رقص بود و گل در خواب
- ۲۶۶۰ گرد بر گرد باغ برگردید
در همه باغ هیچ راه ندید
- ۲۶۶۱ بر در خویشتن چو بار نیافت
رکن دیوار خویشتن بشکافت

- ۲۶۶۲ شد درون تا کند تماشایی
صوفیانه بر آورد پایی
- ۲۶۶۳ گوش بر نغمه ترانه نهد
دیدن باغ را بهانه نهد
- ۲۶۶۴ شورش باغ بنگرد که ز کیست
باغ چون است و باغبان را چیست
- ۲۶۶۵ زان گلی چند بوستان افروز
که در آن بوستان بدند آن روز
- ۲۶۶۶ دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
بر در باغ داشتند یتاق
- ۲۶۶۷ تا بر آن حور پیکرانِ چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه
- ۲۶۶۸ چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزکان گستاخ
- ۲۶۶۹ زخم برداشتند و خستندش
دزد پنداشتند و بستندش
- ۲۶۷۰ خواجه در داده تن بدان خواری
از چه از تهمتِ گنهکاری
- ۲۶۷۱ بعد از آزدنش به چنگ و به مش
بانگهایی بر او زدند درشت
- ۲۶۷۲ کای ز داغ تو باغ ناخشنود
نیست اینجا نقیب باغ چه سود

- ۲۶۷۳ چون به باغ کسان درآید دزد
زدنش هست باغبان را مزد
- ۲۶۷۴ ما که لختی به چوب خستیمت
شاید ار دست و پای بستیمت
- ۲۶۷۵ تا تو ای نقبزن در این پرگار
در گذاری در آبی از دیوار
- ۲۶۷۶ مرد گفتا که باغ، باغ من است
بر من این دود از چراغ من است
- ۲۶۷۷ با دری چون دهان شیر فراخ
چون درآیم چو روبه از سوراخ
- ۲۶۷۸ هر که در ملک خود چنین آید
ملک از او زود بر زمین آید
- ۲۶۷۹ چون کنیزان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند
- ۲۶۸۰ یافتندش در آن گواهی راست
مهر بنشست و داوری برخاست
- ۲۶۸۱ صاحب باغ چون شناخته شد
هر دو را دل به مهر آخته شد
- ۲۶۸۲ بود خوب و جوان و نادره گوی
زن که این دید، از او تو دست بشوی
- ۲۶۸۳ آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند

- ۲۶۸۴ دست و پایش ز بند بگشادند
- بوسه بر دست و پای او دادند
- ۲۶۸۵ عذرها خواستند بسیارش
- هر دو یکدل شدند در کارش
- ۲۶۸۶ پس به عذری که خصم یار شود
- رخنه باغ استوار شود
- ۲۶۸۷ خار بردند و رخنه را بستند
- وز شیبخون رهنان رستند
- ۲۶۸۸ بنشستند پیش خواجه به ناز
- باز گفتند قصه‌های دراز
- ۲۶۸۹ که در این باغ چون شکفته بهار
- که از او خواجه باد برخوردار
- ۲۶۹۰ میهمانی است دلستانان را
- ماهرویان و مهربانان را
- ۲۶۹۱ هر زن خوبرو که در شهر است
- دیده را از جمال او بهر است
- ۲۶۹۲ همه جمع آمده در این باغند
- شمع بی‌دود و نقش بی‌داغند
- ۲۶۹۳ عذر آن را که با تو بد کردیم
- خاک در آبخوردِ خود کردیم
- ۲۶۹۴ خیز و با ما یکی زمان بخرام
- تا بر آری ز هر که خواهی کام

- ۲۶۹۵ روی درکش به کنج پنهانی
شادمان بین در آن گل افشانی
- ۲۶۹۶ هر بنی را که دل در او بندی
مهر بر وی نهی و پسندی
- ۲۶۹۷ آوریمش به کنج خانه تو
تا نهد سر بر آستانه تو
- ۲۶۹۸ خواجه را کان سخن به گوش آمد
شهوَت خفته در خروش آمد
- ۲۶۹۹ گر چه در طبع، پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت
- ۲۷۰۰ مردی اش مردمیش را بفریفت
مرد بود، از دم زنان نشکیفت
- ۲۷۰۱ با سمن سینگان سیم اندام
پای برداشت بر امید تمام
- ۲۷۰۲ تا به جایی رسیدشان ناورد
که بدان جای دل قرار آورد
- ۲۷۰۳ پیش آن شاهدان قصر بهشت
غرفه‌ای بود بر کشیده ز خِشت
- ۲۷۰۴ خواجه بر غرفه رفت و بست دَرش
باز گشتند رهبران ز برش
- ۲۷۰۵ بود در نافِ غرفه سوراخی
روشنی نافته در او شاخی

- ۲۷۰۶ چشمِ خواجه ز چشمهٔ سوراخ
چشمهٔ تنگ دید و آبِ فراخ
۲۷۰۷ کرده بر هر طرف گل افشانی
سیم ساقی و نار پستانی
۲۷۰۸ روشنائی چراغ دیده همه
خوشر از میوهٔ رسیده همه
۲۷۰۹ بود در روضه گاه آن بستان
چمنی بر کنارِ سروستان
۲۷۱۰ حوضه‌ای ساخته ز سنگ رُخام
حوضِ کوثر بدو نوشته: غلام
۲۷۱۱ می‌شد آبی چو آبِ دیده در او
ماه‌یانی ستم ندیده در او
۲۷۱۲ گرد آن آبدان روشسته
سوسن و نرگس و سمن رُسته
۲۷۱۳ آمدند آن بتانِ خرگاهی
حوض دیدند و ماه با ماهی
۲۷۱۴ گرمی آفتاب نافته‌شان
و آب چون آفتاب یافته‌شان
۲۷۱۵ سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بندِ فوطه بازکنان
۲۷۱۶ صُدره کنند و بی نقاب شدند
وز لطافت چو دُر در آب شدند

- ۲۷۱۷ می‌زدند آب را به سیمِ مراد
می‌نهفتند سیم را به سواد
- ۲۷۱۸ ماه و ماهی روانه هر دو در آب
ماه تا ماهی اوفتاده به تاب
- ۲۷۱۹ ماه در آب چون دِرم ریزد
هر کجا ماهیی است بگریزد
- ۲۷۲۰ ماه ایشان در آن دلاویزی
کرد بر ماهیانِ دِرم ریزی
- ۲۷۲۱ ساعتی دستبند می‌کردند
بر سمن ریشخند می‌کردند
- ۲۷۲۲ ساعتی بر به بر در افشردند
نار و نارنج را کرو کردند
- ۲۷۲۳ این شد آن را به مار می‌ترساند
مار می‌گفت و زلف می‌افشانند
- ۲۷۲۴ بیستونی همه ستون‌انگیز
کشته فرهاد را به تیشه تیز
- ۲۷۲۵ جوی شیری که قصر شیرین داشت
سر بدان حوضهای شیرین داشت
- ۲۷۲۶ خواجه کان دید، جای صبر نبود
یاری و یارگی نداشت چه سود
- ۲۷۲۷ بود چون تشنه‌ای که باشد مست
آب بیند، بر او نیابد دست

- ۲۷۲۸ یا چو صَرعی که ماه نو بیند
بر جهد گاه و گاه بنشیند
- ۲۷۲۹ سوی هر سرو قامتی می دید
قامتی نی، قیامتی می دید
- ۲۷۳۰ رگ به رگ خونش از گرفتن جوش
از هر اندام بر کشید خروش
- ۲۷۳۱ ایستاده چو دزد پنهانی
وانچه دانی، چنانکه می دانی
- ۲۷۳۲ شسته رویان، چو روی گل شستند
چون سَمَن بر پرندِ کُل رستند
- ۲۷۳۳ آسمانگون پرند پوشیدند
بر مه آسمان خروشیدند
- ۲۷۳۴ در میان بود لعبتی چنگی
پیش رومی رخس همه زنگی
- ۲۷۳۵ آفتابی هلال غیب او
رطبی ناگزیده کس لب او
- ۲۷۳۶ به فریبی هزار دل برده
هر که دیده، برابرش مرده
- ۲۷۳۷ چون به دستان زنی گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست
- ۲۷۳۸ خواجه بر فتنه‌ای چنان از دور
فته‌تر زانکه هندوان بر نور

- ۲۷۲۹ زاهد از راه رفت پنهانی
کافری بین زهی مسلمانی
- ۲۷۴۰ بعد يك ساعت آن دو آهو چشم
کآتش برق بودشان در پشم
- ۲۷۴۱ و آهو انگیز آن ختن بودند
آهوان را به یوز بنمودند
- ۲۷۴۲ آمدند از ره شکر باری
کرده زیر قصب کله‌داری
- ۲۷۴۳ خواجه را در حجابگه دیدند
حاجبانه ز کار پرسیدند
- ۲۷۴۴ کز همه لعبتان حور نژاد
میل تو بر کدام حور افتاد
- ۲۷۴۵ خواجه نقشی که در پسند آورد
در میان دو نقشبند آورد
- ۲۷۴۶ این نگفته هنوز، برجستند
گفتی آهو نه، شیر سرمستند
- ۲۷۴۷ آن پرزاده را به تُنبُل و رنگ
آوردند با نوازش چنگ
- ۲۷۴۸ به طریقی که کس گمان نبرد
ور برد زان دو شِحنه جان نبرد
- ۲۷۴۹ طرفه را چون به غره پیوستند
غره را - طرفه بین - که در بستند

- ۲۷۵۰ خواجه زان بی‌خبر که او اهل است
یار او اهل و کار او سهل است
- ۲۷۵۱ وان بت چنگزن که ناخته بود
کار او را چو چنگ ساخته بود
- ۲۷۵۲ گفته بودندش آن دو مایه ناز
قصه خواجه کنیز نواز
- ۲۷۵۳ خواجه کز مهر ناشکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد
- ۲۷۵۴ گفت نام تو چیست؟ گفتا بخت
گفت جایب کجاست؟ گفتا تخت
- ۲۷۵۵ گفت اصل تو چیست؟ گفتا نور
گفت چشم بد از تو؟ گفتا دور
- ۲۷۵۶ گفت پرده‌ات چه پرده؟ گفتا ساز
گفت شیوه‌ات چه شیوه؟ گفتا ناز
- ۲۷۵۷ گفت بوسه دهیم؟ گفتا شصت
گفت هان وقت هست؟ گفتا هست
- ۲۷۵۸ گفت آبی به دست؟ گفتا زود
گفت باد این مراد؟ گفتا بود
- ۲۷۵۹ خواجه را جوش از استخوان برخاست
شرم و رعنائی از میان برخاست
- ۲۷۶۰ زلف دلبر گرفت چون چنگش
در بر آورد چون دل تنگش

- ۲۷۶۱ گرم شد بوسه در دل انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی
- ۲۷۶۲ چون در آمد سیاه شیر به گور
زیر چنگ خودش کشید به زور
- ۲۷۶۳ جایگه سست بود سختی یافت
خشت بر خشت رخنه‌ها بشکافت
- ۲۷۶۴ غره دیرینه بُد، فرود آمد
— کار نیکان به بد نینجامد —
- ۲۷۶۵ این ز مویی و آن به مویی رست
این از این سو شد آن از آن سو جست
- ۲۷۶۶ تا نبینندشان بر آن سر راه
دور گشتند از آن فراخیگاه
- ۲۷۶۷ خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه‌ای و غم می‌خورد
- ۲۷۶۸ شد کنیزك نشست با یاران
بر دو ابرو گره چو غمخواران
- ۲۷۶۹ رنجهای گذشته پیش نهاد
چنگ را بر کنار خویش نهاد
- ۲۷۷۰ ناله چنگ را چو پیدا کرد
عاشقان را ز ناله شیدا کرد
- ۲۷۷۱ گفت کز چنگ من به ناله رود
باد بر خستگان عشق درود

- ۲۷۷۲ عاشق آن شد که خستگی دارد
به درستی شکستگی دارد
- ۲۷۷۳ عشق پوشیده چند دارم چند
عاشقم، عاشقم، به بانگِ بلند
- ۲۷۷۴ مستی و عاشقیم برد ز دست
صبر ناید ز هیچ عاشقِ مست
- ۲۷۷۵ گر چه بر جان عاشقان خواری است
توبه در عاشقی گنهار است
- ۲۷۷۶ عشق با توبه، آشنا نبود
توبه در عاشقی روا نبود
- ۲۷۷۷ عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
- ۲۷۷۸ تُرکِ چنگی چو دُر ز لعل افشاند
حَسبِ حالی بدین صفت برخواند
- ۲۷۷۹ آن دو گوهر که رشته کش بودند
در نشاط و سماع خوش بودند
- ۲۷۸۰ در دل افتادشان که در دو چراغ
تند بادی رسیده است به باغ
- ۲۷۸۱ یوسف یاوه گشته را جُستند
چون زلیخا ز دامنش رُستند
- ۲۷۸۲ باز جستندش از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار

- ۲۷۸۳ هر دو تشویر کار او خورده‌اند
باز تدبیر کار او کردند
- ۲۷۸۴ کامشب این جایگاه وطن سازیم
از تو با کارِ کس نپردازیم
- ۲۷۸۵ نگذاریم بر بهانه خویش
که کس امشب رود به خانه خویش
- ۲۷۸۶ مگر آن ماه را که دلبر توست
امشب اندر کنار گیری چُست
- ۲۷۸۷ روز روشن سپید کار بُود
شب تاریک پرده‌دار بود
- ۲۷۸۸ کاین سخن گفته شد روانه شدند
با بتان بر سر فسانه شدند
- ۲۷۸۹ شب چو زیر سمورِ انقاسی
کرد پنهان دواج برطاسی
- ۲۷۹۰ تیغ يك میخ آفتاب گذشت
جوشن شب هزار میخی گشت
- ۲۷۹۱ آمدند آن بتان وفا کردند
وان صنم را بدو رها کردند
- ۲۷۹۲ سروِ تشنه به جوی آب رسید
آفتابی به ماهتاب رسید
- ۲۷۹۳ جای خالی و آنچنان یاری
که کند صبر در چنان کاری؟

- ۲۷۹۴ خواجه را در عروق هفت اندام
خون به جوش آمده به جستن کام
- ۲۷۹۵ و آنچه گفتن نشایدش با کس
با تو گفتم نعوذ بالله و بس
- ۲۷۹۶ گریه وحشی از سر شاخی
دید مرغی به کنج سوراخی
- ۲۷۹۷ جست بر مرغ و بر زمین افتاد
صدمه‌ای بر دو نازنین افتاد
- ۲۷۹۸ هر دو جستند دل‌رمیده ز جای
تاب در دل فتاده تک در پای
- ۲۷۹۹ دور گشتند نارسیده به کام
تابه پخته بین که چون شد خام
- ۲۸۰۰ نوش لب رفت پیش نوش لبان
چنگ را برگرفت نیمشبان
- ۲۸۰۱ چنگ می‌زد به چنگ در می‌گفت
کارغوان آمد و بهار شکفت
- ۲۸۰۲ سروبن بر کشید قله بلند
خنده گل گشاد حقه قند
- ۲۸۰۳ بلبل آمد نشست بر سر شاخ
روز بازار عیش گشت فراخ
- ۲۸۰۴ باغبان باغ را مطرا کرد
شاهی آمد در او تماشا کرد

- ۲۸۰۵ جام می دید و برگرفت به دست
سنگی افتاد و جام را بشکست
- ۲۸۰۶ ای به تاراج برده هر چه مراست
جز به تو کار من نگردد راست
- ۲۸۰۷ گر چه با تو ز کار خود خجلم
بی تویی نیست در حساب دلم
- ۲۸۰۸ راز داران پرده سازش
آگهی یافتند از رازش
- ۲۸۰۹ باز رفتند و غصه می خوردند
خواجه را جستجوی می کردند
- ۲۸۱۰ خواجه چون بندگانِ روغن دزد
در رهش حجره ای گرفته به مزد
- ۲۸۱۱ در خزیده به جویباری تنگ
زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ
- ۲۸۱۲ خیره گشته ز خام تدبیری
بردمیده ز سوسنش خیری
- ۲۸۱۳ باز جستند از آنچه داشت نهفت
يك به يك با دو رازدار بگفت
- ۲۸۱۴ فرض گشت آن نهفته کاران را
كه به یاری رسند یاران را
- ۲۸۱۵ باز گشتند و راه بگشادند
آب گل را به گل فرستادند

- ۲۸۱۶ آمد آن دستگیر دستانساز
 مهر نو کرده مهربان را باز
- ۲۸۱۷ خواجه دستش گرفت و رفت از پیش
 تا به جایی که دید لایق خویش
- ۲۸۱۸ تَاك بر تَاك شاخهای درخت
 بسته بر اوج کَلَه، تخت به تخت
- ۲۸۱۹ زیرِ آن تختِ پادشاهی تاخت
 به فراغت نشستگاهی ساخت
- ۲۸۲۰ دلستان را به مهر پیش کشید
 چون دل اندر کنار خویش کشید
- ۲۸۲۱ زاد سروی بدان خرامانی
 چون سمن بر بساطِ سامانی
- ۲۸۲۲ در کنارش کشید و شادی کرد
 سرو با گلِ قِران بادی کرد
- ۲۸۲۳ خواجه را مه درآمده به کنار
 دست بر کار و پای رفته ز کار
- ۲۸۲۴ چون بر آن شد که قلعه بستاند
 آتشی را به آب بنشانند
- ۲۸۲۵ موش دشتی مگر ز تَاك بلند
 دیده بد آخته کدویی چند
- ۲۸۲۶ کرد چون مرغ بر رسن پرواز
 از کدوها رسن برید به گاز

بر زمین آمد آنچنان حبلی	۲۸۲۷
هر کدویی به شکل چون طبلی	
بانگِ آن طبل رفت میل به میل	۲۸۲۸
طبل وانگه چه طبل؟ طبلِ رحیل	
باز بانگ اندر اوفتاد به هوز	۲۸۲۹
آهو آزاد شد ز پنجه یوز	
خواجه پنداشت کامده است به جنگ	۲۸۳۰
شِحنه با کوس و محتسب با سنگ	
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت	۲۸۳۱
باز دنبالِ کارِ خویش گرفت	
وان صنم رفت با هزار هراس	۲۸۳۲
پیش آن همدمانِ پرده شناس	
چون زمانی بر آن نمود درنگ	۲۸۳۳
پرده در گشت و ساخت پرده چنگ	
گفت گفتند عاشقان باری	۲۸۳۴
رفت یاری به دیدنِ یاری	
خواست کز راه آرزومندی	۲۸۳۵
یابد از وصل او برومندی	
در کنارش کشد چنانکه هواست	۲۸۳۶
سرخ گل در کنار سرو رواست	
از ره سینه و ز نخدانش	۲۸۳۷
سیب و ناری خورد ز بستانش	

- ۲۸۳۸ ناگه آورد فتنه غوغایی
تا غلط شد چنان تمنایی
- ۲۸۳۹ ای همه زخمه تو کج بازی
زخمه ای زن به راست اندازی
- ۲۸۴۰ تو مرا پرده کج دهی و رواست
نگذرم با تو من ز پرده راست
- ۲۸۴۱ کاین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان
- ۲۸۴۲ سوی خواجه شدند پوزش ساز
یافتندش کشیده پای دراز
- ۲۸۴۳ شرمزد گشته دل رمیده شده
بر سر خاک آرمیده شده
- ۲۸۴۴ به نوازشگری و دلداری
بر کشیدندش از چنان خواری
- ۲۸۴۵ حال پرسیده شد، حکایت کرد
آنچه در دوزخ آورد دم سرد
- ۲۸۴۶ چاره سازان به چاره های خودش
دور کردند از خیال بدش
- ۲۸۴۷ بر دل بسته بند بگشادند
بیدلی را به وعده دل دادند
- ۲۸۴۸ که در این کار کردانتر باش
مهربانی و مهربانتر باش

- ۲۸۴۹ وقت کار آشیانه جایی ساز
کآفت آنجا نیاورد پرواز
- ۲۸۵۰ ما خود از دور پی نگهداریم
پاسدارانه پاس ره داریم
- ۲۸۵۱ آمدند آنگهی پذیره کار
پیش آن سرو قد گل رخسار
- ۲۸۵۲ تا دگر باره ترکتازی کرد
خواجه را یافت دلنوازی کرد
- ۲۸۵۳ آمد از خواجه بارِ غم برداشت
خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
- ۲۸۵۴ سر زلفش گرفت چون مستان
جُست بیغوله‌ای در آن بستان
- ۲۸۵۵ بود در کنج باغ جایی دور
یاسمن خرمنی چو گنبد نور
- ۲۸۵۶ بر کشیده علم به دیواری
بر سرش بیشه در بنش غاری
- ۲۸۵۷ خواجه به زان نیافت بارگهی
ساخت اندر میانه کارگهی
- ۲۸۵۸ یاسمن را ز هم درید به ساز
فازنین را در او کشید به ناز
- ۲۸۵۹ بند صدره‌اش گشاد و شرم نهفت
بند صدری دگر که نتوان گفت...

- ۲۸۶۰ روبهی چند بود در بن غار
به هم افتاده از برای شکار
- ۲۸۶۱ گرگی آورده راه بر سرشان
تا کند دور سر ز پیکرشان
- ۲۸۶۲ روبهان از حرامخواری گرگ
کآفتی بود سهمناک و بزرگ
- ۲۸۶۳ به هزیمت شدند و گرگ از پس
راهشان بر بساط خواجه و بس
- ۲۸۶۴ بر دویدند بر دو چاره سگال
روبهان پیش و گرگ در دنبال
- ۲۸۶۵ خواجه را بارگه فتاد از پای
دید لشکرگهی و جست از جای
- ۲۸۶۶ خود ندانست کان چه واقعه بود
سو به سو می‌دوید خاک آلود
- ۲۸۶۷ دل پر اندیشه و جگر پر خون
تا چگونه رود ز باغ برون
- ۲۸۶۸ آن دو سروش برابر افتادند
کان همه ناز و نرگش دادند
- ۲۸۶۹ دامن دلبرش گرفته به چنگ
چون دُری در میانه دو نهنگ
- ۲۸۷۰ بانگ بر وی زدند کاین چه فن است
در خصال تو این چه اهرمن است

- ۲۸۷۱ چند بر هم زنی جوانی را
کشتی از کینه مهربانی را
- ۲۸۷۲ با غریبی ز روی دمسازی
نکند هیچ کس چنین بازی
- ۲۸۷۳ چند با امشبش رها کردی
چند نیرنگ و کیمیا کردی
- ۲۸۷۴ او به سوگند عذرها می‌خواست
نشنیدند از او حکایت راست
- ۲۸۷۵ تا ز بنگه رسید خواجه فراز
شمع را دید در میان دو گاز
- ۲۸۷۶ در خجالت ز سرزنش کردن
زخم این و قفای آن خوردن
- ۲۸۷۷ گفت زنهار دست از او دارید
یار آزرده را می‌زارید
- ۲۸۷۸ گوهر او ز هر گنه پاک است
هر گناهی که هست از این خاک است
- ۲۸۷۹ چابکان جهان و چالاکان
همه هستند بنده پاکان
- ۲۸۸۰ کار ما را عنایت ازلی
از خطا داده بود بی‌خللی
- ۲۸۸۱ وان خللها که کرد ما را خرد
آفتی را به آفتی می‌برد

- ۲۸۸۲ بخت، ما را چو پارسایی داد
از چنان کار بد رهایی داد
- ۲۸۸۳ آنکه دیوش به کام خود نکند
نیک شد، هیچ نیک بد نکند
- ۲۸۸۴ بر حرام آنکه دل نهاده بود
— دور از اینجا — حرامزاده بود
- ۲۸۸۵ با عروسی بدین پریچهری
نکند هیچ مرد بد مهری
- ۲۸۸۶ خاصه آن کاو جوانی دارد
مردی و مهربانی دارد
- ۲۸۸۷ لیک چون عصمتی بود در راه
نتوان رفت باز پیش گناه
- ۲۸۸۸ کس از آن میوه دار بر نخورد
که یکی چشم بد در او نگرد
- ۲۸۸۹ چشم صدگونه دام و دد بر ما
حال از اینجا شده است بد بر ما
- ۲۸۹۰ آنچه شد شد، حدیث آن نکنم
وانچه دارم بدو زیان نکنم
- ۲۸۹۱ توبه کردم به آشکار و نهان
در پذیرفتم از خدای جهان
- ۲۸۹۲ که اگر در اجل بود تأخیر
وین شکاری بود شکارپذیر

- ۲۸۹۳ به حلالش عروس خویش کنم
خدمتش زانچه بود بیش کنم
- ۲۸۹۴ کاربینان که کار او دیدند
از خدا ترسی‌اش بترسیدند
- ۲۸۹۵ سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین بر چنان عقیدت پاک
- ۲۸۹۶ که در او تخم نیکویی کارند
وز سرشت بدش نگه دارند
- ۲۸۹۷ ای بسا رنجه‌ها که رنج نمود
رنج پنداشتند و راحت بود
- ۲۸۹۸ و ای بسا دردها که بر مرد است
همه جاندارویی در آن درد است
- ۲۸۹۹ چون برآمد ز کوه چشمه نور
کرد از آفاق چشم بد را دور
- ۲۹۰۰ صبح چون عنکبوت اضطراب
بر عمود زمین تنید لعاب
- ۲۹۰۱ بادی آمد به کف گرفته چراغ
باغبان را به شهر برد ز باغ
- ۲۹۰۲ خواجه بر زد علم به سلطانی
رست از آن بند و بنده فرمانی
- ۲۹۰۳ ز آتش عشق‌بازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگک به جوش

- ۲۹۰۴ چون به شهر آمد از وفاداری
کرد مقصود را طلبکاری
- ۲۹۰۵ ماه دوشینه را رساند به مهد
بست کابین چنانکه باشد عهد
- ۲۹۰۶ گر ببینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هوا خواهی
- ۲۹۰۷ دولتی بین که یافت آب زلال
وانگهی خورد از او که بود حلال
- ۲۹۰۸ چشمه‌ای یافت پاک چون خورشید
چون سمن صافی و چو سیم سپید
- ۲۹۰۹ در سپیدی است روشنایی روز
وز سپیدی است مه جهان‌افروز
- ۲۹۱۰ همه رنگی تکلف اندود است
جز سپیدی که او نیالوده است
- ۲۹۱۱ هرج از آلودگی شود نومید
پاکیش را لقب کنند سپید
- ۲۹۱۲ در پرستش به وقت کوشیدن
سنت آمد سپید پوشیدن
- ۲۹۱۳ چون سمن‌سینه زین سخن پرداخت
شه در آغوش خویش جایش ساخت
- ۲۹۱۴ وین چنین شب بسی به ناز و نشاط
سوی هر گنبدی کشید بساط

۲۹۱۵ بر وی این آسمان گنبدساز

کرده درهای هفت گنبد باز

آگاهی یافتن بهرام از لشکر کشی خاقان چین
بار دوم

۲۹۱۶ چون به تثلیثِ مشتری و زُحَل

شاهِ انجم ز حوت شد به حَمَل

۲۹۱۷ سبزه خضروش جوانی یافت

چشمه آب زندگانی یافت

۲۹۱۸ ناف هر چشمه رود نیلی شد

هر سبیلی به سلسیلی شد

۲۹۱۹ اعتدال هوای نوروزی

راست رو شد به عالم افروزی

۲۹۲۰ رستنی سر برون زد از دلِ خاک

زنگِ خورشید گشت از آینه پاک

۲۹۲۱ شبنم از دامنِ ائیر نشست

گرمی اندام زمهریر شکست

۲۹۲۲ برف کافوری از گریوه کوه

رود را ز آب دیده داد شکوه

۲۹۲۳ باد صبح از نسیمِ نافه گشای

بر سواد بنفشه غالیه سای

۲۹۲۴ بلبل آواز بر کشیده چو کوس

همه شب تا به وقت بانگِ خروس

- ۲۹۲۵ بر سر سرو بانگِ فاخندگان
چون طرب رودِ دلنواختگان
- ۲۹۲۶ نایِ قمری به نالهٔ سحری
خنده بُرده ز کامِ کَبکِ دری
- ۲۹۲۷ باغِ چون لوحِ نقشبند شده
مرغ و ماهی نشاطمند شده
- ۲۹۲۸ شاه بهرام در چنین روزی
کرد شاهانه مجلسِ افروزی
- ۲۹۲۹ از نمودار هفت گنبدِ خویش
گنبدی ز آسمان فراخته بیش
- ۲۹۳۰ چاربندی رسید پیکِ جُست
راه شش طاق هفت گنبدِ جُست
- ۲۹۳۱ چون درآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون درِ بهشت فراخ
- ۲۹۳۲ کرد بر خسرو آفرینِ دراز
کآفرین کرده بود برد نماز
- ۲۹۳۳ گفت باز از نگارخانهٔ چین
جوشِ لشکر گرفت رویِ زمین
- ۲۹۳۴ ماند پیمان شاه را، فغفور
شد دگر ره ز نیکِ عهدی دور
- ۲۹۳۵ چنینان را وفا نباشد و عهد
زهرناک اندرون و بیرون شهد

- ۲۹۳۶ شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا دید عافیت خواهی
- ۲۹۳۷ پیشتر زانکه در سر آید دام
دامن از می کشید و دست از جام
- ۲۹۳۸ رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون به سر در آرد پای
- ۲۹۳۹ جز به گنج و سپه ندید پناه
کآلت نصرت است گنج و سپاه
- ۲۹۴۰ چون سپه باز جُست پنج ندید
چون به گنجینه رفت گنج ندید
- ۲۹۴۱ هم تهی دید گنج آکنده
هم سلیح و سپه پراکنده
- ۲۹۴۲ ماند عاجز چو شیر بی دندان
طوق زنجیر و مملکت زندان
- ۲۹۴۳ شه شنیدم که داشت دستوری
نا خدا ترسی از خدا دوری
- ۲۹۴۴ نام خود کرده زان جریده که خواست
«راست روشن» ولی نه روشن و راست
- ۲۹۴۵ داده شه را به نام نیک غرور
و او ز تعلیق نیکنامی دور
- ۲۹۴۶ تا وزارت به حکم «نرسی» بود
در وزارت خدای ترسی بود

- ۲۹۴۷ راست روشن چو زو وزارت بُرد
راستی‌ها و روشنی‌ها مُرد
- ۲۹۴۸ شه چو مشغول شد به نوش و به ناز
او به بیداد کرد دست دراز
- ۲۹۴۹ فتنه می‌ساخت مصلحت می‌سوخت
ملك می‌جُست و مال می‌اندوخت
- ۲۹۵۰ نایب شاه را به زَر و به زیب
داد بر کیمیایِ فتنه فریب
- ۲۹۵۱ گفت خلق آرزو طلب شده‌اند
شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند
- ۲۹۵۲ نعمت ما ز راه سیریشان
داده در کارِ ما دلیریشان
- ۲۹۵۳ گر نمالیشان به رای و به هوش
ملك را چشم بد بمالد گوش
- ۲۹۵۴ مردمانی بَدند و بَد گهرند
یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
- ۲۹۵۵ گرگ را گرگ بَند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد
- ۲۹۵۶ خاکیانی که زاده زمیند
ددگانی به صورت آدمیند
- ۲۹۵۷ ددگان بر وفا نظر ننهند
حکم را جز به تیغ سر ننهند

- ۲۹۵۸ خوانده باشی ز درسِ غمزدگان
که سیاوش چه دید از ددگان
- ۲۹۵۹ جاهِ جمشید خار چون کردند
سر دارا به دار چون کردند
- ۲۹۶۰ شاه اگر مست، خصم هشیار است
شحنه گر خفته دزد بیدار است
- ۲۹۶۱ چون سیاست ز یاد شاه شود
پادشاهی بر او تباه شود
- ۲۹۶۲ از شهی کاو سیاست انگیزد
دشمن و دیو هر دو بگریزد
- ۲۹۶۳ دیو باشد رعیتِ گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ
- ۲۹۶۴ جهد آن کن که از سیاستِ خویش
نشکنی رونق ریاستِ خویش
- ۲۹۶۵ نفریبی به آشنایی کس
کسِ خود تیغِ خود شناسی و بس
- ۲۹۶۶ شه به امید ماست باده‌پرست
من قلم دارم و تو تیغ به دست
- ۲۹۶۷ از تو مهر آید و ز من تدبیر
هر که گویم گرفتی است بگیر
- ۲۹۶۸ محتشم را به مال مالش کن
بی‌دِرم را به خون سگالش کن

- ۲۹۶۹ نيك و بد هر دو هست بر تو حلال
از بدان جان ستان ز نيكان مال
- ۲۹۷۰ خوار كن خلق را به جاه و به چيز
تا بمانی به چشم خلق عزيز
- ۳۹۷۱ چون رعيت زبون و خوار بُود
ملك پيوسته برقرار بود
- ۲۹۷۲ نايب شه ز روي سرمستی
کرد با او به جور همدستی
- ۲۹۷۳ به جفايی كه او نمودش راه
جور می كرد بر رعيت شاه
- ۲۹۷۴ تا به حدی كه خواری از حد بُرد
هيچ كس را به هيچ كس نشمرد
- ۲۹۷۵ در ستمكارگی پی افشردند
می گرفتند و خانه می بُردند
- ۲۹۷۶ در ده و شهر جز فقير نبود
سخنی جز گرفت و گير نبود
- ۲۹۷۷ تا در آن مملكت به اندك سال
هيچ كس را نه ملك ماند و نه مال
- ۲۹۷۸ همه را راست روشن از كم و بیش
راست و روشن ستد به رشوت خویش
- ۲۹۷۹ از زر و گوهر و غلام و كنيز
در ولايت نماند كس را چيز

- ۲۹۸۰ خانه‌داران ز جور خانه‌بران
خانه‌خویش مانده بر دگران
- ۲۹۸۱ شهری و لشکری ز جان به ستوه
همه آواره گشته کوه به کوه
- ۲۹۸۲ چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزانه شد خالی
- ۲۹۸۳ جز وزیری که خانه بودش و گنج
حاصل کس نبود جز غم و رنج
- ۲۹۸۴ شاه را چون به ساز کردن جنگ
گنج و لشکر نبود، شد دلتنگ
- ۲۹۸۵ مُنهیان را یکان یکان بدرست
یک به یک حال آن خرابی بُست
- ۲۹۸۶ کس ز بیم وزیر عالم سوز
آنچه شب رفت وانگفت به روز
- ۲۹۸۷ هر کسی عذری از دروغ انگیخت
کاین تهی دست گشت و آن بگریخت
- ۲۹۸۸ بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند
- ۲۹۸۹ شد ز بی مکتبی و بی مالی
ملك شه از مؤدیان خالی
- ۲۹۹۰ شه چو شفقت برد فراز آیند
بر عملهای خویش باز آیند

۲۹۹۱ شاه را آن بهانه سیر نکرد

لیک بی وقت جنگ شیر نکرد

۲۹۹۲ از بد گنبد رجفا پیشه

کرد چندانکه باید اندیشه

۲۹۹۳ ره به سامان کار خویش نبرد

جهد خود با زمانه پیش نبرد

بهرام و شبان

۲۹۹۴ شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار

یکسواره برون شدی به شکار

۲۹۹۵ صید کردی و شادمانه شدی

چون شدی شاد سوی خانه شدی

۲۹۹۶ چون شد آن روز غم عنانگیرش

رغبت آمد به سوی نخچیرش

۲۹۹۷ یلک تنه سوی صید رفت برون

تا ز دل هم به خون بشوید خون

۲۹۹۸ کرد صیدی چنانکه بودش رای

غصه را دست بست و غم را پای

۲۹۹۹ چون ز صید پلنگ و شیر و گراز

خواست تا سوی خانه گردد باز

۳۰۰۰ در تگ و تاب زانکه تاخته بود

مغزش از تشنگی گداخته بود

- ۲۰۰۱ گرد بر گرد آن زمین بشتافت
آب تا بیش جُست کمتر یافت
- ۲۰۰۲ دید دودی چو اژدهای سیاه
سر بر آورده در گرفتن ماه
- ۲۰۰۳ کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان
بر صعود فلک بسیج کنان
- ۲۰۰۴ گفت آن دود گر چه ز آتش خاست
از فروزنده اش آب باید خواست
- ۲۰۰۵ چون بر آن دود رفت گامی چند
خرگهی دید بر کشیده بلند
- ۲۰۰۶ گلّه گوسفند سم تا گوش
گشته در آفتاب یخنی جوش
- ۲۰۰۷ سگی آویخته ز شاخ درخت
بسته چون سنگ دست و پایش سخت
- ۲۰۰۸ سوی خرگاه راند مرکب تیز
دید پیری چو صبح مهر انگیز
- ۲۰۰۹ پیر چون دید میهمان برجست
به پرستشگری میان در بست
- ۲۰۱۰ چون زمین میهمان پذیری کرد
و آسمان را لگام گیری کرد
- ۲۰۱۱ اولش پیشکش درود آورد
و آنگه از مرکبش فرود آورد

- ۲۰۱۲ هرچه در خانه داشت ماحضری
پیشش آورد و کرد لابه‌گری
- ۲۰۱۳ گفت شك نیست کاین چنین خوانی
نیست درخورد چون تو مهمانی
- ۲۰۱۴ لیک از آبادی این طرف دور است
خوان اگر بینواست معذور است
- ۲۰۱۵ شه چو نان پاره‌شبان را دید
شربتی آب خورد و دست کشید
- ۲۰۱۶ گفت نان آنگهی خورم که نخست
زانچه پرسم خبر دهی بدرست
- ۲۰۱۷ کاین سگ بسته مستمند چراست؟
شیر خانه است گرگ بند چراست؟
- ۲۰۱۸ پیر گفت ای جوان زیبا روی
گویمت آنچه رفت موی به موی
- ۲۰۱۹ این سگی بود پاسبان گله
من بدو کرده کار خویش یله
- ۲۰۲۰ از وفاداری و امینی او
شاد بودم به همنشینی او
- ۲۰۲۱ کز گله دور داشتی همه سال
دزد را چنگ و گرگ را چنگال
- ۲۰۲۲ من بدو داده چرز خانه خویش
خوانده او را نه سگ شبانه خویش

- ۲۰۲۳ واو به دندان و چنگِ دشمن سوز
بازوی آهنین من شب و روز
- ۲۰۲۴ گر من از دشت رفتی سوی شهر
گله از پاس او گرفتی بهر
- ۲۰۲۵ ور شدی شغل من به شهر دراز
گله را او به خانه بردی باز
- ۲۰۲۶ چند سالم یتاقداری کرد
راست بازی و راست کاری کرد
- ۲۰۲۷ تا یکی روز بر صحیفه کار
گله را نقش بر زدم به شمار
- ۲۰۲۸ هفت سر گوسفند کم دیدم
غلطم در حساب ترسیدم
- ۲۰۲۹ بعد يك هفته چون شمردم باز
هم کم آمد به کس نگفتم راز
- ۲۰۳۰ پاس می داشتم به رای و به هوش
در خطای کسم نیامد گوش
- ۲۰۳۱ گر چه می داشتم به شبها پاس
نشدم هیچ شب حریف شناس
- ۲۰۳۲ وان سگ، آگاهتر به کار از من
پاسبانتر هزار بار از من
- ۲۰۳۳ باز چون کردم آن شمار درست
هم کم آمد چنانکه روز نخست

- ۲۰۲۴ همه شب خاطر م به غم می بود
کز گله گوسفند کم می بود
- ۲۰۲۵ ده ده و پنج پنج می پرداخت
چون یخی کاو به آفتاب گذاخت
- ۲۰۲۶ تا به حدی که عامل صدقات
آنچه ماند از منش ستد به زکات
- ۲۰۲۷ اوفتادم من بیابانی
از گله صاحبی، به چوپانی
- ۲۰۲۸ نرم کرد آن غم درشت مرا
در جگر کار کرد و کشت مرا
- ۲۰۲۹ گفتم این رخنه گر ز چشم بد است
دستکار کدام دام و دد است
- ۲۰۳۰ با سگی اینچنین که شیری کرد؟
کیست کاین آشنا دلیری کرد؟
- ۲۰۴۱ تا یکی روز بر کناره آب
خفته بودم در آمدم از خواب
- ۲۰۴۲ همچنان سر نهاده بر سر چوب
دست و پایی کشیده بی آشوب
- ۲۰۴۳ ماده گرگی ز دور دیدم چست
کآمد و شد سگش برابر سست
- ۲۰۴۴ عاقبت بر سرین گرگ نشست
کام دل راند و رفت کار از دست

- ۲۰۲۵ آمد و خفت و آرمید تنش
مُهر حَقّ السکوت بر دهنش
- ۲۰۲۶ گر گ چون رشوه داده بود ز پیش
جُست حَقّ القدوم خدمتِ خویش
- ۲۰۲۷ گوسفندی قوی که سر گله بود
پایش از بار دنبه آبله بود
- ۲۰۲۸ برد و خوردش به کمترین نفسی
وین چنین رشوه خورده بود بسی
- ۲۰۲۹ سگ ملعون به شهوتی که براند
گله‌ای را به دستِ گر گ بماند
- ۲۰۵۰ گله‌ای را که کارسازی کرد
در سر کار عشقبازی کرد
- ۲۰۵۱ چند نوبت مُعاف داشتمش
او خطا کرد و من گذاشتمش
- ۲۰۵۲ تا هم آخر گرفتمش با گر گ
بستمش بر چنین خطای بزرگ
- ۲۰۵۳ کردمَش در شکنجه زندانی
تا کند بنده، بنده‌فرمانی
- ۲۰۵۴ سگ من گر گِ راه بند من است
بلکه قصابِ گوسفند من است
- ۲۰۵۵ بر امانت خیانتی بر دوخت
وان امینی به خائنی بفروخت

- ۲۰۵۶ رخصت آن شد که تا نخواهد مُرد
از چنین بند جان نخواهد بُرد
- ۲۰۵۷ هر که با مجرمان چنین نکند
هیچ کس بر وی آفرین نکند
- ۲۰۵۸ شاه بهرام از آن سخندانی
عبرتی بر گرفت پنهانی
- ۲۰۵۹ این سخن رمز بود چون دریافت
خورد چیزی و سوی شهر شتافت
- ۲۰۶۰ گفت با خود کزین شبانه پیر
شاهی آموختم، زهی تدبیر
- ۲۰۶۱ در نمودار آدمیتِ من
من شبانم گله رعیتِ من
- ۲۰۶۲ این که دستور قیزبینِ من است
در حفاظِ گله امینِ من است
- ۲۰۶۳ چون نماند اساس کارِ درست
از امینِ رخنه باز باید جُست
- ۲۰۶۴ تا بگوید که این خرابی چیست
اصل و بنیاد این خرابی کیست
- ۲۰۶۵ چون به شهر آمد از گماشتگان
خواست مشروح بازداشتگان
- ۲۰۶۶ چون در آن روز نامه کرد نگاه
روز بر وی چو نامه گشت سیاه

- ۲۰۶۷ دید سرگشته يك جهان مجروح
نام هر يك نبشته در مشروح
- ۲۰۶۸ گفته در شرحهای ماتم و سور
كشتن از شه شفاعت از دستور
- ۲۰۶۹ نام شه را به جور بد کرده
نیکنامی به نام خود کرده
- ۲۰۷۰ شاه دانست کان چه شیوه گری است
دزد خانه به قصد خانه بری است
- ۲۰۷۱ چون سگی کاو گله به گرگ سپرد
شیون انگیخت با شبانه کرد
- ۲۰۷۲ خود سگان در سگی چنین باشند
بخروشد چونکه بخراشد
- ۲۰۷۳ مصلحت دید باز داشتنش
روز کی ده، فرو گذاشتنش
- ۲۰۷۴ گفت اگر مانمش به منصب خویش
کس به رفعتش قدم نیارد پیش
- ۲۰۷۵ چون ز حشمت کنم درش را دور
در شب تیره به نماید نور
- ۲۰۷۶ بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریك فرش خود بنوشت
- ۲۰۷۷ بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلایق عام

- ۲۰۷۸ مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش
- ۲۰۷۹ راست روشن درآمد از درِ کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ
- ۲۰۸۰ شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ بر زد چنانکه او را کشت
- ۲۰۸۱ کای همه ملک من خراب از تو
رفته رونق ز ملک و آب از تو
- ۲۰۸۲ گنج خود را به گوهر آکندی
گوهر و گنج من پراکندی
- ۲۰۸۳ ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
- ۲۰۸۴ خانهٔ بندگان من بُردی
پای در خون هر کس افشردی
- ۲۰۸۵ از رعیت به جای رسم و خراج
گه کمر خواستی و گاهی تاج
- ۲۰۸۶ حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شرم ز من، که شرم باد
- ۲۰۸۷ هست بر هر کسی به ملت خویش
کفر نعمت ز کفر ملت پیش
- ۲۰۸۸ حق نعمت شناختن، در کار
نعمت افزون دهد به نعمت‌خوار

- ۲۰۸۹ از تو بر من چه راست روشن گشت
راستی رفت و روشنی بگذشت
- ۲۰۹۰ لشکر و گنج را رساندی رنج
تا نه لشکر به جای ماند و نه گنج
- ۳۰۹۱ چه گمان برده‌ای که وقتِ شراب
غافلانه مرا باید خواب
- ۲۰۹۲ رخنه سازی تو دستِ مستان را
بشکنی پای زیردستان را
- ۲۰۹۳ بهره‌اش باد خاك اگر بهرام
تیغِ قَرْمُش کند چو گیرد جام
- ۲۰۹۴ گر ز خود غافلم به باده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود
- ۲۰۹۵ زین سخن صد هزار چنبر ساخت
همه در گردن وزیر انداخت
- ۲۰۹۶ پس بفرمود تا زبانی زشت
سوی دوزخ دواندش ز بهشت
- ۲۰۹۷ از عمامه کمند کردندش
در کشیدند و بند کردندش
- ۲۰۹۸ پای در کنده دست در زنجیر
اینچنین کس، وزیر بود نه وزیر
- ۳۰۹۹ چون بدان قهرمان در آمد قهر
شه منادی روانه کرد به شهر

- ۳۱۰۰ تا ستمدیدگان در آن فریاد
داد خواهند و شه دهدشان داد
- ۳۱۰۱ چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه
- ۳۱۰۲ شه به زندانیان چنین فرمود
کز دل دردناك خون آلود
- ۳۱۰۳ هر کسی جرم خود پدید کند
بند خود را بدان کلید کند

- ۳۱۰۴ اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمنکام
- ۳۱۰۵ راست روشن به زخمهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت
- ۳۱۰۶ وانچه بود از معاش و مرکب و چیز
همه بستد حیات و حشمت نیز
- ۳۱۰۷ هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر غبن زندگانی او
- ۳۱۰۸ چون من انگیختم خروش و نفیر
زان جنایت مرا گرفت وزیر
- ۳۱۰۹ کاو هواخواه دشمنان بوده است
تو چینی و او چنان بوده است

- ۳۱۱۰ غوری تند را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد
۳۱۱۱ بند بر پای من نهاد به زور
کرد بر من سرای را چون گور

- ۳۱۱۲ کرد شخص دوم دعای دراز
در زمین بوسی شاه بنده نواز
۳۱۱۳ گفت باغیم در کیایی بود
کا شنایش روشنایی بود
۳۱۱۴ چون بساط بهشت سبز و فراخ
یکله بر یکله میوه ها بر شاخ
۳۱۱۵ در خزان داده نو بهار مرا
وز پدر مانده یادگار مرا
۳۱۱۶ روزی از راه، آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن باغی
۳۱۱۷ میهمان کردمش به میوه و می
میهمانی سزای خدمت وی
۳۱۱۸ هر چه در باغ بود و در خانه
پیش او ریختم به شکرانه
۳۱۱۹ خورد و خندید و خفت و آرامید
وز شراب آنچه خواست آشامید

- ۳۱۲۰ چون زمانی به گردِ باغ بگشت
خواست کز عشق باغ گیرد دشت
- ۳۱۲۱ گفت بر من فروش باغت را
تا دهم روشنی چراغت را
- ۳۱۲۲ گفتم این باغ را که جان من است
چون فروشم که عیشدانِ من است
- ۳۱۲۳ هر کسی را در آتشی داغی است
من بیچاره را همین باغی است
- ۳۱۲۴ باغ پندار کآن توست مدام
من تو را باغبان نه، بلکه غلام
- ۳۱۲۵ هر گهی کافتد به باغ شتاب
میوه خور باده نوش بر لب آب
- ۳۱۲۶ وانچه خیزد ز مطبح چو منی
پشت آرم به دست سیمتی
- ۳۱۲۷ گفت از این در گذر بهانه مساز
باغ بفروش و رخت وا پرداز
- ۳۱۲۸ جهد بسیار شد به شور و به شر
باغ نفروختم به زور و به زر
- ۳۱۲۹ عاقبت چون ز کینه شد سرمست
تهمت از دروغ بر من بست
- ۳۱۳۰ تا بدان جرم از جنایت خویش
باغ را بستد از منِ درویش

۲۱۳۱ وز پی آنکه در تظلمگاه
این تظلم نیاورم بر شاه
۲۱۳۲ کرد زندانیم به رنج و وبال
وین سخن را کمینه رفت دو سال

۲۱۳۳ گفت زندانی سوم با شاه
کای تو را سوی هر چه خواهی راه
۲۱۳۴ بنده بازارگان دریا بود
روزیم زان سفر مهیا بود
۲۱۳۵ رفتی گه گهی به دریا بار
سودها دیدمی در آن بسیار
۲۱۳۶ چون شناسا شدم به دانایی
در بد و نیک دَرِ دریایی
۲۱۳۷ لؤلؤیی چندم اوفتاد به چنگ
شب چراغ سحر به روتق و رنگ
۲۱۳۸ آمدم سوی شهر حوصله پر
چشم روشن بدان عِلَاقَه دَر
۲۱۳۹ خواستم کان عِلَاقه بفروشم
وز بها گه خورم گهی پوشم
۲۱۴۰ چون وزیرِ مَلِک خبر بشنید
کآن من بود عقد مروارید

- ۲۱۴۱ خواند و از من خرید با صد شرم
در بها داشتم بسی آزرَم
- ۲۱۴۲ چونکه وقت بها رسید فراز
گونه گونه بهانه کرد آغاز
- ۲۱۴۳ من بها خواستم به عُصه و درد
او نیاورد جز بهانه سرد
- ۲۱۴۴ روز کی چندم از سیاه و سپید
عشوه بر عشوه داد و من به امید
- ۲۱۴۵ و آخر الامر خواند پنهانم
کرد با خونیان به زندانم
- ۲۱۴۶ بر گناهم یکی بهانه شمرد
کان بها را بدان بهانه ببرد
- ۲۱۴۷ عوض عقد من که برد از دست
دست و پایم به عقده ها در بست
- ۲۱۴۸ شد سه سال این زمان که در بندم
روی شه دیده دید و خرسندم
- ۲۱۴۹ شه ز گنج وزیر بد گوهر
گوهرش باز داد و زر بر سر

- ۲۱۵۰ چارمین شخص با هزار هراس
گفت کای درخور هزار سپاس

- ۳۱۵۱ مطربی عاشقم غریب و جوان
بریطی خوش زنم چو آبِ روان
- ۳۱۵۲ مهربان داشتم نوآیینی
چینی‌یی بلکه درد برچینی
- ۳۱۵۳ از من آموخته ترنم ساز
زدنش دلفریب و روحنواز
- ۳۱۵۴ هر دو با یکدگر به يك خانه
گرم صحبت چو شمع و پروانه
- ۳۱۵۵ روشن و راست همچو شمع از نور
راست روشن ز بنده کردش دور
- ۳۱۵۶ شمع را در سرای خویش افروخت
دل پروانه را به آتش سوخت
- ۳۱۵۷ چون برآشفتم از جدایی او
راه جستم به روشنایی او
- ۳۱۵۸ بند بر من نهاد خنداخند
یعنی آشفته را بیاید بند
- ۳۱۵۹ او عروس مرا گرفته به ناز
من به زندان به صد هزار نیاز
- ۳۱۶۰ چار سال است کز ستمکاری
دارم بیگنه بدین خواری
- ۳۱۶۱ شاه حالی بدو سپرد کنیز
نه تهی بلکه با فراوان چیز

۲۱۶۲ بر عروسیش داد شیربها
با عروسیش ز بند کردرها

۲۱۶۳ شخص پنجم به شاه انجم گفت
کای فلك با چهار طاق تو جفت
۲۱۶۴ من رئیس فلان رصد گاهم
کز مطیعان دولت شاهم
۲۱۶۵ داده بود ایزدم به دولت شاه
نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
۲۱۶۶ از پی جان درازی شه شرق
کردم آفاق را به شادی غرق
۲۱۶۷ از دعا زادر راه می کردم
خبری از بهر شاه می کردم
۲۱۶۸ خرم و تازه شهر و کوی به من
اهل دانش نهاده روی به من
۲۱۶۹ دادم از مملکت فروزی خویش
هر کسی را برات روزی خویش
۲۱۷۰ تنگدستان ز من فراخ درم
بیوگان سیر و بیوه زادان هم
۲۱۷۱ هر که زر خواست زر پذیر شدم
وانکه افتاد دستگیر شدم

- ۲۱۷۲ هیچ درمانده در نماند به بند
تارهایی ندادمش ز گزند
- ۲۱۷۳ هر چه آمد ز دخل دهقانان
صرف می‌شد به خرج مهمانان
- ۲۱۷۴ دخل و خرجی چنانکه باید بود
خلق راضی ز من، خدا خشنود
- ۲۱۷۵ چون وزیر این سخن به گوش آورد
دیگِ بیداد را به جوش آورد
- ۲۱۷۶ کدخدایم را ز دست گشاد
دست بر مال و ملک بنده نهاد
- ۲۱۷۷ گفت کاین مال دسترنج تو نیست
بخشش تو به قدر گنج تو نیست
- ۲۱۷۸ یا به اکسیر کوره تافته‌ای
یا به خروار گنج یافته‌ای
- ۲۱۷۹ قسمت من چنانکه باید داد
بده ار نه، سرت دهم بر باد
- ۲۱۸۰ هر معیشت که بنده داشت تمام
همه بستد بدین بهانه خام
- ۲۱۸۱ و آخر کار دردمندم کرد
بنده خود بُدم، به بندم کرد
- ۲۱۸۲ پنج سال است تا در این زندان
دورم از خان و مان و فرزندان

۳۱۸۳ شاه فرمود تا به نعمت و ناز

بر سر ملک خویشتن شد باز

۳۱۸۴ چون به شخص ششم رسید شمار

در سر بخت خود شکست خمار

۳۱۸۵ کرد بر شه دعای پیروزی

کای ز خُلق تو خُلق را روزی

۳۱۸۶ من یکی گُردزاده لشکریم

کز نیاکان خویش گوهریم

۳۱۸۷ بنده هست از سپاهیان سپاه

پدرم بود نیز بنده شاه

۳۱۸۸ خدمت شاه می‌کنم بدرست

پدرم نیز کرده بود نخست

۳۱۸۹ از پی دشمنان شه پیوست

می‌دَوم، جان و تیغ بر کف دست

۳۱۹۰ شاه ناپاره‌ای به منتِ خویش

بنده را داده بد ز نعمتِ خویش

۳۱۹۱ بنده آن نان به عافیت می‌خورد

بر در شاه بندگی می‌کرد

۳۱۹۲ خاص کردش وزیر جافی رای

با جفا هیچ کس ندارد پای

- ۲۱۹۳ بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت
- ۲۱۹۴ چند ره پیش او شرم به فقیر
کز برای خدای دستم گیر
- ۲۱۹۵ تا عیاری به عدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید
- ۲۱۹۶ یا چو اطلاقان بی نانم
روزی نو کند ز دیوانم
- ۲۱۹۷ بانگ بر زد به من که خامش باش
رنگ خویشت از خدنگ خویشت تراش
- ۲۱۹۸ شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و پیکاری
- ۲۱۹۹ دشمنی بر درش نیامد تنگ
تا به لشکر نیاز باشد و جنگ
- ۲۲۰۰ پیشه کاهلان مگیر به دست
کار گِل کن که تندرستی هست
- ۲۲۰۱ توشه گر نیست بر زیاده مکوش
اسب و زین و سیلاح را بفروش
- ۲۲۰۲ گفتم از طبع دیو رای بترس
عجز من بین و از خدای بترس
- ۲۲۰۳ منم از کمی و کم رختی
من سختی رسیده را سختی

- ۳۲۰۴ تو همه شب کشیده پای به ناز
من به شمشیر کرده دست دراز
- ۳۲۰۵ گر تو در ملك می زنی قلمی
من به شمشیر می زنم قدمی
- ۳۲۰۶ تو قلم می زنی به خون سپاه
من زنم تیغ با مخالف شاه
- ۳۲۰۷ مستان از من آنچه شه فرمود
گر نه فترالك شه بگیرم زود
- ۳۲۰۸ گرم شد کز من این خطاب شنید
بر من بی قلم، دوات کشید
- ۳۲۰۹ گفت کز ابلهی و نادانی
چون کلوخم به آب ترسانی
- ۳۲۱۰ گه به زر قم همی کنی تقلید
گه به شام همی دهی تهدید
- ۳۲۱۱ شاه را من نشانده ام بر گاه
نیست بی خط من سپید و سیاه
- ۳۲۱۲ سر شاهان به زیر پای من است
همه را زندگی به رای من است
- ۳۲۱۳ گر تو لا به من نکردندی
کر کسان مغزشان بخوردندی
- ۳۲۱۴ این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سیلیح من بستد

- ۲۲۱۵ پس به دژخیم خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم
۲۲۱۶ قرب شش سال هست بلکه فزون
تا دلم پُر غم است و جان پر خون
۲۲۱۷ شاه بنواختش به خلعت و ساز
جاودان باد شاه بنده نواز
۲۲۱۸ چون لبش را به لطف خندان کرد
رسم اقطاع او دو چندان کرد

- ۲۲۱۹ هفتمین شخص چون رسید فراز
بر لب از شکر شه کشید طراز
۲۲۲۰ گفت منك از جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای پرست
۲۲۲۱ از همه خورد و خواب بی بهرم
قائم اللیل و صائم الدهرم
۲۲۲۲ روز ناخورده کآب و نانم نیست
شب نخفته که خان و مانم نیست
۲۲۲۳ در پرستشگهی گرفته قرار
نیستم جز خداپرستی کار
۲۲۲۴ هر که را بنگرم رضا جویم
هر که یاد آرمش دعا گویم

- ۲۲۲۵ کس فرستاد سوی من دستور
خواند و رفتم مرا نشاند از دور
- ۲۲۲۶ گفت بر تو مرا گمان بد است
گر عذابت کنم به جای خود است
- ۲۲۲۷ گفتم ای سیدی گمان تو چیست
تا به ترتیب تو توانم زیست
- ۲۲۲۸ گفت می‌ترسم از دعای بدت
مرگ می‌خواهم از خدای خودت
- ۲۲۲۹ کز سر کین‌وری و بدخویی
در حق من دعای بد گویی
- ۲۲۳۰ زان دعای شبانه شبگیری
ترسم افتد بدین هدف تیری
- ۲۲۳۱ پیشتر زان کز آتش کینت
در من افتد شرار نفرینت
- ۲۲۳۲ دست تو بدم از دعا کردن
دست تنها نه، دست با گردن
- ۲۲۳۳ زیر بدم کشید و باک نداشت
غم این جان دردناک نداشت
- ۲۲۳۴ هفت سالم در این خراس افکند
در دو پایم کلید و داس افکند
- ۲۲۳۵ شاه در بر گرفت زاهد را
شیر کافر کشی مجاهد را

- ۲۲۲۶ گفت جز نکته‌ای که ترس خداست
راست روشن نگفت چیزی راست
۲۲۲۷ ليك دفع دعا چنان نکنند
حکم زاهد چو رهنان نکنند
۲۲۲۸ آنکه آن بد به جای خود می‌کرد
خویشتن را دعای بد می‌کرد
۲۲۲۹ تا دعای بدش به آخر کار
هم سر از تن ربود و هم دستار
۲۲۳۰ از تر و خشک هر چه داشت وزیر
گفت با زاهد آنِ توست بگیر
۲۲۳۱ زاهد آن فرشی داده را بتوشت
زد یکی چرخ و چرخ‌وار بگشت
۲۲۳۲ گفت از این نقدها که آزادم
بهترم ده که بهترت دادم
۲۲۳۳ رقص برداشت بی‌مقطع ساز
آنچنان شد که کس ندیدش باز

کشتن بهرام وزیر ظالم را

- ۲۲۳۴ چون زمین از گلیم گردآلود
سایهٔ گِل بر آفتاب اندود
۲۲۳۵ شه در این خشتخانهٔ خاکی
خشتِ نمناک شد ز غمناکی

- ۲۲۴۶ راه می‌جُست بر مصالحِ کار
تا ز گِل چون بَرَد درشتیِ خار
- ۲۲۴۷ در جفایِ جهان نظاره کنان
مصلحت را به عدل چاره کنان
- ۲۲۴۸ چون ز کارِ وزیرش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
- ۲۲۴۹ تا سحرگه نخفت از آن خجلی
دیده بر هم نزد ز تنگدلی
- ۲۲۵۰ چون در این کوزهٔ سفال سرشت
چشمهٔ آفتاب، ریحان کشت
- ۲۲۵۱ شه چو باران رسیده ریحانی
کرد بر تشنگان دُر افشانی
- ۲۲۵۲ داد فرمان که تخت بار زنند
بر درِ بارگاه دار زنند
- ۲۲۵۳ عام را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ به دست
- ۲۲۵۴ سر بلندانِ ملک را بنشانند
عدل را ناقه بر بلندی راند
- ۲۲۵۵ جمع کرد از خلایق انبوهی
بر کشید از نظارگان کوهی
- ۲۲۵۶ آن جفا پیشه را که بود وزیر
پای تا سر کشیده در زنجیر

۲۲۵۷ زنده بر دار کرد و باك نبرد
 تا چو دزدان به شرمساری مرد
 ۲۲۵۸ گفت هرك آنچنان سر افرازد
 روزگارش چنین سر اندازد
 ۲۲۵۹ ظالمی کان چنان نماید شور
 عادلانش چنین کنند به گور
 ۲۲۶۰ تا نگویی که عدل بی یار است
 آسمان و زمین بدین کار است
 ۲۲۶۱ هر که میخ و کدینه پیش نهاد
 کنده بر دست و پای خویش نهاد

فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او در غار

۲۲۶۲ لعل پیوندد این علاقه دُر
 کز گهر کرد گوش گیتی پر
 ۲۲۶۳ گفت چون هفت گنبد از می و جام
 آن صدا باز داد با بهرام
 ۲۲۶۴ عقل در گنبد دماغ سرش
 داد از این گنبد روان خبرش
 ۲۲۶۵ کز صنمخانه های گنبد خاك
 دور شو کز تو دور باد هلاك
 ۲۲۶۶ دید کاین گنبد بساط نورد
 از همه گنبدی بر آرد گرد

- ۳۲۶۲ هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
او ره گنبدِ دیگر برداشت
- ۳۲۶۸ هفت موبد بخواند موبدزاد
هفت گنبد به هفت موبد داد
- ۳۲۶۹ در زد آتش به هر یکی ناگاه
معنی آن شد که کردش آتشگاه
- ۳۲۷۰ سرو بن چون به شصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید
- ۳۲۷۱ از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشان پرستی دست
- ۳۲۷۲ روزی از تخت و تاج کرد کنار
رفت با ویزگان خود به شکار
- ۳۲۷۳ در چنان صید و صید ساختنش
بود بر صید خویش تاختنش
- ۳۲۷۴ لشکر از هر سویی پراکندند
هر یکی گور و آهو افکندند
- ۳۲۷۵ میل هر يك به گور صحرایی
او طلبکار گورِ تنهایی
- ۳۲۷۶ گور جُست از برای مسکن خویش
آهو افکند ليک از تن خویش
- ۳۲۷۷ گور و آهو مجوی از این گِلِ شور
کاهوش آهوست و گورش گور

- ۳۲۷۸ عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت
- ۳۲۷۹ شاه دانست کان فرشته پناه
سوی مینوش می نماید راه
- ۳۲۸۰ کرد بر گور مرکب انگیزی
داد یکران تند را تیزی
- ۳۲۸۱ از پی صید می نمود شتاب
در بیابان و جایهای خراب
- ۳۲۸۲ پر گرفته نوند چار پرش
وز و شاقان یکی دو بر اثرش
- ۳۲۸۳ بود غاری در آن خرابستان
خوشر از چاه یخ به تابستان
- ۳۲۸۴ رخنه ای ژرف داشت چون چاهی
هیچ کس را نه بر درش راهی
- ۳۲۸۵ گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر
- ۳۲۸۶ اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند به غار
- ۳۲۸۷ شاه را غار پرده دار شده
و او هماغوش و یار غار شده
- ۳۲۸۸ وان و شاقان به پاسداری شاه
بر در غار کرده منزلگاه

- ۳۲۸۹ نه رو آنکه در خزند به غار
 نه سر باز پس شدن به شکار
 ۳۲۹۰ دیده بر راه مانده با دم سرد
 تا ز لشکر کجا بر آید گرد
 ۳۲۹۱ چون زمانی بر آن کشید دراز
 لشکر از هر سویی رسید فراز
 ۳۲۹۲ شاه جستند و غار می دیدند
 مهره در مغز مار می دیدند
 ۳۲۹۳ آن وُشاقان ز حال شاه جهان
 باز گفتند آنچه بود نهان
 ۳۲۹۴ که چو شه بر شکار کرد آهنگ
 راند مرکب بدین کریچه تنگ
 ۳۲۹۵ کس بدین داوری نشد باور
 وین سخن را نداشت کس باور
 ۳۲۹۶ همه گفتند کاین خیال بُدست
 قول نابالغانِ بیخردست
 ۳۲۹۷ خسرو پلتن به نام خدای
 کی در این تنگنای گیرد جای
 ۳۲۹۸ و آگهی نه که پیل آن بستان
 دید خوابی و شد به هندستان
 ۳۲۹۹ ز آه آن طفلکانِ درد آلود
 گردی از غار بردمید چو دود

- ۳۳۰۰ بانگی آمد که شاه در غار است
باز گردید شاه را کار است
- ۳۳۰۱ خاصگانی که اهل کار شدند
شاه جویان درون غار شدند
- ۳۳۰۲ غار بن بسته بود و کس نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید
- ۳۳۰۳ صد ره از آب دیده شستندش
بلکه صد باره باز جستندش
- ۳۳۰۴ چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار
- ۳۳۰۵ دیده‌ها را به آب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند
- ۳۳۰۶ هر جسد را که زیر گردون است
مادری خاک و مادری خون است
- ۳۳۰۷ مادر خون بپرورد در ناز
مادر خاک از او ستاند باز
- ۳۳۰۸ گر چه بهرام را دو مادر بود
مادرِ خاک مهر بانتر بود
- ۳۳۰۹ کانچنانش ستد که باز نداد
ساز چاره به چاره‌ساز نداد
- ۳۳۱۰ مادر خون ز جور مادر خاک
کرد خود را به درد و رنج هلاک

- ۳۳۱۱ ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی از این بگذر
۳۳۱۲ نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست
۳۳۱۳ آن چه بینی که وقتی از سر زور
نام داغی نهاد بر تن گور
۳۳۱۴ کیست کلو بر زمین فرازد تخت
کاخرش هم زمین نگیرد سخت ؟
۳۳۱۵ یارب آن ده که آرد آسانی
ناورد عاقبت پشیمانی
۳۳۱۶ بر نظامی در کرم بگشای
در پناه در تو سازش جای
۳۳۱۷ اولش داده‌ای نکو نامی
آخرش ده نکو سرانجامی

شرح ابيات

شرح ابیات

۱- «ای»: حرف ندا، منادای آن (خدا) حذف شده، ای خدا. «بود» (مصدر مرخم بودن): وجود، هستی. «هیچ بودی...»: هیچ وجودی بر وجود تو سبقت نداشته.

۲- «بدایت»: آغاز. «در بدایت...»: همه چیز از تو آغاز می‌شود و همه چیز به تو منتهی می‌گردد. اشاره است به آیه «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» (سوره حدید آیه ۳).

۳- «بر آورنده» (از بر آوردن به معنی بلند کردن، برافراشتن): افزاینده. «انجم» (جمع نجم): ستارگان. «انجم افروز» (صفت فاعلی مرخم): افزاینده ستارگان، روشنی بخش ستارگان. «انجم پیوند» (صفت فاعلی مرخم): گرد آورنده افراد انجم (ممکن است مراد پیونددهنده اجزای عالم وجود باشد). توضیح: ممکن است به معنی کهکشان هم باشد، زیرا در بعضی فرهنگها انجم کهکشان، به معنی راه کهکشان آمده. ← لغت نامه.

۴- «مبدع»: ابداع کننده، پدیدآورنده. در اصطلاح ابداع به معنی آفریده شدن است بدون سابقه مساده و حرکت، یعنی پدید آمدن از عدم، برخلاف اختراع. خداوند تعالی نیز عالم هستی را از عدم به عرصه وجود آورده است.

۵- «نیست مثل و مانندت»: اشاره است به «لیس کمثله شیء» (جزئی از

آیه ۹، از سوره شوری). «چنین»: اشاره است به مصراع اول: بدون مثل و مانند.

۷- «هیچ»: عدم. ای خداوندی که جهان را از عدم پدید آورده‌ای. «نوا»: وسایل زندگی، خوراک، آذوقه.

۹- «بود»: وجود، هستی. «درست»: کامل، استوار. یعنی: هستی همه موجودات به وجود تو کمال یافته‌اند. و نیز ممکن است که «درست» قید باشد به معنی واقعاً، محققاً.

۱۰- «نزادی» (نزاده‌ای): زاده نشده‌ای. «زادند» (زاده‌اند): زاده شده‌اند. تو از چیزی پدید نیامده‌ای و آن دیگران که جز تو هستند همه از چیز دیگری پدید آمده‌اند. «باد»: کنایه از باطل و بیهوده است. آنکه شایان نام خدایی است تو هستی دیگران همه باطل و بیهوده‌اند.

۱۱- «تو دهی صبح را...»: چون صبح فرامی‌رسد شب تاریک روشن می‌شود. «روز را مرغ»: به روز مرغ می‌دهی، زیرا هوا که روشن می‌شود پرندگان از آشیانه بیرون می‌آیند.

۱۲- «سرا پرده سپید»: روز روشن است که سرا پرده آفتاب است. «سرا پرده سیاه»: شب تاریک است که سرا پرده ماه است.

۱۳- «سالك»: رونده، مسافر، و به معنی سیرکننده در راه خدا تا رسیدن به مقام فنا. «سفته» (صفت مفعولی از سفتن): سوراخ شده. در قدیم گوش بردگان را سوراخ می‌کرده‌اند و حلقه‌ای از آن می‌گذرانیده‌اند. «سفته گوش»: غلام حلقه بگوش که فرمانبردار محض است. «باد گاه»: دربار، کاخ شاهان، خیمه شاهان.

۱۴- «جز به حکم تو...»: هر کار که می کنند چه نیک و چه بد فقط به حکم توست.

۱۵- «دماغ»: مغز سر. «خرد»: عقل. عقل را همواره به چراغ تشبیه می کنند. نظامی می گوید: پرتو عقل از هر چراغی تابناکتر است.

۱۶- «ره نمایی»: راه می نمایی، هدایت می کنی. «رهنمایت نه»: تو را راهنمایی نیست، نیازمند راهنمایی کس نیستی. «همه جایی»: در همه جا هستی. «هیچ جایت نه»: هیچ مکانی نداری.

۱۷- «داج» (داجی): تاریک.

۱۸- «حال گردان» (صفت فاعلی): گرداننده حال، تغییر دهنده حال (مثلاً از بیماری به تندرستی، از شادی به غم، و...). «سان»: طرز، گونه.

۱۹- «آتش لعل»: آتش قرمز به رنگ لعل. مراد آتشی است که از سنگهای آتشزنه یا چخماق می جهد به هنگام برخورد با آهن یا سنگ دیگر. در این بیت سرخی آتش به لعل و سرخی لعل به آتش تشبیه شده.

۲۰- «نقشبند»: نقاش، تصویرگر. یعنی: هر کس هر نقش که می بندد (هرکاری که می کند) به اراده توست.

۲۲- «کیقباد»: نخستین پادشاه سلسله کیانی. «زادی» (می زاد): متولد می شد.

۲۳- «گنجینه»: مراد گنجینه اسرار عالم است. کدام ستاره شناسی توانسته از قیاس حرکت و طلوع و غروب ستارگان سعد و نحس به گنجینه اسرار عالم راه ببرد.

۲۵- «ورق شستن»: پاک کردن ورق از نوشته، مجازاً ترك کردن.

۳۱- «در پذیرم»: مرا بپذیر، قبولم کن. «در پذیر تویی»: تویی پذیرنده، تو پذیرنده هستی.

۳۲- «پناه پرورتو»: در پناه تو پرورش یافته.

۳۳- «پرگار»: معروف است، آنتی هندسی که با آن دایره کشند و «خط پرگار» به معنی دایره است، «نقطه دایره» مرکز آن است. اولین چیزی که از دایره به وجود می آید مرکز آن است سپس دایره به گرد آن ترسیم می شود. نظامی پیامبر (ص) را مرکز دایره هستی خوانده، زیرا چنانکه در حدیث آمده اولین چیزی که خدا آفرید نور محمد بود، که فرمود «اول ما خلق الله نوری» و «آخر آفرینش کار» آخرین کار آفرینش که آدمیان هستند. و او خاتم پیامبران در میان آدمیان است.

۳۴- «نوبر»: میوه نارس. «هفت چرخ»: هفت فلک، هفت آسمان. مراد از «هفت چرخ» فلک قمر، فلک عطارد، فلک زهره، فلک شمس، فلک مریخ، فلک مشتری، و فلک زحل است. این افلاك را آباء (پدران) علوی گویند که بر کرات خاك، آب، هوا، و آتش (عناصر چهارگانه) محیطند. و عناصر را امهات (مادران) سفلی گویند. از تأثیر آباء علوی در امهات سفلی موالید به وجود آیند که عبارتند از: جماد و نبات و حیوان. اولین میوه ای که از باغ هفت چرخ کهن به وجود آمده وجود پیامبر (ص) است. «درة»: مروارید بزرگ و گران بها. «درة التاج»: مروارید یا گوهر گرانمایی که بر تاج پادشاه نصب کنند. اگر خرد را تاجی بر سر باشد وجود او گوهر گرانمایی آن تاج است.

۳۵- «مؤید»: تأیید شده، تقویت شده. «مؤید رای»: کسی که رای و اندیشه او از جانب خدا تأیید شده.

۳۶- «شرع»: راه، روش، دین، کیش. «معراج»: وسیله عروج (بالا رفتن)، پلکان، نردبان. صعود پیغمبر اسلام به آسمان که یکی از معجزات آن حضرت است. شبی را که پیغمبر به آسمان صعود کرد لیلۃ الاسراء گویند. در قرآن به معراج اشارت دارد: «مُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَا الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ- منزله است آن خدایی که بنده خود را شبی از مسجد الحرام به مسجد الاقصی که گرداگردش را برکت داده ایم سیرداد تا بعضی از آیات خود را به او بنماییم. هر آینه او شنوا و بیناست.» (سوره اسراء، آیه ۱).

۳۷- «أُمِّي»: منسوب به اُمّ (مادر)، و مجازاً کسی که درسی نخوانده و خواندن و نوشتن نداند. صفت پیغمبر اسلام است، در این آیه «الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ...» (اعراف، آیه ۱۵۷). «أُمّهات»: مادرها. بعضی گویند اصل «أُمّ»، اُمّه است. از این رو جمع آن اُمّهات و مصفرّ آن اُمیهه می آید و بعضی گویند اصل آن «أُمم» است و جمع آن اُمّات و مصفرّش اُمیمه. و گویند که «أُمّات» در بهایم و امثال آن به کار می رود و «أُمّهات» در انسان. در بیت «أُمّهات» مراد اُمّهات سفلی یا اُمّهات اربعه است. یعنی عناصر چهارگانه: خاک، آب، آتش، و هوا. «مایه»: اصل هر چیز و اساس آن. «فرش»: کنایه از زمین که در زیر پای گسترده است. «عرش»: تخت، تخت شاهی، در زبان شرعی فلك الافلاك را گویند. و گویند خدای تعالی عرش را در آسمان هفتم آفرید و ملایکه را به حمل و تعظیم آن واداشت. در این بیت پیامبر اسلام (ص) نور زمین است و عرش در سایه اوست.

۳۸- «نوبت»: وقت، هنگام، هنگام نقاره زدن بر در سرای شاهان. در هر شبانه روز سه بار یا پنج بار بر در سرای شاهان نقاره می زدند. «شریعت پاک»: دین اسلام. پیغمبر پادشاه پیامبران است و پنج نوبت او نمازهای پنجگانه است. «چار بالش» (چهار بالش): تخت و مسند شاهان و وزیران که بر چهار بالش، دو بالش در پشت و یکی بردست راست و یکی بردست چپ تکیه می دادند. «چار بالش نه» (صفت فاعلی مرخم): چهار بالش نهنده. کنایه از فرمانرواست.

«ولایت خاک»: عالم خاکی، زمین.

۳۹- «همه هستی طفیل...»: اشاره است به «لولاك لما خلقت افلاك». یعنی: مقصود خداوند از آفرینش، وجود او بوده است و همه عالم هستی به طفیل وجود او آفریده شده.

۴۰- «از فقر فخر داشت»: اشاره است به این سخن پیامبر (ص) که «الفقر فخری». «چه حدیثی است؟»: چگونه سخنی است، سخن فقر از رسول الله؟ و حال آنکه گنجهای همه عالم در اختیار او بود.

۴۱- «هر که برخاست»: مراد به معارضة و مخالفت برخاست یا دعوی باطل کرد. «آنکه افتاد»: آنکه تسلیم شد و به دین او گردن نهاد.

۴۲- «گوهر»: اصل، ذات، فطرت.

۴۳- «رفق»: نرمی کردن، لطف و مدارا کردن. «مرهم»: دارویی که بر روی زخم نهند یا بر آن بمالند. «مرهم آمیزی»: ساختن مرهم، مرهم نهی.

۴۴- «مشك افشاندن نفّس»: کنایه از خوشبو بودن آن است. «افشاندن رطاب از نخل خشك»: از معجزات پیغمبر (ص) است.

۴۵- «ناخن بُرا»: مقراضی که با آن ناخن گیرند. بیت اشاره است به معجزه شق القمر که پیغمبر (ص) با انگشت اشاره کرد و ماه دوباره گردید.

۴۶- «کاین»: که این، اشاره است به حضرت رسول (ص).

۴۷- «مدار»: دور زدن، گردش کردن. می گوید: شمار درودهای ما بر خدا و پیامبرش از شمار گردشهای آسمان کبود رنگ برگرد مرکز خاک

بیشتر باد.

۴۸- «سراپردۀ سلیمانی»: مراد دربار علاءالدین کرب ارسلان، حاکم مراغه است از فرزندان آق سنقر مؤسس سلسلۀ آل زنگی یا اتابکان زنگی. او از نظامی خواهش سرودن این منظومه نمود و حکیم در سال ۵۹۳ آن را سرود. نظامی دربار او را به دربار سلیمان نسبت کرده است.

۴۹- «سلیمان»: پادشاه و پیامبر بنی اسرائیل که در حدود سالهای ۹۷۲ تا ۹۳۲ پیش از میلاد پادشاه بوده است. حیوانات و باد و دیوها در فرمان او بودند. از جمله مرغان بر سر او بال در بال سایه می افکندند.

۵۰- «برید»: نامه بر، چاپار. «نمود»: نشان داد، بیان کرد. «هلال»: ماه نو. «شب عید»: شادروان وحید می گوید: کنایه از سواد الفاظ و عبارات است. یعنی در الفاظ و عبارات خود مضمونی باریک و دقیق بیاور به باریکی و دقت هلال عید. «عید»: مقصود عید فطر یا عید قربان است که مردم برای دیدن هلال ماه، افق مغرب را جستجو می کنند.

۵۲- «سحرسازی»: شاعری، سرودن شعر. اشاره است به این سخن که «آن من الکلام اسحرأ- برخی سخنان خود سحر باشند». «خیال بازی»: کنایه از شعر سرودن، زیرا خیال عنصر اصلی شعر است. یعنی: شعر بسرای و مضمون بیافرین تا خیال بازی تو جادوگران را صید سحرسازی تو کند.

۵۳- «مهد»: تخت روانی که با تزیینات و تجملات بر پشت ستوران یا پیل حمل می شده است. «پایکوبی»: پا بر زمین زدن، رقصیدن. گویا نظامی آن را به معنی «درجا زدن» که امروز می گوئیم به کار برده باشد.

۵۴- «ورق شمردن»: مراد پی در پی ورقه های کاغذ را نوشتن. یعنی: چون

ورقهای دفتر به شعر سیاه کنی از گنج شاه سودخواهی برد.

۵۵- «رنج بُرد» (مصدر مرخم): رنج بردن.

۵۶- «گریه تاك»: قطره‌های آبی است که پس از بریدن شاخه درخت مو از جای بریدگی می‌چکد.

۵۸- «برید»: نامه بر، چاپار.

۵۹- «نامه»: کتاب. «نغز»: نیکو، بدیع. «نورد»: هرتا و لای پیچیده از طومار و جز آن. «نامه‌های نغز نورد»: کتابها و طومارهایی که در لا به لای اوراق آنها مطالب شیرین و نیکو و بدیع باشد.

۶۰- «تاریخ شهریاران» که همه در کتابی گزیده شده و گردآمده بوده کدام کتاب است؟ شاید خداینامه عصر ساسانی یا شاهنامه ابوالمؤید بلخی یا شاهنامه ابومنصوری. در هر حال شاهنامه فردوسی نمی‌تواند باشد، زیرا در بیت بعد به فردوسی به عنوان «چابك اندیشه» اشاره می‌کند.

۶۱- «چابك اندیشه»: کسی که اندیشه و فکری تیز دارد، زود معنی را در می‌یابد و به کار می‌برد. در این بیت مراد فردوسی طوسی سراینده شاهنامه است که کتاب خود را از روی «تاریخ شهریاران» که در بیت پیش آمده است به نظم درآورده و خود چنین می‌گوید:

یکی نامه دیدم پر از داستان	سخنهای آن بر منش راستان
فسانه کهن بود و متور بود	طبایع ز پیوند او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان	پر اندیشه گشت این دل شادمان

۶۲- «لعل ریزه»: خرده‌های لعل. مراد مطالب متفرقی است که از آن کتاب مانده بود و فردوسی آنها را به نظم نیاورده بود. «قراضه»: ریزه‌های زر و

سیم و جزآن، که در وقت تراشیدن و ساختن بر زمین می‌ریزد.

۶۳- «گهرسنج»: وزن‌کننده و بهاکننده گوهر، گوهرشناس.

۶۵- «سواد»: شهر و روستاهای اطراف آن. «بخاری»: منسوب به بخارا. «طبری»: منسوب به طبرستان. نظامی در این بیت و بیت بعد به منابع آگاهی خود از داستانهای بهرام‌گور اشاره می‌کند.

۶۶- «دفین» (دَفینه): گنجینه که در زمین دفن کرده باشند.

۶۷- «خریطه»: کیسه چرمین یا پوستین، صندوقی که از پوست و غیر آن سازند.

۶۸- «سرجمله»: خلاصه، گزیده. یعنی: از مجموعه آن داستانها خلاصه‌ای و گزیده‌ای در سواد قلم آوردم، یادداشت کردم.

۶۹- «گفتن»: به معنی سرودن هم آمده است. از بیش از هزار سال پیش تا به امروز «گفتن» به جای «سرودن» به کار می‌رفته. «کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت...» منسوب به عباس مروزی در مدح مأمون. و بهار گوید:... ای بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت.

۷۵- «دَمِ مسیح»: نفس عیسی، که چون عیسی در مرده‌ای می‌دمید زنده می‌شد. نظامی نَفَس خود را به نَفَس مسیح تشبیه کرده است. «درختِ مریم»: همان است که در قرآن «جَذْعُ النَّخْلَةِ» گوید. چون مریم را درد زاییدن گرفت به او خطاب شد: «وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا حَبِيًّا» - نخل را بجنبان تا خرماي تازه چیده برایت فرو ریزد» (سوره مریم، آیه ۲۵). یعنی: چون تو نیز درخت دانش خود را بجنبانی بهره‌های کرامند از آن خواهی برد.

۷۱- «رطب ریز»: ریزنده رطب. «این درخت»: اشاره است به درخت دانشی شاعر.

۷۲- «کمر بسته»: خدمتکار، نوکر. «کلاه»: تاج شاهی. «زنده دار» (صفت فاعلی مفعول): زنده دارنده، حیات بخش.

۷۳- «ابر»: نماد سخاوت و بخشندگی است. «ابر به دست بر بستن»: کاپه از کثرت عطا و بخشش است.

۷۴- «نیسان»: ماه هفتم از تقویم سریانی، مطابق روزهایی از آخر فروردین و اردیبهشت. «ابر نیسانی»: ابری که در ماه نیسان پدید آید. «ابر زمستانی»: ابری که در زمستان پدید آید. ابر نیسان سبب سرسبزی طبیعت می شود برخلاف ابر زمستانی. نظامی عطای ممدوح خود را به عطای ابر نیسانی تشبیه می کند و عطای دیگر پادشاهان زمان را به عطای ابر زمستانی که اگر می بارد سبب رنج و آزار مردم هم می شود.

۷۵- «خوان نهند...»: اینان که عطایشان به ابر زمستانی می ماند اگر خوانی برای مردم می نهند در عوض خونشان را می ریزند و اگر تکه نانی به کسی دهند جانشان را می گیرند. معلوم است که چنین کسان قدر هنرمندان را هم نمی شناسند.

۷۶- «هنرنامه»: کتابی حاوی سرگذشت هنرمندان، یا حاوی کارهای هنرمندان.

۷۷- «ساز»: وسایل زندگی، خواسته و نعمت. یعنی: از کسی که هنر نمی شناسد و آن را از عیب تمیز نمی دهد هنرمند به نعمت و مال نمی رسد.

۷۸- «قیاس»: دو چیز را با هم سنجیدن. یعنی: عالم را به تن قیاس کردن و ایران را به دل.

۸۰- «بهترین جای...»: چون ایران بهترین جای است، پس ممدوح هم که فرمانروای آنجاست از دیگر مهتران بهتر است.

۸۱- «طراز»: زینت پارچه. چهارپادشاه بودند که از چهار زینت برخوردار بودند. پنجمی آنها تو هستی که عمرت دراز باد.

۸۲- «اسکندر»: فاتح مقدونی فرزند فیلیپ. از سال ۳۳۶ تا ۳۲۳ قبل از میلاد پادشاهی کرد. «ارسطاطالیس» (ارسطو): فیلسوف یونانی در حدود سال ۳۸۴ قبل از میلاد متولد شده و در حدود سال ۳۲۲ قبل از میلاد در گذشته است. ارسطو معلم و وزیر اسکندر بود.

۸۳- «نوشیروان»: خسرو انوشیروان، بیست و یکمین پادشاه سلسله ساسانی. از ۵۳۱ تا ۵۷۹ پادشاهی کرد. «بزرگمهر» (بوزرجمهر): وزیر خردمند انوشیروان. پندنامه بزرگمهر بختگان منسوب به اوست. در شعر «بزرگمهر» ابهام دارد به نام آن وزیر و مهر (آفتاب) بزرگ. بزم انوشیروان مانند آسمان بود که در آن آفتاب بزرگی می‌تایید.

۸۴- «پرویز»: خسرو دوم فرزند هرمز، پادشاه ساسانی که در سال ۶۲۸ میلادی به دست پسرش شیرویه کشته شد. «باربد»: نوازنده و موسیقیدان معروف دربار خسرو پرویز. الحان باربدی آوازهایی است که او ساخته و تعداد آنها را ۳۰ یا ۳۱ نوشته‌اند و همچنین ۳۶۰ نغمه به تعداد ایام سال بدو نسبت داده‌اند.

۸۵- «ملکشه» (ملکشاه): پادشاه سلجوقی ملقب به معزالدین و الدین، در سال ۴۴۵ متولد شد و در سال ۴۸۵ هجری وفات کرد. وزیر با تدبیر او خواجه نظام الملک ابوعلی حسن بن علی طوسی بود، وی در سال ۴۸۵ هجری به دست یکی از فداییان اسماعیلیه کشته شد.

۸۶- «به»: بهتر. «افسر»: تاج.

۸۷- «کارنامه»: کتابی که شامل سرگذشت و شرح اعمال شخص یا اشخاص بزرگ باشد. در اینجا مراد کتاب هفت پیکر است که شرح کارهای بهرام گور پادشاه ساسانی است. «طالع» (طلوع کننده): جزوی از منطقه البروج که برافق شرقی است به هنگام ولادت مولود یا سؤال مسائل. طالع ممکن است سعد باشد یا نحس. «رصد»: محلی که منجمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار دهند. «رصدی» (صفت نسبی): عالم هیئت، رصد کننده. «در تو بستم»: در ساعتی مسعود که منجم تعیین کرده بود این کارنامه بهرام را به نام تو کردم.

۸۸- «مقبل»: خوشبخت. «دخلی دانه»: محصولی که از کشت دانه به دست می آید. «بر»: بار درخت میوه، سود، نفع. یعنی: خوشبخت کشاورزی که تخمی که می کارد، چنین محصولی به خانه او برسد. در این بیت «مقبل» مراد ممدوح است که سرودن این داستان را از او خواسته بود و «بر» کتابی است که اکنون تقدیم او می شود.

۸۹- «دهر»: روزگار، زمان. «ابدالدهر»: تا پایان روزگار، تا روزگار به جاست. «تا بود بر جای»: تا این کتاب بر جای است. «صحیفه»: کتاب. «صحیفه گشای»: بازکننده کتاب. «او»: مرجع این ضمیر «مقبل» است.

۹۰- «نیوشی» (از نیوشیدن): بشنوی. «زهره»: ناهید، ونوس، یکی از سیارات منظومه شمسی، ستاره سعد و رب النوع موسیقی. «راه»: نغمه، مقام، پرده در موسیقی. «راه نوام»: نغمه تازه مرا. نظامی در نوازندگی خود را به زهره تشبیه کرده. «انگشت کش»: انگشت نشان، مشهور، معروف. «چو ماه نوام»: چون ماه نو مرا. آن سان که ماه نو را همه به انگشت به یکدیگر نشان می دهند، مرا نیز همه به هم نشان خواهند داد.

۹۱- «ور»: و اگر. «خُرد»: كوچك، حقیر. یعنی: اگر نقشی را که بر این نامه زده‌ام در دیده‌ات بی‌مقدار و حقیر آمد چه بالك، بسیار از این گله‌ها را که باد باخود برده است، این‌هم یکی از آنها.

۹۲- «ای پسر»: خطاب به پسرش محمد است که در زمان سرودن لیلی و مجنون (سال ۵۸۲) چهارده سال داشته. «هان» (از اصوات) (غالباً برای تشبیه به کار می‌رود): آگاه شو. (یا برای تحذیر، زینهار): مراقب باش. تکرار «هان» به قصد تأکید است. «بیدار شو»: آگاه باش، هشیار باش. «خفتن»: کنایه از مردن است.

۹۳- «سرمد»: همیشه، ازلی و ابدی، بی‌آغاز و بی‌انجام. «سرمدی»: خدایی، الهی. «گل باغ سرمدی»: نام محمد (ص) است. یعنی: نام تو محمد است و محمد گل باغ الهی است.

۹۴- «سکه»: آهنی منقش چون مهر که به آن بر طلا و نقره (یا فلز دیگر) نقش زنند. نظامی از پسر می‌خواهد کاری کند که نقش سکه او نیک‌نامی باشد، همه جا نشان نیک از او بر جای ماند. «بلندی»: بزرگی، عظمت. یعنی: وقتی سکه بر نقش نیک‌نامی زنی، به چنان مقام می‌رسی که در بلندی همانند آسمان بلند باشد.

۹۵- «شهربند»: زندانی، در محاصره افتاده. مراد جهان دیگر پس از مرگ است. عظمت و بزرگی تو که به سبب نیک‌نامی تو بوده در آن جهان باعث سربلندی من شود.

۹۶- «صحبت جستن»: همنشینی و مجالست کردن.

۹۷- «نافه»: کیسه‌ای به حجم يك نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن،

در زیر پوست، نزدیک آلت تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از آن ماده‌ای قهوه‌ای رنگ و روغنی شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطر است و به مشک موسوم است. «نافه بوی»: کسی که بوی دهانش بد است (از باب تسمیه به ضد). «یافه»: یاوه. می‌گوید: اگر تو را همنشینی باشد که بوی دهانش بد باشد و به هنگام سخن گفتن تو را آزار دهد بهتر از این است که همنشینی یاوه‌گوی داشته باشی.

۹۸- «عیب يك همنشت...»: يك همنشین بدنام و زشتکار کافی است که صد کس را بد نام کند.

۱۰۰- «گره»: به معنی قفل هم آمده است (لك: لغت نامه). «بس درشتی...»: مفهوم آیه «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا - بدرستی که با سختی آسانی است» (سوره انشراح، آیه ۵).

۱۰۱- «خواب»: رؤیا.

۱۰۲- «پیکان»: آهنی نوک تیز که بر سر تیر نصب می‌کرده‌اند. «تیرجگردوز»: تیری که جگر را سوراخ می‌کند و از آن می‌گذرد. «غم» را به چنین تیری تشبیه کرده. «درع»: زره. «صبر» به زره تشبیه شده.

۱۰۳- «علاقه»: ارتباط، بستگی.

۱۰۵- «دُر»: مروارید که از آب از درون صدف به دست می‌آید.

۱۰۷- «تیز طبع»: تیز فهم، کسی که هر چیز را زود می‌فهمد. «کاهل»: تنبل. «کاهل کوش»: کم‌کار، تنبل.

۱۰۸- «کرددل»: کند فهم، کور باطن که حقایق را نمی‌بیند و درك نمی‌کند.

«قاضی القضاة»: رئیس قاضیان. «هفت اقلیم»: قدما ربع مسکون را از خط استوا تا قطب شمال به هفت قسمت تقسیم می کردند و هر قسمت را اقلیم می گفتند. مراد از «هفت اقلیم» سراسر جهان خاکی است.

۱۱۰- «سهی»: راست، مستقیم. «سهی سرو»: سرو راست قامت. «مومیایی»: نوعی قیر طبیعی که از حل کردن آن در روغن، ماده نرم و خمیری شکل به دست می آید که در نقاط ضربه دیده بدن بر روی پوست می مالند. «سهی سرو شکسته»: مراد قامت انسان است که در پیری خمیده می شود و به هیچ مومیایی راست نمی شود. «کجا»: کی (انکار را می رساند). «کجا به دست آید؟»: به دست نمی آید.

۱۱۱- «سرسبی»: تازگی و طراوت، کنایه از شادمانی و کامکاری.

۱۱۲- «لاله»: کنایه از رخسار سرخ و شاداب است. «بنفشه»: کنایه از موی است.

۱۱۳- «تئومندی»: تناوری، پرزوری و قوت. «ناتئومندی»: لاغری و ضعف. «باز ماندن»: واپس افتادن، از کار ماندن. «کلهرداری» (کلاهرداری): کلاه داشتن بر سر، کنایه از فرمانروایی و قدرت است. «کمر بندی»: کمر بستن، مهیا و آماده کار شدن. یعنی: اکنون طراوت جوانی را از دست داده ام و چهره ام زرد و مویم سفید شده، به سبب ضعف پیری نه دیگر یارای فرمان راندن دارم و نه می توانم آماده کاری شوم.

۱۱۴- «روزگارم»: روزگار مرا.

۱۱۵- «نافتاده»: نیفتاده. آن روزها که هنوز از پا نیفتاده بودم، بالم شکسته بود.

۱۱۶- «احمدك را...»: ضرب المثل است. احمد رویش در زشتی نمونه بود آبله هم در آورد. مانند عروس از خودش خوشگل بود کلاغ هم چشمش را در آورد.

۱۱۹- «سرتافتن»: نافرمانی کردن، اعراض کردن. «سرپرستی»: بزرگی، ریاست. یعنی: شیر از آن رو مقام ریاست بردیگر حیوانات به دست آورد که سر در جنب فرمان رئیس و بزرگی نیاورد. به عبارت دیگر طوق بندگی دیگری برگردن نهاد.

۱۲۱- «دشنه صبح»: کنایه از روشنی صبح است و آن را عمود صبح هم می گویند و آن نخستین پرتو خورشید است که در آسمان تیره سحرگاهی در جانب مشرق پدیدار می آید. «خسیدن»: خوابیدن.

۱۲۲- «کان»: معدن.

۱۲۳- «آمودن»: به رشته کشیدن گوهرها و مهره ها. «گوهر آمای»: کسی که گوهرها را به رشته می کشد و هر گوهر را در جای خود قرار می دهد. «گنجخانه راز»: مراد طبع و خاطر شاعر است. «دراز گنج گوهر گشودن»: کنایه از آغاز کردن به سرودن شعرهایی است همه چون گوهر گرانبها. حاصل معنی: سراینده این سخن، سخن خود چنین آغاز می کند.

۱۲۴- «بهرام»: بهرام گور، بهرام پنجم، پانزدهمین پادشاه سلسله ساسانی، فرزند یزدگرد اول معروف به بزهکار. بهرام از سال ۴۲۱ تا سال ۴۳۸ میلادی پادشاهی کرد. «شب تیره»: شادروان وحید می گوید: شب تیره مراد یزدگرد پدر بهرام است که با تولد بهرام بدنامی و تیرگی از وجود او زدوده شد.

۱۲۵- «یزدگرد» [اول]: چهاردهمین پادشاه سلسله ساسانی، از سال ۳۹۹

۴۲۹ میلادی پادشاهی کرد. او را بهزکار خوانده‌اند. گویا بدان سبب بهزکارش نامیدند که هم بانفوذ بی‌حدنجا مبارزه کرد و هم نسبت به مسیحیان ایران تسامح نشان داد. «خام اندیش»: آنکه اندیشه‌ها و افکارش ناپخته و او درکارها ناآزموده باشد. «طالع»: ← شرح بیت ۸۷.

۱۲۷- «آن حالتش»: آن حالت یزدگرد، که پی‌برد که تاکنون همه کارهایش از روی ناپختگی و بی‌تجربگی بوده است. «سالی بیست»: بیست سالی. به مدت بیست سال هرچه فرزند برایش متولد شد همه مردند، تا وقتی که در او تغییری پدید آمد و بهرام متولد شد و بماند.

۱۲۸- «راصدان سپهر»: منجمان، ستاره‌شناسان. «تخلف»: فرزند، فرزند شایسته.

۱۳۰- «نعمان»: فرزند امرؤ القیس بن عمرو، از ملوک حیره (شهری در نزدیکی کوفه)، در حوالی سال ۴۰۳ از طرف یزدگرد اول به فرمانروایی حیره رسید. نظامی می‌گوید: نعمان به فرمان یزدگرد تربیت بهرام را به عهده گرفت، ولی چنانکه از تواریخ برمی‌آید آنکه تربیت بهرام را به عهده داشت پسر او، منذر بن نعمان بوده. «لأله لعل»: لأله لعلگون، لأله سرخ، مراد بهرام است. یکی از انواع لأله، لأله نعمان یا شقایق نعمان هم هست. «بستان»: کنایه از نعمان است.

۱۳۱- «عماری»: کجاوه، محمل که بر پشت شتر یا ستور بندند و سفر کنند. «ماه»: کنایه از بهرام است.

۱۳۲- «عیاد»: چالاک، تردست و زیرک. «عرین»: بیشه، نیزار. بهرام که چون گوری چالاک بود نیرو گرفت تا چون شیر نیزار گردید.

۱۳۳- «نمودن»: اظهار کردن، گفتن. «فرزند»: فرزند نعمان، منذر بن نعمان

است که بعد از پدر در سال ۴۳۱ میلادی به پادشاهی حیره رسید.

۱۳۹- «ساز»: ساخت، بنا. «گداز»: لاغری، کاهش تن، درد.

۱۴۰- «اوستادان کار می‌جستند»: استادان کار را جستجو می‌کردند.
«می‌شستند»: پاکیزه می‌کردند. «شستن» به معنی خالی کردن هم آمده است (لغت نامه).

۱۴۲- «ز سنگ سازد موم»: سنگ را تبدیل به موم می‌کند، سنگ مانند موم در دست او نرم است.

۱۴۳- «کسوت»: جامه پوشیدنی، لباس.

۱۴۴- «گرم دل»: قویدل، پشنگرم. «نار»: آتش. چون نعمان از آتش‌سمنار دلش گرم شد. نظامی نام این معمار رومی را سمنار دانسته حتی از «نار» که جزء آخرین اسم است مضمونی ساخته ولی در جاهای دیگر سمنار آمده. از جمله در تادیخ طبری که همه داستان او را نقل کرده و نولدکه هم در حواشی فصل مربوط به بهرام گور آن صورت را پذیرفته است. (نک: تادیخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان، ترجمه دکتر عباس زریاب، ص ۱۴۲ تا ۱۵۰ و ۱۸۰، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی).

۱۴۵- «رومی»: زر رومی که زر تمام عیار بوده است.

۱۴۶- «رغبت کار شد یکی در هفت»: رغبت نعمان به ساختن قصر هفت برابر شد.

۱۴۷- «راست کردن»: مهیا کردن.

۱۴۸- «رواق»: پیشگاه خانه، ایوانی که در طبقه دوم خانه سازند.

۱۴۹- «زرین چنگ»: زرین دست، صفت سمنار است. بعضی از اعضای بدن را بدین صفت موصوف کنند، مثلاً یکی از آباء مسیحی در قرون وسطا کشیشی یونانی بود که نیکو سخن می گفت، او را بحیای زرین دهان می-گفتند. در این زمان هم فوتبالیستی را که نیکو گل می زد «پا طلایی» لقب داده بودند.

۱۵۱- «دیده»: چشم. «عصابه»: پارچه‌ای که بر پیشانی بندند، سربند. «حور» (جمع حوراء): زنی که پوستی سفید و چشم و موی بغایت سیاه دارد، زنان بهشتی. یعنی: هنگامی که آفتاب بر آن قصر سیمین می تافت انعکاس نور به گونه‌ای بود که چشم حوران بهشتی را می آزد و آنها عصابه‌های سر را روی چشم می کشیدند.

۱۵۳- «صَقْل»: جلا و تابندگی. «سریشم»: ماده‌ای چسب که از انساج گیاهی و جانوری استخراج می کنند و در صنایع مختلف از آن استفاده می کنند. گویا از آمیزه سریشم و شیر ماده‌ای می ساخته اند که چون بردیوار یا چیزهای دیگر می مالیده اند تابندگی و جلا می یافته، به نوعی که چون آینه عکس در آن می افتاده است.

۱۵۵- «ناوردی»: وحید می گوید «ناورد» صورت دیگری از «نورد» است و از معانی «نورد» پیچیدن است. یعنی خورنق در هر روز در سه رنگ پیچیده می شد- سه رنگ بر او احاطه می یافت- کبود و سفید و زرد.

۱۵۶- «ازرقی»: جامه و ردای کبود.

۱۵۷- «کافتاب»: که آفتاب، چونکه آفتاب. «آمدی»: می آمد. «نورد»:

چین، تاب. «بیرون آمدن آفتاب از نورد»: طلوع کردن آن است.

۱۵۸- «کَیله»: خیمه‌ای از پارچه نازک و لطیف که همچون خانه دوزند.

۱۵۹- «بکرنگی»: صمیمی بودن، موافق بودن. یعنی: خورنق با هوا در نقاب بکرنگی بود، راه بکرنگی می‌پیمود. اگر هوا رومی (سفید) بود، او هم رنگ سفید می‌گرفت و اگر هوا زنگی (سیاه) بود، رنگ سیاه.

۱۶۱- «خور»: خورشید. «خورنق»: ظاهراً نام زمینی است که قصر در آنجا ساخته شده، نه نام قصر. جایهای دیگری نیز به این نام بوده‌اند چون نه‌ری در کوفه و قریه‌ای در نیم‌فرسنگی بلخ (نک: تقویم البلدان و معجم البلدان). در معنی آن هم وجوه مختلف ذکر شده آنچه مسلم است واژه‌ای معرب از فارسی است. بعضی گویند در اصل خور نگاه بوده، یعنی جای خوردن و آشامیدن (معجم البلدان). بعضی گویند ممکن است از هو-ورنه (hu-vārna) یعنی دارای بام زیبا، یا خورنر (avarnar) یعنی جای سور و ضیافت (دایرة المعارف فارسی) گرفته شده باشد.

۱۶۳- «امیدوار»: مطمئن.

۱۶۴- «وعده دادم»: به من وعده داد.

۱۶۵- «نقش بستن»: نقاشی کردن، آفریدن تصویر. «چینی کار»: کارچینی، کاری چون کارنقاشان چین که در این هنرشهره بودند.

۱۶۷- «اگر بایدت»: اگر لازم باشد تو را. «بسیج» (بسیج): وسایل، اسباب. یعنی: اگر قصری بهتر از این تو را لازم افتد چون وسایل مهیاشد چنان سازم که این قصر در برابر او هیچ نباشد. توضیح آنکه «هیج» قید است به

معنی چیزی. «نباشد هیچ»: چیزی نباشد.

۱۷۵- «بفروخت»: افروخته شد، چون آتش سرخ شد.

۱۷۱- «مانش»: نگه دارم او را، زنده گذارم او را. «به زور و به زر...»: یا به زور یا به دادن زر قصری بهتر از این درجای دیگر خواهد ساخت.

۱۷۷- «خودش»: خود او را. اگر او را از گور خود خبر می بود. «بدست»: (به فتح ب یا کسر آن) وجب.

۱۷۸- «ببردن»: بالا بردن.

۱۸۵- «ربّ الخورنق»: پروردگار یا آفریننده خورنق.

۱۸۱- «قر»: شأن، شوکت، حسن، زیبایی. «روضه»: باغ. «دلارام»: آرامش بخشنده دل.

۱۸۲- «بهار چین»: بتخانه چین، و نیز جایی که در افسانه‌ها به منزله بهشت روی زمین است، بهشت گنگه. و آن به دست عده‌ای از ایرانیان در وسط خاك توران در طرف شمال سیحون برپا شده بود.

۱۸۳- «از خبر شنیدن او»: از شنیدن خبر او.

۱۸۵- «سدیر»: قصری در حیره، نزدیک به خورنق که نعمان بن منذر (نعمان اکبر) آن را بنا کرد. «بینهایی روانه گشت»: شعرهایی سروده شد.

۱۸۶- «زهره»: ← شرح بیت ۹۵.

۱۸۷- «کرده»: ساخته شده. «گردون»: سپهر، آسمان.

۱۸۹- «کاوست»: کهه او است. آن باد کهه او باد خزانی است از آن دور باد.

۱۹۰- «آب حیات»: آب زندگی، آبی که می گفتند در ظلمات است و هر که از آن بخورد نخواهد مرد.

۱۹۱- «بادیه»: صحرا، بیابان. «نافه»: ← شرح بیت ۹۷. بادش چنان خوشبو بود که گویی از نافه آهو وزیدن گرفته بود.

۱۹۲- «نعمان»: ← شرح بیت ۱۳۰. «کیان» (جمع کی): پادشاهان. «کیانی»: شاهانه.

۱۹۳- «رواق»: ← شرح بیت ۱۲۸.

۱۹۴- «بساط»: فرش گستردنی. «شوشتری»: گونه ای پارچه که در شوشتر می بافته اند. «تذرو»: قرقاول. «کبک دری»: گونه ای کبک درشت با منقار قوی و نسبت طویل و پنجه های نیرومند که در جنوب اروپا و آسیای صغیر و ایران (نواحی توجال و مناطق کوهستانی فارس) و چین و افغانستان زندگی می کند.

۱۹۵- «دستور»: وزیر. «دست»: مسند، آنچه دستور بر آن جای کند.

۱۹۷- «دل برداشتن»: دل بر کندن.

۱۹۸- «شراره گرم»: مراد سخن آن وزیر است که گفت: شناختن خدا از هر چه در ولایت توست بهتر است.

۲۵۲- «اینت»: این توراء، در تحسین به کار می‌رود، زه‌زه. «کیخسرو»: سومین پادشاه از سلسله کیانیان، پرسیاوش فرزند کیکاوش، و مادرش فرنگیس بود دخت افراسیاب. در پایان زندگی با طوس و گودرز و فریبرز به کوهی رفت و خود ناپدید شد. نظامی سرانجام کار نعمان را به سرانجام کار کیخسرو تشبیه می‌کند و او را کیخسرو زمان خود می‌داند.

۲۵۳- «منذر»: پسر نعمان. «هاتف»: ندا دهنده غیبی.

۲۵۵- «سریر»: تخت.

۲۵۸- «تخته»: لوح، صفحه‌ای چوبین یا فلزی که کودکان مکتبی بر آن می‌نوشتند و سپس می‌شستند، این لوح را گاه ازسیم و زر می‌ساختند. می‌گوید: بهرام و نعمان پسر منذر در مکتبخانه همدرس بوده‌اند.

۲۵۹- «جو آفتاب از نور...»: همچنانکه هیچ گاه میان آفتاب و نور جدایی نمی‌افتد این دو - بهرام و نعمان - هم از هم دور نمی‌شدند.

۲۱۵- «گوی بردن از کسی»: در میدان گوی و چوگان بر او پیروز شدن. «سپهر چوگان باز»: آسمان بازیگر، فلك حيله ساز و غدار.

۲۱۶- «سهیل»: ستاره‌ای درخشان در صورت فلکی سفینه. در آخر فصل گرما آشکار می‌شود. در نواحی جنوبی از جمله در یمن بخوبی پدیدار است از این رو او را سهیل یمنی یا سهیل یمانی گویند. می‌گفتند که چون سهیل بدمد میوه‌ها می‌رسد و چرمهای دباغی شده سرخگون می‌شود. «آدیم»: چرم، پوست دباغی شده. «خام»: پوست دباغی نشده. یعنی: چون چهره بهرام مانند سهیل تابان نمایان شد زمین که چون پوستی دباغی نشده و بی‌ارزش بود به

صورت چرم دباغی شده خوش رنگ و خوشبو درآمد. زمین از پرتو او جمال و زیبایی گرفت.

۲۱۷- «آنچ از سهیل یافت ادیم»: چون سهیل برچرم بتابد رنگ آن سرخ می‌شود.

۲۱۹- «مردۀ چیزی بودن»: عاشق و شیدای آن بودن.

۲۲۰- «اشقر»: اسب سرخ. «به تك آسوده بود»: در تكان و ناختم نرم بود. «به گام دُرست»: در راه رفتن خطا نمی‌کرد و سکنندری نمی‌خورد.

۲۲۱- «منزلی»: يك منزل و آن يك مرحله باشد در مسیر مسافران به مقدار سه فرسنگ. اسب اشقر بهرام اگر با باد هم مسابقه می‌داد يك منزل از آن پیش می‌افتاد.

۲۲۲- «باز ماندی»: واپس می‌ماند. «به تك»: در ناختم. «سفتی»: می‌سفت، سوراخ می‌کرد. «سرین»: کفل، ساغری حیوانات. یعنی: ستوران دیگر را پشت سرمی‌نهاد و گورخران را با همه سرعت که در دویدن داشتند در زیر سمهای خود فرو می‌کوبید.

۲۲۳- «اشقر»: ← شرح بیت ۲۲۰. «گریسوه»: تپه، تل، گردنه. «گریسوه نورد»: آنکه از گریسوه به سهوات عبور کند. «کزشتابش ندید گردون گرد»: که آسمان هم با همه تندسیری به‌گردش نمی‌رسید حتی گرد آن را هم نمی‌دید.

۲۲۷- «رانش»: ران آن گور کمتر از چهار ساله. «داغ کردن» (داغ نهادن): نشانی فلزی را در آتش می‌گذاختند و بر کفل شتر یا اسب می‌نهادند تا مشخص شود از آن کیست.

۲۲۹- «داغ ملك»: داغی كه نشان شاه بهرام بود. چون کسی یکی از آن گورهای داغ بر نهاده را می گرفت، تا داغ بهرام را بر آن می دید نمی-آزردش و آزادش می کرد.

۲۳۰- «دیار» (جمع دار): خانه ها، شهر، سرزمین. «دمن» (جمع دمنه): آثار خانه و حیات مردم درزمینی.

۲۳۱- «نزهت»: پاکیزگی، خوشی و خرمی. «نفس زدن» (دم زدن): سخن گفتن. یعنی: بهرام با دلیران آن سرزمین از نزهت شکار سخن می گفت. «مُنذر»: پسر نعمان. «نعمان»: ← شرح بیت ۱۳۰.

۲۳۲- «راست» (قید): براستی، واقعاً.

۲۳۳- «اشقر»: ← شرح بیت ۲۲۰.

۲۳۵- «جعبه»: ترکش، تیردان. «سفته»: نوعی پیکان بغایت تیز که سر آن را به سوهان سوده باشند.

۲۳۶- «سُفت» (از سُفتن): سوراخ کرد. «سُفت»: دوش، کتف. مراد از «دو سُفت» کتف شیر و گور است.

۲۳۸- «خورنق»: ← شرح بیت ۱۶۱.

۲۳۹- «سوفار»: دهانه تیر، جایی از تیر که چله کمان را در آن بند کنند.

۲۴۰- «روضه»: باغ. «روضه بهشتی»: باغ چون بهشت. «کشتی بر می روانه کردن»: کنایه از شرابخواری است. توضیح: کشتی به معنی نوعی پیاله شراب هم هست، این پیاله را به شکل کشتی می ساخته اند.

۲۴۴- «پشت مالیده» (مالیده پشت): دارای پشتی صاف و مسطح مثلا از فربهی. «شوشه زر»: شمش طلا. «شیر و شکر»: کنایه از رنگ سفید و زرد است (در قدیم شکر مثل امروز پالوده و سفید نبوده و رنگ آن به زردی می‌زده است). در بیت پشت آن گورخر به شوشه زر تشبیه شده و رنگ زبر شکمش سفید آمیخته به زرد بوده است.

۲۴۵- «شرین»: کفل. این گورخر نیز شبیه گورخر جادویی است که فردوسی در داستان اکوان دیو وصف کرده است:

... که گوری پدید آمد اندر گله چو دیوی که از بند گردد بله
یکی نره شیر است گویی دژم همی بگسلد یال اسبان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست سپهرش به زر آب گویی بشت
یکی برکشیده خط از یال اوی ز مشک سیه تا به دنبال اوی
(شاهنامه، به کوشش دبیرسیاقی، ج ۲، ص ۹۱۸)

توضیح: گورخری که فردوسی و نظامی وصف کرده‌اند گورخر اصیل ایرانی است که رنگ آن خرمایی است و خطی مشکی در وسط پشت، از پشت گردن تا انتهای دمش کشیده شده و انتهای اندامهایش در نزدیک سمها نیز دارای دوخط باریک و سیاه رنگ است. از این گورخر هنوز در کویرهای ایران یافته می‌شود. گورخر ایرانی با زبرا (zebra) که در افریقا زندگی می‌کند و بدنش دارای خطوط سیاه و سفید است فرق دارد.

۲۴۷- «گورخان»: خداوند گور، لقبی است برای بهرام گور. ابهامی نیز به گورخان لقب عمومی پادشاهان گورخانی یا قراختاییان است.

۲۴۹- «شکار زن» (صفت فاعلی مرخم): زننده شکار، صیاد.

۲۵۱- «دود آهنگ»: دودکش.

۲۵۲- «جز هلاکش...»: غیر از هلاک کردن کاری در جهان نداشت.

۲۵۵- «گور» (اول): به معنی قبر است. یعنی: غم مردن و درگور خفتن نشاط
شکارگورخر را از سرش به در کرد.

۲۵۷- «دوشاخها»: تیرهای دوشاخ. «خدنگ»: درختی است که چوبی سخت
دارد و از آن تیر و زین می‌ساخته‌اند. «مقراضه»: تیری چون مقراض (قیچی)،
تیر دوشاخ. «فراخ آهنگ»: دور پرواز. یعنی: بهرام از میان تیرهای
دوشاخ که در ترکش داشت تیری چون مقراض و دور پرواز پیدا کرد و
در کمان نهاد.

۲۵۸- «توز»: پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان و زین اسب
می‌پیچیده‌اند. «کمین گشادن»: از کمین بیرون آمدن، حمله کردن.

۲۶۰- «دو چشمه تیر»: کنایه از دوشاخ مقراض گونه آن است.

۲۶۱- «دم»: کام و دهان.

۲۶۲- «چنبری کردن پشت»: خم کردن پشت، تعظیم کردن و نماز بردن.
«اژدهاش نکشت»: اژدها او را نکشت.

۲۶۵- «تنگنای»: جای تنگ.

۲۶۶- «قَدَر مایه»: اندک مایه، مقدار اندک. «شد»: رفت.

۲۶۷- «خم خسروانی» (خم خسروی): خم شاهانه، مراد خمهایی است که
پادشاهان سیم و زر و جواهر خود را در آنها می‌ریخته‌اند و در گنجخانه‌ها
می‌نهادند یا درجایی پنهان می‌کرده‌اند. «روی بسته»: روی پوشیده، غایب
از نظر. آن‌سان که پریان از دیدگان مردم نهانند آن خمهای خسروانی هم از
دیده‌ها نهان بودند.

۲۶۸- «گورخان»: ← شرح بیت ۲۷۷. «گورخانه»: قبر. «پی گم کردن»: پوشیدن اثرپای. چون گورخر، گورخان (بهرام) را در آن خمخانه درآورد خود از آن غار که چین گوری تنگ بود بگریخت آن سان که نشان پایش هم بر جای نماند.

۲۶۹- «نقشبند»: نقاش. «قلم برداشتن»: قلم به دست گرفتن.

۲۷۰- «خورنق»: ← شرح بیت ۱۶۱. «رتام»: نقاش. هرکاری از این گونه که بهرام می کرد نقاش بردیوار خورنق نقش آن می کشید.

۲۷۱- «خورنق»: ← شرح بیت ۱۶۱.

۲۷۲- «خازن»: خزانه دار، نگهبان خزانه. «خازن از جستجوی آن...»: خازن درباب آن حجره، مورد پرسش و بازجست قرار نگرفته بود.

۲۷۷- «پیکر»: تصویر، نقش. پیکر به معنی مجسمه و تندیس. هم هست ولی در اینجا به قرینه نگاشتن به معنی تصویر و نقش است.

۲۷۸- «رای هند»: راجه، حاکم هند، پادشاه هند. «ماو تمام»: ماه شب چهارده که قرص آن تمام است.

۲۸۰- «کش»: زیبا، خوش. «کبک دری»: ← شرح بیت ۱۹۴.

۲۸۱- «سقلاب» (صقلاب، صقلب): اسلاو، یکی از شعب نژاد قدیمی هند و اروپایی. اسلاوها ساکن روسیه، یوگوسلاوی، چکوسلاوکی و قسمتی از پروس و لهستان می باشند. «ترك»: مجازاً به معنی معشوق زیبا روی. «طراز»: نگار جامه، نوعی از منسوجات سلطنتی. «رومی»: مراد دیبای رومی است، دیبایی که در روم می یافته اند. «ترك چینی طراز...»: آن زن زیباروی جامه های

یافت چین و روم برتن داشت.

۲۸۲- «ماو روز افزون»: ماهی که هر روز بر فروغ و تابش آن یفزاید و کاستی نگیرد.

۲۸۳- «قیصر»: عنوان و لقب امپراطوران روم. قیصر (Caesar) لقب یولیوس کائوس (سزار) امپراطور روم بود. پس از وی امپراطوران روم را که از خاندان وی بودند به این لقب خواندند و سپس همه امپراطوران روم را. «همایون»: خجسته، مبارک.

۲۸۴- «کسری» (مغرب خسرو) (از سریانی به عربی وارد شده): عنوان انوشیروان خسرو اول و پرویز بن هرمز بن انوشیروان. گاه همه پادشاهان سلسله ساسانی را اکاسره (کسری‌ها) گویند. «کیکائوس»: دومین پادشاه از سلسله کیان، داستانهای او در شاهنامه آمده است.

۲۸۵- «حلقه حمایل بست»: حلقه یا دایره‌ای که چون حمایل بر گرداگرد آن خانه بسته شده بود. «کرده این...»: به دست یک نقاش این هفت تصویر کشیده شده بود.

۲۸۷- «دبیر»: نظامی دبیر را به معنی نقاش و تصویرگر به کار برده است.

۲۸۹- «دژ یتیم»: مروارید درشت و در درشتی بی‌همانند، یا مروارید درشتی که تنها در صدف باشد.

۲۹۰- «نمود»: نشان داد.

۲۹۱- «فسون» (مخفف افسون): حيله، مکر.

۲۹۴- «نَفْسِ»: يَكْ نفس. حتی يَكْ نفس قفل از این در بردارد.

۲۹۷- «مُنْهِيَان»: خبر چينان، خبر گزاران.

۲۹۸- «شِير برنا»: شير جوان که در اوج زورمندی است. «گرگ پير»: گرگ تجربت آموخته و حيله ساز.

۲۹۹- «گرد بر آوردن از چیزی»: نابود ساختن و پايمال کردن آن.

۳۰۰- «مرگ خود ديد زندگانی او»: زنده ماندن او را سبب مرگ خود ديد.

۳۰۱- «اندیشه کردن»: به معنی هراسیدن هم آمده است. «همچو شیران...»: شیر از آتش می هراسد. همچنانکه شیران از آتش می هراسند شاه نیز از فرزند آتش مزاج خود بهراسید.

۳۰۲- «ماندن»: گذاردن. «از نظر گاه...»: او را از مقابل چشم خود دور ساخت. «نظر» در مصرع دوم به معنی چشم است، و فرزند را نور دیده گویند.

۳۰۳- «باد»: کنایه از اسب است.

۳۰۴- «شَهِل»: ← شرح بیت ۲۱۶.

۳۰۵- «شاوِ یمن»: مراد نعمان یا منذر پسر اوست. این دو از حکام حیره بوده اند ولی نظامی می پنداشته که در یمن فرمان می رانده اند. «روان کردن»: جاری کردن. «حکم سپهر»: قضای آسمانی.

۳۵۶- «ازسر»: به سبب، به علت.

۳۵۷- «زان عنایت که بود...»: به سبب توجهی که در آن سفر از آن برخوردار بود از حکومت و کشور پدر یاد نکرد.

۳۵۸- «دور»: عصر، زمان. «درنیشان» (درنوشتن): در نوردیدن، سیر کردن، سپری کردن. «نمود»: نشان داد. چون از روزگار چند روزی سپری شد چرخ بلند (آسمان) بازی تازه‌ای نمود.

۳۵۹- «بزدگرد»: ← شرح بیت ۱۲۵. «سربر»: تخت.

۳۱۵- «کرد»: فاعل آن تاج و تخت است. یعنی: تاج و تختی که از پدران به ارث برده بود با او همان معامله‌ای کردند که با پادشاهان دیگر کردند.

۳۱۲- «دراو»: در بهرام.

۳۱۳- «عرب پرورد»: پروردهٔ عرب.

۳۱۴- «داور زمین»: پادشاه، حکمران روی زمین. «نام او...»: نام پادشاه براو نهادند.

۳۱۵- «نز»: نه از. «گوهر»: اصل و نژاد.

۳۱۶- «کمرهفت چشمه»: کمربندی که به هفت گوهر مرصع است (به مناسبت هفت سیاره) و آن مخصوص پادشاهان بود.

۳۱۷- «عقد»: گردنبد. «عقد پیوند»: آنکه گوهرهای گردنبد را در رشته می‌کشد و به هم می‌پیوندد. «سربر بلند»: تخت شاهی، کنایه از داستان بهرام

گور است. «این چنین داد...»: گوهر سخن را بدینگونه در رشته کشید.

۳۱۹- «کینه را در گشاد»: باب کینه را گشود.

۳۲۰- «نعمانِ منذر»: نعمان بن منذر. ← شرح بیت ۱۳۰.

۳۲۱- «اژدهایی دگر»: مراد خسرو است، از شاهزادگان ساسانی.

۳۲۲- «آسمان»: کنایه از بهرام است. «سهیل یمن»: ← شرح بیت ۲۱۶.

۳۲۳- «تا کند خصم را چو گور به گور»: تا همان گونه که گورخرها را شکار می کرد و می کشت دشمن را نیز بکشد و در گور کند.

۳۲۴- «موبد»: روحانی زردشتی. «موبدان سپاه»: در اینجا موبد به معنی رئیس و فرمانده به کار رفته، شاید هم «موبدان و سپاه» باشد.

۳۲۵- «بدان کشید انجام»: به آنجا منتهی شد.

۳۲۸- «بار جستند»: اسباب و وسایلی را که با خود داشتند تفتیش کردند، شاید هم «باز جستند» باشد، یعنی: سخن پرسیدند و بازجویی کردند. «بار- دادن»: اجازه ورود به دربار پادشاهان دادن.

۳۲۹- «دستوری»: فرمان، رخصت. «تا فرا تر شوند...»: رسولان سران ایران در فاصله دوری از تخت بهرام ایستاده بودند بهرام فرمان داد که بالاتر روند و به او نزدیکتر شوند.

۳۳۳- «آفرین»: مدح، ستایش. «آفرین پیوند»: نویسنده یا گوینده آفرین. مراد خسرو است که بزرگان ایران او را به جای یزدگرد، پدر بهرام،

نشانه بودند.

۳۳۵- «کسری» بخسرو. «کسر گرفتن»: شکست خوردن. «خام»: ناپخته، جوان بی تجربه. من که نامم خسرو است و بر اورنگ خسروی نشسته‌ام از چون تو جوان ناپخته و بی تجربتی شکست نگیرم.

۳۳۷- «زمی»: زمین. «زمیم»: زمین هستم.

۳۳۹- «از او»: از آن توش و توان.

۳۴۰- «خرسند»: قانع.

۳۴۲- «داشتندم»: وادارم کردند. «گردن افراز» (گردن افرازانده): سربلند و مفتخر. «گاه»: تخت پادشاهی.

۳۴۳- «چنین عالمی»: عالم پادشاهی و فرمانروایی. «ملك پیرای» (ملك پیراینده): آراینده و زینت دهنده پادشاهی.

۳۴۴- «صداع»: دردسر.

۳۴۶- «شبگیر»: سحرگاه. «خورد» (مصدر مرخم): خوردن.

۳۴۸- «تیغ زدن»: شمشیرزدن، جنگیدن. «کلاه»: تاج.

۳۴۹- «این نگویم که...»: نمی‌گویم از پادشاهی بیگانه و بی‌خبری.

۳۵۱- «خامکاری»: کار ناآزمودگی، بی‌تجربگی. «چتر»: مراد چتر شاهی است که بر سر پادشاهان می‌گرفتند. یعنی: به سبب آنکه پدرت یزدگرد

پادشاهی بی تجربه و کارهایش بی ربط و ناپخته بود، مردم تو را هم به پادشاهی نمی‌خواستند و چتر پادشاهی بر سر ت سایه نیفتد.

۳۵۲- «کان نکرده است...»: با رعیت خود چنان کاری نکرده که از آن توان شکایت کرد. به عبارت دیگر: ظلم و ستم او در شکایت نمی‌گنجد.

۳۵۳- «بزه»: گناه. «بزه‌گر»: گناهکار. (بزدگرد اول را بزه‌کار می‌گفتند.)

۳۵۵- «تخمه»: اصل نسب، نژاد. «آفرین»: مدح، ستایش. «تخمکاری»: کاشتن تخم.

۳۵۷- «جوشیدن»: مجازاً به خشم آمدن. «آهن سرد کوبیدن»: کار بی‌فایده یا نشدنی کردن.

۳۵۹- «برگ»: اسباب زندگی، توشه، آذوقه. «بسند» (بسند): به قدر کفایت، کامل، شایسته و سزاوار.

۳۶۱- «بنده فرمان»: بنده فرمان.

۳۶۲- «تو راست»: از آنی توست.

۳۶۶- «راندن»: از معانی آن نوشتن است.

۳۶۷- «چابک‌دست»: ماهر، زبردست. «عیار داشتن»: به مجاز ارزش و اعتبار داشتن. یعنی: اگر چه نویسنده نامه دبیری زبردست و ماهر نبوده ولی آنکه این پندها گفته است شخصی است صاحب ارزش و اعتبار.

۳۶۸- «آنچه برگشته شد...»: سخنانی را که از اندیشه‌ای والا تراوش کرده می‌بندم. زیرا درخور پسندیدن هستند.

۳۶۹- «ماندم»: برای من ماند.

۳۷۰- «خرد پرورد»: پرورده عقل، پرورش یافته خرد.

۳۷۱- «خدایی دوست»: کسی که دوست دارد دعوی خدایی کند. «خدایی» (خدا + ی، صدریه): خدا بودن.

۳۷۳- «کان»: که آن، یعنی: پدرم.

۳۷۵- «نتوان بر پدر...»: نمی‌توان علیه پدرم شهادت داد.

۳۷۶- «خفتن»: کنسایه از مردن. گویند سبب مرگ یزدگرد آن بود که هنگامی که در گرگان بود روزی از کاخ خود همی‌نگریست اسبی بی‌صاحب دید که به زیبایی و اندام آن اسبی ندیده بود و به سوی کاخ او می‌آمد تا آنکه به در کاخ رسید و بایستاد. مردم از آن درشگفت ماندند، زیرا کاری بود بیرون از عادت. یزدگرد بفرمود تا آن را زین نهند و لگام بندند و پیش او بیاورند. اما اسب‌داران و اسب‌پروران او هرچه کوشیدند نتوانستند... خود او نزد اسب آمد و به دست خود آن را لگام کرد و نمدی بر پشت آن بینداخت و بر روی آن زین نهاد و تنگ آن محکم بست. اسب هیچ جنبشی نمی‌کرد تا آنکه یزدگرد دم او را بالا زد تا پاردم نهد. در این حال اسب پشت بگردانید و چنان لگدی بردش زد که همان‌جا از آن لگد بمرد. پس از آن دیگر آن اسب را کسی ندید. (تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان، ترجمه عباس زریاب، انتشارات آثار ملی).

۳۷۷- «پیشرو»: راهنما. «بدر بدگو ز بدشنو باشد»: بدی کسی که از دیگران بد می‌گوید به سبب وجود بد شنواست. یعنی اگر بدشنو گوش به بدگو ندهد

بدگو از کسی بدگویی نخواهد کرد.

۳۷۹- «اگر چشم بد نگیرد راه»: اگر چشم بد مانع راه نشود.

۳۸۰- «به ترك آن گفتم»: آن غفلت را ترك گفتم.

۳۸۱- «مُقبل»: خوشبخت.

۳۸۲- «بیخودی»: بیهوشی، شوریدگی. «خود کامسی» (خود کامگی): خودسری، هواپرستی.

۳۸۳- «نظر»: رأی، اندیشه. «نظرنواز»: نوازنده (نوازش‌کننده) رأی و اندیشه. یعنی: نظر و اندیشه مردمی را که خواستار صلاح ملك هستند مورد نواخت خود قرار دهم. «به پیشباز شوم»: امروز می‌گوییم: استقبال می‌کنم.

۳۸۴- «قصد سر کسی کردن»: آهنگ کشتن او نمودن.

۳۸۵- «نیکرای»: آنکه رأی و اندیشه او نیک و مقرون به صواب باشد. «بد رأی»: ضد نیکرای. «مهجور»: جدا کرده شده، دور افتاده.

۳۸۷- «نمایم»: نشان ندهم. معنی بیت: هیچ انسانی کاری که خلاف پسند خداوند آفریدگار باشد از من نخواهد دید.

۳۸۸- «از میان برخاست»: از میان آن جمع برپای خاست.

۳۸۹- «ما را»: برای ما. «خداوندی»: پادشاهی. «خردبخش»: بخشنده خرد.

۳۹۰- «خردش»: خرد آن گفتار را. «نگین دل» (اضافه استعاری): همچنانکه

هرچیز که بر روی نگین نقش شود زدوده نشود سخنان بهرام را نیز خرد
بر نگین دل نوشت که از یادها نرود.

۳۹۲- «زند»: تفسیر اوستا که در عهد ساسانیان به زبان پهلوی نوشته شده.
«گشتاسب»: پسر لهراسب پادشاه کیان، پدر اسفندیار. در سال سیام پادشاهی
او زردشت ظهور کرد و گشتاسب به دین او درآمد (بنا بر این زند در اینجا
مراد کتاب اوستاست). «زنده دار»: زنده دارنده. «کیان» (کیانیان): دومین
سلسله پادشاهی از دوره تاریخ افسانه ایران. نخستین پادشاه این سلسله کیقباد
بود و آخرین آنان دارا بود که به دست اسکندر برافتاد.

۳۹۳- «تخمه»: نسب، نژاد. «بهمن»: پسر اسفندیار که پس از مرگ پدر
به وصیت او تحت تربیت رستم قرار گرفت ولی چون به پادشاهی رسید به
خونخواهی پدر به زابلستان لشکر کشید و فرامرز پسر رستم را بکشت. او
را «دراز دست» لقب دادند. «دارا»: مقصود نظامی دارا پسر دارا است. و
معروف به دارای اکبر. او در نبرد با اسکندر شکست خورد. حاصل معنی:
نژاد بهمنی و دارایی از تو پایدار می ماند.

۳۹۴- «سیامک»: پسر کیومرث، به دست دیوان کشته شد. «اردشیر بابک»
(اردشیر پسر بابک): مؤسس سلسله ساسانی که از ۲۲۴ تا ۲۴۱ میلادی
پادشاهی کرده است.

۳۹۵- «کیومرث»: نخستین پادشاه سلسله پیشدادی.

۳۹۶- «که گرفتار...»: در بند و گرفتار عهدی هستیم که با خسرو بسته ایم و
سوگندی که برای وفای به این عهد خورده ایم.

۳۹۷- «نشیننده ای که دارد تخت»: کسی که اکنون بر تخت پادشاهی نشسته،

مراد خسرو شهزاده ساسانی است.

۳۹۸- «نخواهیم تاج»: تاج را اگر بر سر او نباشد نخواهیم.

۳۹۹- «کآرد»: که آورد. «عهده»: دَته. یعنی: اکنون دلیلی محکم باید که آن عهد را که کرده‌ایم از دَته ما بردارد.

۴۰۰- «سزید»: سزاوار بود، شایسته بود.

۴۰۱- «تخت گیر» (تخت گیرنده): پادشاه توانا، کشورگشای. یعنی: این مخالف مردی که در نظر شما پادشاهی تواناست در نظر من کودکی بیش نیست هرچند در میان شما پیر و سالخورده است.

۴۰۴ و ۴۰۵- «غدار»: مکار، حيله گر، پيمان شکن. بهرام مثلی می آورد که عنکبوتی بر درغاری تاری تنید و ادعا کرد که غار از آن اوست. در این حال اژدهایی بر درغار می رسد و می خواهد به درون رود آیا باید از عنکبوت اجازه ورود بگیرد؟

۴۰۶- «خانه بر» (خانه برنده): دزد، غارتگر.

۴۰۸- «راستکاری»: درستکاری.

۴۱۲- «حجت آن است...»: برای آنکه حجتی برای گستن عهد و شکستن پیمان داشته باشید کسی که بتواند تاجشاهی را از میان دو شیر بر باید پادشاهی از آن اوست.

۴۱۴- «پرستده»: بنده، خدمتگزار.

۴۱۶- «يك سخن...»: بر پیام شاه حتی يك كلمه هم اضافه نکردند.

۴۱۷- «تخت آزمای» (آزمایندۀ تخت): دلسته به تخت (؟) به قرینه تاج پرست. «تاج بنهاد...»: تاج بر زمین نهاد و خود در پایین تخت نشست.

۴۲۱- «ای سرخسروان»: خطاب به خسرو است.

۴۲۴- «به جای آوردن»: ادا کردن.

۴۲۵- «صبح زرین تاج»: تاج زرین صبح خورشید است. «کرمی»: صندلی، تخت. «تخت زر خورشید»: کنایه از پرتوهای زرین اوست. «تخت عجاج خورشید»: کنایه از سیده دم است.

۴۲۶- «کاردار»: عامل، کارگر. «قویدست»: زورمند، توانا. «قوی رای»: کسی که دارای اندیشه‌ای نیرومند است.

۴۲۷- «پله کردن»: رها کردن، ول کردن. «نشاند»: آنچه که به عنوان نشانی و علامت و به قصد بازشناختن برجایی نهند.

۴۲۹- «کینه سیگال»: کینه‌جو، آنکه در اندیشه کینه‌جویی و انتقام باشد.

۴۳۵- «فتوی»: در اینجا به معنی حکم و رای به طور مطلق است.

۴۳۲- «تیزه»: دامن دشت و کوه، دامنه.

۴۳۳- «چُست کردن»: محکم کردن. «عطفِ قبا»: فرود دامن. یعنی: دامن قبا بر کمر محکم کرد، دامن بر کمر زد.

۴۳۴- «تند شیران»: شیران خشمگین.

۴۳۶- «دشته در دست و تیغ در دندان»: چنگال شیران به دشته و دندانهاشان به شمشیر تشبیه شده.

۴۳۷- «تنک آوردن»: سخت گرفتن، به ستوه آوردن.

۴۳۹- «سر و تاج از میان شیران بُرد»: هم سر خود را از میان شیران به سلامت برد و هم تاج را ربود.

۴۴۰- «سازور گشتن»: سامان گرفتن، ساخته و پرداخته شدن. «شکوه»: شوکت، مهابت، حشمت. «شکوه پذیر»: آنچه قبول فر و شکوه کند.

۴۴۱- «کمر هفت چشمه»: کمر بندی که به هفت گونه گوهر مرصع باشد و آن ویژه پادشاهان بوده. ← شرح بیت ۳۱۶.

۴۴۲- «چار بالش»: تخت، مسند. چهار بالش که شاهان و وزیران پشت سر و در طرف چپ و راست خود می نهاده اند. «جمشید»: یکی از پادشاهان داستانی سلسله پیشدادی. در افسانه های دینی آمده است که در زمان او بیماری و مرگ نبود. چون گمراه شد بیماری و مرگ باز گشتند. «پنج نوبت»: پنج بار نقاره زدن بر درگاه پادشاهان رسم بوده است.

۴۴۴- «داد پرور»: پرورنده عدالت، داد گستر.

۴۴۵- «نوا»: لوازم زندگی، خوراک. «نوا گرفتن»: سر و سامان یافتن. «بر نفسها گشاده گشت هوا»: راه نفسها گشوده شد. مردمی که از بیم نفسها در سینه ها حبس کرده بودند نفسی به راحت کشیدند.

۴۴۸- «حَلّ»: گشودن. «عقد»: بستن. بست و گشاد کارها، رتن و فتن. «دو هوایی»: مراد دوگونگی در وضع معیشت است. زندگی همه مردم سامان

گرفت. فقیر فقیر و توانگر توانگر وجود نداشت.

۴۵۲- «خیلخانه»: خاندان، دودمان. گویا نظامی آن را به معنی دیگری به کار برده، چون کاروانسرا. در هر حال مراد زمین است. «نارد»: نیاورد.

۴۵۳- «کش»: خوش، زیبا.

۴۵۵- «روزی از هفته...»: يك روز از هفته را به کارها می‌رسید و شش‌روز دیگر را صرف عشق‌بازی می‌کرد.

۴۵۷- «خلاصه»: برگزیده، انتخاب شده.

۴۵۸- «فراخی»: فراوانی و وفور نعمت، مقابل قحطی.

۴۵۹- «شفقت»: مهربانی، دلسوزی، ترحم.

۴۶۱- «روزی»: رزق، خوراك روزانه.

۴۶۲- «دانه» (در مصراع اول): جوشهای شاخه که از آنجا جوانه می‌روید. «دانه» (در مصراع دوم): هریک از حبوب چون گندم و جو و عدس و غیره. يك سال به سبب جوانه نزدن درختان و نرسن نباتات جهان فراخ در تنگنای قحطی افتاد.

۴۶۳- «تنگی»: مضیق، قحطی. «راه‌زدن»: غارت کردن مسافران در راه، قطع طریق. «برخورش...»: آنچنان قحطی راه‌خوراك مردم زد و آن را به غارت برد که آدمیان چون ستوران گیاه می‌خوردند.

۴۶۴- «گرانسگی»: وقار و تمکین.

۴۶۷- «قدر»: ارزش و منزلت.

۴۷۰- «در ساختن با کسی»: موافقت کردن، کنار آمدن. یعنی: با توانگران غله را به نرخ معمول معامله کنند ولی به مردم بی پول رایگان دهند و آنان را مورد نواخت خویش قرار دهند.

۴۷۲- «لاجرم» (لاء نافیة و جَرَمَ فعل ماضی): ناگزیر، ناچار. «بر»: میوه، محصول. «کشت» (کشته): مزرعه، کشتزار. «برخزینہ نوشت»: به خزینہ حواله داد.

۴۷۹- «برات»: نوشته‌ای است که بدان دولت برخزانہ یا حکام حواله وجهی دهد.

۴۸۰- «هاتف»: ندادهنده‌ای که خود دیده نشود.

۴۸۱- «نیکرایی»: نیک اندیشی. «فترت»: ضعف، سستی.

۴۸۲- «خرسندی»: قناعت. «فاقه»: فقر، بیچیزی.

۴۸۳- «منشور»: نامه دولتی که سرش بسته نباشد، از قبیل فرمانهای غیر محرمانه.

۴۸۸- «راوی»: روایت کننده. «عهده بر راوی است»: معنی المہدۃ علی الراوی، به گردن راوی. برعهده روایت کننده. (هنگامی گویند یا نویسند که در داستان و روایت به شك باشند).

۴۹۰- «بربطی»: نوازنده بربط، عود. «ربایی»: نوازنده رباب. و آن سازی است از سازهای زهی که با ناخن یا زخمه یا آرشه نواخته می‌شده، رباب

طنبور ماندی بود و دسته‌ای دراز داشت. «چنگی»: نوازنده چنگ.

۴۹۲- «دستان ساز»: نغمه‌سرای. «پایکوب»: رقااص. «لمبت باز»: آنکه با عروسکان نمایش دهد. لمبت بازی همان خیمه شب بازی است.

۴۹۳- «سواد شهر»: سیاهی شهر که از دور پدید آید، دیه‌های شهر و حوالی آن. «بقعه»: قطعه‌ای از زمین. «از آن»: شش هزار استاد نوازنده و رقصنده.

۴۹۴- «رخت کش» (رخت کشنده): سفرکننده.

۴۹۶- «اشقر»: اسب سرخ. «گورسم»: اسب را در تاختن به گور تشبیه کرده.

۴۹۸- «فته» (اول): نام کنیز بهرام است. «فته»: شور و آشوب. «فته» (سوم و چهارم): مفتون، عاشق. آن کنیز عاشق شاه بود و شاه عاشق او.

۴۹۹- «کش خرام»: خوش خرام.

۵۰۰- «رود»: سازی از سازهای زهی.

۵۰۴- «سمند»: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد. «گرم کردن»: تندراندن.

۵۰۵- «نیمگرد»: آنچه به شکل نیمدایره باشد. «شت»: زهگیر و آن انگشتی ماندی است از استخوان که به هنگام تیراندازی زه‌کمان را بدان گیرند. «شت گشادن»: تیر انداختن.

۵۰۷- «عیاری»: زیرکی، حيله‌گری. «دَر ثنا کرد...»: از آفرین گفتن به شاه خودداری کرد.

۵۰۹- «تنگ چشم»: دربیت ایهام دارد هم به معنی بخیل و نظر تنگ است.

و صفت ترکان که چشمان مورب دارند. «تاتاری» (منسوب به تاتار): یکی از قبایل مغول. «می ناری»: نمی آوری. شاه از کتیزك می پرسد آیا صید ما را در نظر نمی آوری، بدان اهمیت نمی دهی.

۵۱۵- «از سرش...»: از سر تا سم او به کجا تیر بز نم و کدام عضو او را هدف قرار دهم؟

۵۱۲- «پیچ پیچی»: ناز و غمزه و ادا و سرکشی معشوق.

۵۱۳- «کمان گروهه»: کمانی مخصوص که بدان مهره های گلی می اندازند.

۵۱۵- «علاقه»: نظامی علاقه را به معنی مهره به کار برده.

۵۱۸- «پُر کرده»: زیاد انجام داده.

۵۲۵- «مانمش»: زنده گذارم او را.

۵۲۴- «کار او پردازد»: کارش تمام کند. «شمع وار...»: کتیزك زیبا را به شمع تشبیه کرده و صورت زیبا و تابناك او را به شعله شمع.

۵۲۶- «مکن ار نیستی...»: اگر با خود دشمنی نداری خون من بی گناه را به گردن خود مکن.

۵۲۸- «به فریب»: از روی فریب.

۵۲۹- «بگشم»: مرا بکش.

۵۳۱- «زاد سرو»: سرو آزاد.

۵۳۲- «عقد»: گردنبند.

۵۳۳- «نمونش»: راهنمایی. «صنم»: بت و کنایه از معشوق است به سبب زیبایی آن و پرستش معشوق او را.

۵۳۴- «زنهار»: برحذر باش. «سر ز کار مَیر»: پرده از کار بر مگیر.

۵۳۵- «پرستار»: خدمتگزار.

۵۳۸- «مه را به اژدها دادم»: می گفتند به هنگام خسوف اژدهایی ماه را به کام می کشد. «مه»: کنایه از کنیز است. «اژدها»: کنایه از مرگ است.

۵۳۹- «با»: به. «با قرار آمد»: آرامش پذیرفت.

۵۴۱- «محیط» (دریای محیط): اقیانوس. آسمان آبی به دریای محیط تشبیه شده.

۵۴۲- «پایه»: پله. «رواق»: شرح بیت ۱۴۸. «منظر»: جای نظر، محل نگریستن، طبقه فرازین عمارت که از آن اطراف را توان دید. «بر سر او»: بر سر آن شصت پله.

۵۴۴- «نهاد»: بنیاد، اساس. «لطیف نهاد»: ظریف و نازک اندام.

۵۴۷- «سیم اندام»: آنکه اندامی سفید چون نقره دارد.

۵۵۱- «تنگ چشم»: صفت ترکان که چشمان مورّب دارند. شرح بیت ۵۰۹.

۵۵۲- «حورا» (حوراء): زن سیاه چشم و سفید روی بهشتی و ← شرح بیت ۱۵۱. «فش» (وش): پسوند شباهت. «حورا فش»: همانند حور بهشتی.

۵۵۴- «خر»: بخور. «بخور»: هر ماده خوشبو که در آتش ریزند و بوی خوش دهد. «نقل»: آنچه بعد از شراب از چیزهای ترش و نمکین و کباب و غیره خورند.

۵۵۵- «راست کردن»: مهیا کردن، ترتیب دادن. «روضه»: باغ. «روضه حور»: باغ بهشت.

۵۵۶- «از رکابش...»: همچنانکه پیروزی همواره دست در رکاب شهریار زده و هر جا به همراه اوست، تو نیز دست از رکاب شاه برمدار.

۵۵۸- «به سر بلندی تو»: برای سر بلندی تو.

۵۵۹- «سریر»: تخت. «ستاره سریر»: آنکه جای او فراز ستاره باشد. مبالغه در بلند نشان دادن جایی یا مقام کسی.

۵۶۱- «ماندن»: از معانی آن است: گذاردن، باقی گذاشتن.

۵۶۲- «برگ»: اسباب و وسایل.

۵۶۵- «آهنگ»: خمیدگی طاق و سقف ایوان.

۵۶۷- «نزهتگاه» (نزهنگاه): جای خوش و خرم. «گرانپایه»: عالیقدره بلند پایه.

۵۶۸- «ده خداوند» (دهخدا): صاحب ده.

۵۷۰- «نماز بردن»: به خاک افتادن، تعظیم کردن.

۵۷۱- «لطفش از جرعه ریز...»: رسم باده خواران بوده که چون باده می‌خورده‌اند جرعه‌ای بر خاک می‌افشانده‌اند.

۵۷۲- «گردِ شه...» گردی که از کفش یا جامه شاه بر خانه می‌ریزد چون عبیر خانه را خوشبوی کند. «عبیر»: ماده‌ای خوشبوی که از مشک و گلاب و صندل و زعفران می‌ساخته‌اند. «مگس»: مراد مگس نحل یا مگس انگبین، یعنی زنبور صِل است.

۵۷۷- «زنگار»: زنگ فلزات. چون آینه را از آهن می‌ساخته‌اند گاه زنگار می‌گرفته. «زنگار از آینه زدودن»: مجازاً غم از دل بردن است.

۵۷۸- «منظر»: ← شرح بیت ۵۴۲. «راست کردن»: ← شرح بیت ۵۵۵.

۵۸۰- «نورد»: از معانی آن طاقه پارچه، توپ پارچه و فرش است. «کِسوت»: جامه پوشیدنی، لباس. «طرایف» (جمع طریف): چیزهای لطیف و خوش و پسندیده.

۵۸۲- «ختلی»: منسوب به ختلان، ولایتی از بدخشان نزدیک سمرقند که اسبان نیکو و راه‌وار داشته. «ختلی خرام»: اسبی که در پویه به اسبان ختلی ماند.

۵۸۳- «طاق» (در آخر بیت): یکتا، بی‌همتا.

۵۸۴- «خورد»: خوردنی.

۵۸۵- «خوی» (ختی): عرق.

۵۸۶- «برگ فراخ است»: وسایل زندگی و آذوقه‌ات فراوان است.

۵۸۷- «آسمان بر سرش رود به کمند»: اگر آسمان بخواهد بر بام این رواق فرا رود باید کمند بر بام افکند و از آن خود را بالا کشد (صنعت مبالغه و غلو).

۵۸۸- «نَوَشتن»: نود دیدن، طی کردن. با آنکه شصت سال از عمر تو گذشته چگونه این شصت پله را زیر پای می‌نوردی و بالا می‌روی؟

۵۸۹- «کوثر»: چشمه یا حوضی است در بهشت. «کوثرش باده»: باده‌اش به گوارایی آب کوثر باد.

۵۹۰- «طرفه»: چیز تازه، عجیب. «مانده»: خسته، کوفته. سرهنگ می‌گوید بالا آمدن من از این شصت پله عجیب نیست من مرد هستم و از چنین پله‌هایی خسته نمی‌شوم.

۵۹۱- «خِزّ»: مراد پوست خز است. خز پستانداری است از راسته گوشتخواران دارای دم دراز و پرمو و پوستی نرم و گسرانبها. «فأقم»: پستانداری است از راسته گوشتخواران از پوست آن که سفید و بغایت گرم است بزرگان لباس دوزند.

۵۹۳- «یکدست»: یکسره، امروز می‌گوییم: يك نفس. «نسازد به هیچ پایه نشست»: روی هیچ پله‌ای نمی‌نشیند (برای رفع خستگی).

۵۹۴- «انگشت به دندان سفتن»: انگشت به دهان گرفتن، نشانه تعجب از امری است.

۵۹۵- «فسون» (افسون): نیرنگ، حيله.

۵۹۷- «گاو گش»: گشونده گاو، حمل کننده گاو. مراد کنیزك است. «شیر»: کنایه از بهرام است.

۵۹۹- «گل»: کنایه از رخسار است. «نرگس»: کنایه از چشم. «نرگسی مست»: چشمی چون چشم مستان.

۶۰۰- «چشم را سرمه فریب کشید»: به چشم سرمه کشید تا فریبده شود. «عتیب» (ی، ممال از الف است): عتاب، خشم گرفتن، ملامت کردن. یعنی: ناز و عتاب را به هم آمیخت.

۶۰۱- «سرو»: کنایه از قامت زیبا و رعنا. «ارغوانی»: به رنگ گل ارغوان. کنایه از رخسار گلگون است. «لاله»: کنایه از گونه های سرخ است. «خیز- ران»: نوعی نی است دارای ساقه ای راست و محکم و بلند، کنایه از قامت معشوق است. هردو مصراع وصف رخسار و قامت آن کنیزك است. قامتش به سرو و خیزران تشبیه شده و رخسارش به ارغوان و لاله.

۶۰۲- «دُرّ»: مروارید. «آمودن»: از معانی آن آراستن، زینت کردن است. «سرو سمن»: سرو نقره ای، کنایه از اندام رعنا و سفید است. «ماه»: کنایه از ضعیف است. «عقد»: گردنبند. «پروین» (ثریا): مجموعه شش ستاره به صورت گردنبند در صورت فلکی گاو. حاصل معنی: پیکر سرو مانند و سیمین خود به مروارید پیار است و گردنبندی با گهرهای درخشان چون ستارگان پروین برگردن آویخت.

۶۰۳- «عنبر»: ماده ای خوشبو که از ماهی عنبر (cachalot) گرفته می شود. «تاج عنبر»: کنایه از گیسوان سیاه و خوشبو است. «طوق غیب»: غیب به طوقی تشبیه شده که از گوش تا گوش کشیده شده.

۶۰۴- «زننگی»: از مردم زنگبار، سیاه پوست. «هندو»: از مردم هند. زلف

و خال را که سیاهند به زنگی و هندو تشبیه کرده.

۵۵۶- «دُرُخوشاب»: مروارید آبدار و درخشان. «مه»: کنایه از روی زیاست. «ستاره»: کنایه از دانه‌های درخشان مروارید است. یعنی: بر فرق سر خود سربندی دارد از گوهرهای درخشان چون ستاره که گرداگرد صورت چون ماه او را گرفته است.

۵۷۶- «کافوری»: به رنگ کافور، سفید. «نقاب کافوری»: روی بند سفید. «سَمَن» (یاسمن): درختچه‌ای است با گل‌های درشت و معطر و سفید یا به رنگ‌های زرد و قرمز. «گل سوری»: گل سرخ، گل گلاب. رخسار گلگون در زیر نقاب سفید به گل سوری در زیر گل‌های سمن تشبیه شده.

۵۸۶- «هرهفت»: هفت قلم آرایش زنان: حنا، وسمه، سرخاب، سفیداب، سرمه، زرك، و بوی خوش.

۶۰۹- «بدر»: ماه تمام، ماه چهارده شبه. «بُرج»: از نظر نجومی هریک از دوازده حصه منطقه البروج، یعنی مسیری که آفتاب در مدت يك سال به گرد زمین طی می‌کند. آفتاب همراه در يك برج است. «گاو» (ثور): نام یکی از صورتهای فلکی منطقه البروج است، برابر با ماه اردیبهشت. در نجوم قدیم می‌گفتند که خانه شرف ماه برج ثور است. ماه کنایه از آن کنیز ماه رخسار است و ثور آن گاو که او از پله‌ها بالا می‌برد.

۶۱۵- «گاو گوهر»: می‌گویند گاوی است دریایی که گوهر شبجراغ در شکم دارد؛ شهای تاریک از دریا بیرون آید و گوهر از دهان بیفکند و در نور آن به چرا پردازد. کنیز که گاو را برگردن گرفته به مثابه گوهر شبجراغی است در درون شکم گاو.

۶۱۲- «شیر»: کنایه از بهرام است.

۶۱۵- «به زور و به رای»: یا به زور بازو یا به نیروی اندیشه. اکنون کنیزك کسی را می‌خواست که آن گاو از آن کوشك پایین ببرد.

۶۱۸- «گرامت»: آنچه پرداخت آن واجب باشد. یعنی: بالا آوردن گاو از شصت پله در اثر تعلیم و تمرین است اما به تیر دوختن سم گور بر گوش گور بدون تعلیم و تمرین بوده؟ شاه باید غرامت این باخت خود را پردازد.

۶۱۹- «تشیع»: بدگفتن، عیب کسی را آشکار کردن. «هندوی»: بندگی.

۶۲۰- «ز اشك بر مه فشاند مروارید»: روی به ماه، و دانه‌های اشك به مروارید تشبیه شده.

۶۲۱- «گل»: کنایه از کنیزك است. «نرگس»: کنایه از چشم. «آبِ گل»: کنایه از اشك.

۶۲۲- «سخن سگالی»: سخن گفتن، گفتگو کردن.

۶۲۵- «شادی انگیزان»: در حال شادی انگیزی.

۶۲۸- «گشاده پیشانی»: خوشرو و خندان. «آسمان بر گشاده پیشانی»: آسمان صاف و بی‌ابر بود.

۶۲۹- «قرخ»: تابان، خجسته، زیبا. «خُنك»: خوشا، نیکا.

۶۳۰- «دل‌بند»: دلکش، محبوب، معشوق. «روی دل‌بندان»: مشبه به است برای مجلس. شاه با خردمندان مجلسی که در خوبی به روی معشوقان دلکش می‌مانست ترتیب داد.

۶۳۲- «مردن شمع و قندیل»: کنایه از خاموش شدن آنهاست. «شمع و قندیل باغها»: مراد گل‌های باغ است. «رخت و بنگاه باغبان برده»: باغبان رخت از باغ بیرون برده بود.

۶۳۳- «بانگ دزدیده...»: زاغ آواز بلبلان را دزدیده و اکنون آن بانگ دزدیده را به باغ آورده.

۶۳۵- «حلقه‌های زنجیری آب»: موجهایی است که در اثر وزیدن باد بر روی آب پیدا می‌شود.

۶۳۶- «تاب سرما»: قوت و شدت سرما. «تاب آتش»: حرارت آتش. «تیغ»: شمشیر. آب بسیار سرد را به تیغ تشبیه می‌کنند. شدت سرما که حرارت از آتش می‌رود آب را چون تیغ برنده کرد. «تیغ را کرد آب»: منظور شاعر معلوم نشد.

۶۳۷- «دمه»: باد تند همراه برف و سرما. «پیکان آبدار»: پیکانی که آهن آن را آب داده باشند تا سخت‌تر گردد. «چشم را مفت...»: بوران سخت چون پیکانی دیده‌ها را کور می‌کرد و چشمه‌ها را منجمد می‌ساخت.

۶۳۸- «زمهریر»: سرمای بسیار سخت، جای بسیار سرد. یعنی: شیری که برای جوشیدن بر آتش نهاده بودند از شدت سرما یخ بست و به صورت پنیر درآمد، و خون گرم در اندام جانداران سرد شد.

۶۳۹- «قاقم»: ← شرح بیت ۵۹۱. کوه برف پوش را به قاقم تشبیه کرده. «حواصل» (حواصیل): مرغ غمخورک، و آن مرغی است بزرگ و سفید که غالباً برکنار آنها نشیند. برف به حواصل تشبیه شده. «سنباب»: پستانداری از راسته جونندگان که دارای دم پریشم و نسیه طویل است. ابر تیره را به سنباب تشبیه کرده.

۶۴۵- «بهایم» (جمع بهیمه): چارپایان، ستوران. «دَد»: حیوان درنده. (در زمستان درندگان به شکار ستوران به درون دبه‌ها و شهرها می‌آیند.)

۶۴۱- «سر به زمین کشیدن»: در زمین نهان شدن. «نامیه»: نمو کننده. مراد قوه نامیه است یا نفس نامیه که سبب رویدن و ببالیدن رستیه‌ها می‌شود. «اعتکاف»: درجایی ماندن، گوشه‌نشین شدن. قوه نامیه یا نفس نامیه به گوشه‌ای نشسته و از کار بازمانده بود.

۶۴۲- «کیمیاکاری» (کیمیاگری): کیمیا از علوم خفیه و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیله آن اجسام ناقص را به مرتبه کمال توانند رسانید. مثلاً قلمی و مس را به سیم و زر تبدیل کنند. «جهان دورنگ»: جهان که دارای شب سیاه و روز سفید است. و نیز دورنگی به معنی بی‌وفایی و نفاق نیز هست و این از صفات جهان است. «لعل آتش»: آتش چون لعل، قرمز. سرما چنان قوت کرده که آتش لعلگون در دل سنگ پنهان شده.

۶۴۳- «زیبی»: جیه. «زیقی»: کنایه از آب است. «آبگینه آب»: حوضها و برکه‌هاست. آب درون حوضها یخ بسته و آن یخ مانند نقره خالص است که ورقه ورقه روی هم چیده شود.

۶۴۴- «تابخانه»: خانه زمستانی که در آن آتش می‌افروزند.

۶۴۶- «نوش»: داروی شفا بخش، پادزهر، و نیز غسل. با توجه به مصراع بعد معنی اول مناسبتر می‌نماید.

۶۴۷- «صندل»: درختی است که منشأ اصلی آن هندوستان است، از سوختن چوب آن بویی خوش برمی‌خیزد. «عود»: درختی است که در هندوستان و هندوچین می‌روید. از سوختن چوب آن بویی خوش برمی‌خیزد.

۶۴۸- «پشتی»: یاری، حمایت. «گوگرد سرخ» (کبریت احمر): اکسیر مصنوع در غایت سرخی. در صنایع و کیمیا به کار می‌رود. «گوگرد سرخ زردشتی»: کنایه از آتش افروخته است.

۶۴۹- «خونی از جوش...»: آتش را به خون جوشیده منعقد شده (لخته شده) یا پرنیان به خون آغشته تشبیه کرده است.

۶۵۰- «فندق»: کنایه از دانه‌های زغال است. «عَنَاب»: کنایه از آتش. آتش زغال را رنگ سرخ داده است. «سیماب»: جیوه. «ش» ضمیر به فندق برمی‌گردد. و «سیماب» کنایه از مغز سفید فندق است. «شنگرف»: ماده‌ای است سرخ که گرد آن در نقاشی به کار می‌رود، سولفور مرکوریک، سولفور معدنی جیوه. یعنی: مغز سفید آن فندق به صورت شنگرف سوده درآمده.

۶۵۱- «دل ازمیان کنده»: درون آن خالی شده. تشبیه دیگری است از آتش. سیب سرخی که درون آن را خالی کرده و از دانه‌های انار پر کرده باشند.

۶۵۲- «کهربا»: زرد رنگ است. آتش دودناک را به کهربای زرد تشبیه کرده که آن را در قیر گرفته باشند، یا به آفتابی که روی بندی از مشک (سیاه) دارد.

۶۵۳- «شوشه»: هر چیز که به صورت مکعب مستطیل باشد، چون شمش طلا و لوح مزار. «زکال»: زغال. دانه‌های زغال را شوشه‌های زغال گفته.

۶۵۴- «آن»: اشاره است به شوشه‌های زغال. «این»: اشاره است به آتش. «عقیق»: گوهری است سرخ رنگ. دانه آتش را در میان دانه‌های زغال به معدن یا قوت در ظلمات (تاریکی) تشبیه کرده. «ظلمات» (جمع ظلمت): تاریکیها. و نیز به عقیده قدما آن قسمت از سرزمین شمال کره زمین که همیشه شب باشد و چشمه آب حیات در آنجاست.

۶۵۶- «نوعروس»: مراد آتش است. «شراره»: ریزه آتش که به هوا پرد، جرقه. «عنبرینه» (منسوب به عنبر): نوعی زینت زنان که پر از عنبر کنند و برگردن اندازند.

۶۵۷- «حجله»: اطاق زینت شده جهت عروس و داماد. «بزمه»: گوشه‌ای از بزمگاه. «بزم»: مجلس شراب و جشن و مهمانی. «عودی»: به رنگ عود، سیاه. نوعروس آتش حجله و بزمی زرنگار دارد. حجله‌اش دود است که سیاه‌رنگ است، و بزمش به رنگ گل انار، سرخ.

۶۵۸- «پرند»: جامه ابریشمین ساده و بی نقش. «دستبند»: نوعی رقص که رقصندگان دست یکدیگر را بگیرند. برگردان بزم که گرداگردش پرند گلناری زده بودند کبک و دراج دست در دست یکدیگر به رقص پرداخته بودند. مراد کبک و دراجی است که در کنار آتش نهاده بودند تا کباب شود.

۶۵۹- «ازسر»: به سبب، به خاطر. «فاخته پرفشان...»: مراد کباب کردن فاخته است بر سر آتش و گرداندن سیخ کباب بر روی آتش.

۶۶۰- «گنج زر در زیر مار سیاه»: زردی شعله به گنج زر و بخاری یا دودی که از چوب برمی‌خیزد به مار سیاه تشبیه شده. مناسبت مار و گنج از آن روست که می‌گفتند هر جا گنج است ماری بر سر آن خفته است.

۶۶۱- «دوزخی»: منسوب به دوزخ. «بهشتی»: منسوب به بهشت. آتش از جهت فروغش بهشتی است و از جهت دود و حرارتش دوزخی است.

۶۶۲- «کنشت»: عبادتگاه کافران عموماً و معبد یهودان خصوصاً. «کاروان کنشت»: کافران. «رهروان بهشت»: مسلمانان. وحید در شرح این بیت می‌گوید: آتش برای کنشتیان معصیتکار دوزخ و برای رهروان بهشت‌روضة راه

است زیرا از پل صراط می‌گذرند و دوزخ را مانند يك باغ از دور تماشا می‌کنند، پس روضه راه‌آنان است.

۶۶۳- «زند»: نام کتاب تفسیر اوستا که در عصر ساسانی نوشته شده. «زردشت»: پیامبر ایران باستان. بعضی گویند از آذر بایجان بود و بعضی گویند از مردم شمال شرقی ایران. زمان او را در قرنهای هفتم یا ششم پیش از میلاد می‌دانند. «مغ»: روحانی کیش زردشتی. «خرقه بازی»: چاک زدن صوفیان خرقه خود را به هنگام رقص و سماع صوفیانه. بیت در وصف آتش است که زردشتیان مقدس می‌شمارند و اوراد دینی و کتاب اوستا و زند را با صوت خوش در برابر آن می‌خوانند.

۶۶۴- «افسرده»: یخ بسته. «مسام»: سوراخهای باریک و ریز که در سراسر پوست بدن و زیر هرین موی باشد و عرق از آنها بیرون آید. مراد از «گشادن مسام یخ» آب کردن آن است. چون یخ که آب می‌شود قطره‌های آب از آن می‌چکد آن سان که از گرما از بدن عرق می‌چکد.

۶۶۵- «فاخته گون»: به رنگ فاخته، قهوه‌ای، کنایه از آسمان ابرآلود است. از هوا فاخته ریخته و از فاخته خون ریخته. اشاره است به گرفتن و سربريدن فاخته‌ها که در آن مجلس کباب می‌شوند.

۶۶۷- «جام بلور» به آب خشك یا آب فسرده، و «شراب» به آتش‌تر تشبیه شده.

۶۷۲- «رُفتن»: جاروب کردن. «راه کسی را رفتن»: آماده پذیرایی شدن.

۶۷۵- «شید»: خورشید. «نقش پیرای» (پیراستن به معنی آراستن هم آمده است): نقش آرای، نقش‌بند.

۶۷۶- «رستمی»: نقاشی. «مساحت»: اندازه گرفتن زمین.

۶۷۷- «خرده کار»: آنکه درکار و هنر خویش دقیق و باریک بین است، زیباکار. «نقشبند»: تصویر گر، نقاش.

۶۷۸- «سمنار» (سَمَنار): ← شرح بیت ۱۴۴.

۶۷۹- «خورنق»: ← شرح بیت ۱۶۱.

۶۸۱- «سنجیدن»: اندازه گرفتن. «آسمان سنج»: آنکه حرکت افلاک و ستارگان را اندازه می گیرد، منجم.

۶۸۲- «نگارندگی»: نقاشی. «گلکاری»: بنایی. «وحی صنعت...»: پنداری این هنر یا صنعت تنها به من وحی شده است.

۶۸۳- «نسبتی گیرم از سپهر بلند»: مراد این است که چیزی چون آسمان بلند خواهم ساخت.

۶۸۵- «حرز»: جای استوار، پناهگاه. «حرزگاه جان»: جایی که جان آدمی در آنجا از هر آسبی در امان است. «حکم»: عنوان، رسم. بر روی زمین در حکم آسمان است.

۶۸۹- «کشور»: در اینجا به معنی اقلیم است و می گفتند که هر اقلیمی به ستاره ای متعلق است. مثلاً اقلیم اول متعلق به زحل است و اقلیم دوم به مشتری و اقلیم سوم به مریخ و اقلیم چهارم به شمس و اقلیم پنجم به زهره و اقلیم ششم به عطارد و اقلیم هفتم به قمر.

۶۹۰- «صداع»: دردسر. «بی صداع گفتم و شنید»: بدون درد سر بحث و

جدل، یعنی: به طور قطع و یقین. روزهای هفته هم هر يك متعلق به ستاره‌ای است، همانند تعلق هر يك از هفت اقلیم.

۶۹۱- «بزم افروز» (افروزنده بزم): روشن‌کننده مجلس شراب و طرب.

۶۹۲- «دلارام»: آرامش بخشنده دل، معشوق خو بروی، دلبر.

۶۹۳- «گرفتم»: فرض کردم.

۶۹۴- «کام»: آرزو، مراد. «خانه آفرین»: آفریننده خانه. منظور آفریننده جهان خدای تعالی است.

۶۹۸- «جای آفرین»: آفریننده مکان. بهرام از اینکه گفته بود خانه خانه آفرین کجاست؟ پوزش می‌خواهد زیرا خدا را در همه جا می‌توان یافت و خانه و مکان معین ندارد.

۶۹۹- «جا»: مکان. آنکه در مکان نیست و در مکان نتوان او را دید در هر جای می‌توان او را پرستید.

۷۰۰- «زان هوس»: از هوس ساختن هفت گنبد. «دماغ»: مغز سر. «دردماغش جوش آمد»: شوری در سرش افتاد.

۷۰۱- «کارنامه»: مجموعه‌ای از تصاویر يك نقاش. «هفت پیکر»: آن هفت تصویر که بهرام در آن خانه دید.

۷۰۲- «اقلیم»: ← شرح بیت ۱۰۸. «دُرَج»: صندوقچه، جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت آلات و انواع عطر نهند. «دَرِ یتیم»: مروارید درشت که تنها در يك صدف باشد، مروارید بی‌همتا. و ← شرح بیت ۲۸۹.

۷۰۳- «در گرفتن»: اثر کردن.

۷۰۵- «شیده»: نام آن مرد نقاش و معمار. «شیدا»: آشفته، دیوانه. «شیدا بند»: آنکه بر دیوانگان بند نهد.

۷۰۶- «پذرفته بود»: شیده پذیرفته بود، قبول کرده بود.

۷۰۷- «برگ سپردن»: دستخط دادن، یا اسباب و سایل کار را به او دادن.

۷۰۹- «طالع»: ← شرح بیت ۸۷. آن مرد اخترشناس روزی را که در آن طالع خجسته بود برای رسانی اختیار کرد.

۷۱۰- «وانشناخت»: باز نشناخت، تمیز نداد.

۷۱۱- «کیقباد»: ← شرح بیت ۲۲. «کیخسرو»: ← شرح بیت ۲۰۲. «کیقباد کلاه»: پادشاهی که تاجی به عظمت تاج کیقباد بر سر دارد. «تاج کیخسروی»: تاجی چون تاج کیخسرو. بهرام به کیقباد و کیخسرو تشبیه شده.

۷۱۲- «یستون» (بغستان، بهستون): کوهی در حدود هفت فرسنگی کرمانشاه در کنار راه همدان- کرمانشاه. حجاریها و کتیبه‌ها و نقوش برجسته و آثار باستانی دیگر آن (متعلق به روزگار هخامنشیان و سلوکیها و اشکانیان) معروف است. «ناف ملك»: مرکز مملکت. «انگیختن»: بلند ساختن، بر کشیدن. «فرهاد»: مهندسی که در زمان خسرو پرویز بود و عاشق شیرین زن خسرو گردید. شیرین از او خواست که در بیستون جویی در سنگ کند و حوضچه‌ای، که چون شبانان او شیر دوشند شیر از آن جوی به آن حوضچه آید تا او در شیر شستشو کند. فرهاد در بیستون به عشق شیرین تیشه می‌زد و سنگ می‌برد. چون پیر زالی به دروغ خبر مرگ شیرین را به او داد فرهاد تیشه بر سر خود زد و بیفتاد و بمرد. داستان خسرو و شیرین نظامی شرح ابن عشق و ماجراست.

«یستونی ز ناف...»: شیده معمار و نقاش بنایی بر آورد به بزرگی کوه بیستون و چنان عظیم و پرهیبت که کاری که فرهاد در آن کوه کرده بود در برابر او حقیر بود. البته بهرام گور در سال ۴۳۸ میلادی در گذشته و خسرو پرویز در سال ۶۲۸ میلادی، مقایسه کار شیده با فرهاد که تقریباً دوست سال بعد از او بوده با موازین بلاغت چندان راست نمی آید. همواره کار متأخران را با کار متقدمان مقایسه می کنند نه برعکس.

۷۱۴- «باره»: دیوار قلعه، حصار- «کرده»: ساخته. «هفت سیاره»: عبارتند از زحل (کیوان)، مشتری (برجیس)، مریخ (بهرام)، شمس (خورشید) [بنا بر هیئت قدیم]، زهره (ناهید)، عطارد (تیر)، قمر (ماه).

۷۱۶- «در سیاهی چومشک...»: آن گنبد در سیاهی پوشیده شده بود، سراسر رنگ آن سیاه بود.

۷۱۷- «صندلی»: به رنگ چوب صندل، زرد. — شرح بیت ۶۴۷.

۷۲۴- «در عهدش»: در زیر پیمانش.

۷۲۶- «نمودار»: هویدا، آشکار. «فریش» فراش (الف به یاء ممال شده): بستر، رختخواب. یعنی: در آن گنبد همه چیز هم رنگ هم بودند، چه آن چیزها که آشکار بودند و چه امثال بستر که از نظرها دورند.

۷۲۷- «فرخ»: خجسته، مبارك. «رخت نهادن»: اقامت گزیدن، بار افکندن.

۷۲۹- «جلوه برداشتن»: آراستن، زینت کردن، دلبری نمودن. «از هر دست»: از هر قسم، از هر گونه.

۷۳۱- «گفتی»: می گفت. «مهر انگیز»: انگیزنده محبت، انگیزنده شوق و

دوستی. «گرم شهوت»: پرشهوت، شهوت پرست. «تیز کردن»: به شوق آوردن، برانگیختن.

۷۳۵- «دیده»: چشم. «دیده در چیزی بستن»: در او نگرستن.

۷۳۶- «دیر»: محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند. و نیز معبد زردشتیان را هم گویند: دیرمفان. «شمّاس»: از لغت سریانی است به معنی خادم و در آیین مسیح مقامی است فروتر از کشیش. نیز يك طبقه از روحانیان مانوی را گفته‌اند. گویند از دوره مهرپرستی مانده است. خادم معبد آفتاب، خادم معبد و کلیسا. شاید نظامی مرادش از «دیر-شماسی» آتشکده زردشتیان بوده. «سواد»: سیاهی. «سواد عباسی»: خلفای بنی عباس جامه و علم سیاه کرده بودند، زیرا این جامه و لباس ابومسلم خراسانی و یاران او بود. سیاه جامگان. مسوده. حاصل معنی: روز شنبه که منسوب به زحل بود شاه بهرام به گنبد سیاه آمد.

۷۳۷- «غالیه»: ماده‌ای است خوشبو مرکب از مشک و عنبر و جز آن، به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند. «غالیه فام»: به رنگ غالیه، سیاه. «شد»: رفت.

۷۳۹- «به سنت شاه»: به روش و آیین شاه. یعنی: همان گونه که شاه برپیکر سفید خود جامه سیاه پوشیده بود شب نیز بر حریر سفید روز مشک سیاه شب پاشید. روز سفید به شام سیاه بدل شد.

۷۴۰- «بادشگیری»: باد سحرگاهی. این باد چون برگلها و ریاحین می‌گذرد خوشبوست.

۷۴۱- «درج»: صندوقچه، و ← شرح بیت ۷۰۲. «درج گهر»: کنایه از دهان است، و گهر (گوهر) کنایه از دندان. «قندگشادن از دهان»: سخنان

شیرین چون قند گفتن. «مادگانه»: همچون زنان، زنانه.

۷۴۲- «لب پر آب کند»: دهان را آب اندازد. یعنی: داستانی که شنونده را خوش آید و هوس او برانگیزد.

۷۴۳- «ترك چشم»: آنکه چشمی چون چشم ترکان مورب و زیبا دارد. و نیز
«شرح بیت ۵۵۹. «نافه مشک»: «شرح بیت ۹۷. «گره از نافة مشک
گشودن»: باز کردن دهان خوش نکه است.

۷۴۴- «پنج نوبت»: «شرح بیت ۴۴۲. «چار بالش»: «شرح بیت
۴۴۲. یعنی: درگاه شاه فراتر از ماه باد آن سان که نوبت زنان بر فراز مسند
ماه بایستند و نوبت زنند.

۷۴۵- «ممکن» (ممکن الوجود): آن است که نه وجودش ضروری باشد و نه
عدمش (مقابل واجب الوجود و ممتنع الوجود)، و آن شامل مخلوقات
است. این گونه دعا را شریطه گویند و آن دعا یا نفرینی است که شاعر در اواخر
قصیده خود می آورد به صورت تافلان باشد فلان باد. تا جهان ممکن الوجود
است پادشاه زنده باشد و چون جهان همیشه ممکن الوجود است می خواهد
که مدوح هم، چنان عمری داشته باشد. از این رو شریطه را تأیید هم گفته اند،
یعنی ابدی ساختن.

۷۴۶- «شکر»: کنایه از لبان شیرین است. «گوارش»: معجونی است که
برای هضم طعام سازند و خورند. «گوارش عود»: معجون گوارش است که
از چند چیز از جمله عود هندی خام ترکیب شده. سخنان آن بانوی هندی
در شیرینی و گوارندگی به گوارش عود تشبیه شده.

۷۴۸- «در زمین می دید»: به زمین نگاه می کرد. «آنچه زان...»: داستانی
گفت که نه کسی از آن گونه داستان گفته بود و نه کس شنیده بود.

۷۴۹- «خرده کار»: آنکه درکار و هنر خود دقیق و باریک بین باشد. «چابک اندیش»: هوشیار، تیز فهم.

۷۵۰- «قصر بهشت»: مراد قصری است بهشت آسا که آن بانوی هندی پیش از این در آنجا زندگی می کرده است.

۷۵۱- «کِسوت»: جامه پوشیدنی، لباس.

۷۵۲- «بازجستن»: پرسیدن به عنوان تحقیق کردن. «سیبکه»: طلا و نقره گذاخته و در قالب ریخته. «سیم»: نقره. «سیبکه سیم»: کنایه از زن سپید اندام است. «سواد»: سیاهی. توضیح آنکه: مردم ترسان و هراسناک از بیم کسانی که در تعقیبشان هستند در جایهای تاریک پنهان می شوند.

۷۵۳- «سپیدکار»: گازر و رختشوی که جامه ها را می شوید و سپید می کند. شاید در اینجا به معنی روشن کردن مطلب باشد، یعنی راز پنهان این جامه سیاه را برای ما روشن کنی.

۷۵۴- «بازگویی ز...»: بدان سبب که شخصی نیکخواه هستی، بگویی که معنی این نشان و علامت سیاه چیست؟

۷۵۵- «چونکه ناگفته...»: چونرها نمی کنید که ناگفته بماند، می گویم اگر آنچه را که می گویم باور کنید.

۷۵۸- «ایمنی داده...»: تضادها و اختلافها را از میان برده بود به گونه ای که میش و گرگ با همه دشمنی، آشتی کرده بودند و میش از آسیب گرگ در امان بود.

۷۵۹- «رنجها دیده...»: رنجها تحمل کرده و باز هم دست از کوشش برنداشته

بود و چون درکار خود پیروزی نیافته، پس برای دادخواهی از ستمی که به او شده جامه سیاه پوشیده است.

۷۶۵- «طالع»: بخت، اقبال، و نیز ← شرح بیت ۸۷. «طالع خروشان»: غالباً تظلم با فریاد و فغان و نفیر توأم است، از این رو نظامی طالع این پادشاه را طالع خروشان تعبیر کرده است.

۷۶۱- «ثری»: خالک نمناک، زمین. «ثریا»: مجموعه پنج ستاره کوچک به شکل گردنبند یا خوشه انگور در صورت فلکی ثور. «از ثری تا ثریا»: از زمین تا فراز آسمان.

۷۶۲- «لگام»: دهنه اسب. «لگام گیر شدند»: دهنه اسبش را گرفتند، اسبش را نگاه داشتند و مهمانش کردند.

۷۶۳- «در خور پایه»: درخور مقام و تربیت. «نزل»: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

۷۶۴- «تا نشد»: تا نرفت. «تا نشد عمرش...»: تا زنده بود از آن قرار که داشت منحرف نشد.

۷۶۷- «سیمرغ»: مرغی افسانه‌ای و موهوم که می‌گفتند در کوه قاف جای دارد و روی از مردم پوشیده است.

۷۶۸- «عنقا»: سیمرغ.

۷۷۱- «آب حیوان»: آب زندگی، که می‌گفتند هر که از آن بخورد هرگز نخواهد مرد، و می‌پنداشتند که چشمه آن در ظلمات (جایی تاریک در جانب قطب شمال) است. و ← شرح بیت ۱۹۵. پادشاه به «آب حیوان» و جامه

سیاه به «ظلمات» تشبیه شده.

۷۷۲- «قبله»: جهتی که در نماز بدان روی آورند. پادشاهان را قبله عالم می خواندند.

۷۷۳- «ترک سازی»: تاختی چون تاختن و کشتن و غارت کردن ترکان در جنگها.

۷۷۵- «سواد»: سیاهی شهر که از دور پدید آید. «ارم»: بهشت شداد. باغ دلگشایی که به تقلید بهشت شداد در عربستان جنوبی، در عدن، بنا کرد. «در سواد قلم»: سیاهی قلم. مراد نوشته هاست. آسمان مرا از شهرم که به زیبایی باغ ارم بود دور کرد و موضوع داستان داستان نویسان کرد.

۷۷۶- «کان»: که آن. «سواد»: شهر. «سیمت»: سیم تو. «سیم»: کنایه از بدن سفید است. «سواد»: سیاهی. یعنی: این جامه سیاه را چرا بر پیکر سفید خود پوشیده ای؟

۷۷۷- «غمخواران»: خورندگان غم، مردم ملول و غمگین.

۷۷۸- «یاری»: یارایی، توان. «تراشیدن آسمان با تیشه»: کنایه از انجام دادن شخص بسیار حقیر کاری بسیار بزرگ را. پرسیدن راز درون شاه نیز چنین حالتی دارد.

۷۸۵- «لعل سفتن»: کنایه از باز کردن لبان لعلگون است از یکدیگر. «نافه»: ← شرح بیت ۹۷. «نافه گشودن»: کنایه از باز کردن دهان است. دهان به «نافه»، سخنان دلاویز و عطرائنگیز به «مشک» که در درون نافه است تشبیه شده.

۷۸۴- «نزل»: آنچه پیش میهمان نهند از طعام و جزآن.

۷۸۵- «ای من نخوانده نامه نو»: ای کسی که هنوز از راز درون تو آگاه نشده‌ام.

۷۸۶- «سیمرغ»: ← شرح بیت ۷۶۷.

۷۸۷- «قیروان»: شهری از بلاد مغرب، در تونس. میان قیروان و قیرجناس زاید است و نظامی گویا می‌خواسته از این صنعت بدیعی استفاده کند و قیروان را به معنی همه شهرهای دور دست به کار برد.

۷۹۰- «من عراقی و او خراسانی»: به نظر می‌رسد در زمان نظامی مثلی یا کنایه‌ای مشهور بوده. عراقی خواهنده بوده و خراسانی امتناع‌کننده.

۷۹۳- «خللد»: بهشت جاوید. «خللدبرین»: بهشت فرازین، بهشت اعلا.

۷۹۴- «تعزیت خانه»: مجلس عزا، جای پرسه.

۷۹۵- «پرند»: پارچه ابریشمی یا حریر بی نقش و ساده. «پرند سیاه»: کنایه از آسمان سیاه شب است.

۷۹۶- «سواد»: ← شرح بیت ۷۷۵. «آن سوادش»: آن شهر او را.

۷۹۷- «سلب»: جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند.

۷۹۹- «آرزوی مرا...»: در بر آرزوی من بیست.

۸۰۲- «بیدق»: پیاده شطرنج. «بیدق از هرسو فرو کردن»: پیاده شطرنج را

به هر طرف حرکت دادن. کتایه از جستجوی راه رسیدن به مطلوب است.

۸۵۳- «فرزین»: وزیر شطرنج. «فرزین بند»: در بازی شطرنج آن است که وزیر به پشتیبانی پیاده‌ای که در پس اوست مهرهٔ حریف را اجازهٔ پیش آمدن ندهد. یعنی: بیش از آن راه را بر من بسته بود که به کمند هم از بام آن قلعه توان فرار فتم باشد.

۸۵۴- «نداد شکیب»: فریب صبر دل را شکیب نداد.

۸۵۶- «خویشی از خانه»: یکی از خویشاوندان خاندان شاهی را.

۸۵۷- «آنچه ز اندیشه باز دارد رنج»: رنج را به اندیشه راه ندهد، خیالم را آسوده گردانند.

۸۵۹- «ارم»: ← شرح بیت ۷۷۵.

۸۱۱- «برنهادم ز جامه تخت به تخت»: شادروان وحید در معنی این مصراع نوشته: «در عوض تخت شاهی از جامه‌های ملوکانهٔ بسیار که همراه داشتم تخت بر سر تخت گذاردم.»

۸۱۴- «آهسته»: با وقار.

۸۱۶- «نقد»: سکه، پول. «روتازه» (تازه روی): گشاده روی، شادمان و بشاش. در وصف سکه‌ها، یعنی: سکه‌های درخشان.

۸۱۸- «دیا»: پارچه حریر منقش. «دیا روی»: آنکه رویی لطیف چون دیا دارد.

۸۲۵- «برگ»: اسباب، سامان، بویژه در مهمانی.

۸۲۱- «درنورد»: مناسب، لایق.

۸۲۵- «آنچه من دادمش به هم پیوست»: آنچه به اوداده بودم همه را برهم نهاد. همه را يك جا جمع کرد.

۸۲۶- «نورد»: اندوخته، جمع آمده.

۸۲۷- «این همه دادم»: این همه به من دادن.

۸۲۸- «/کمر بندی کنم»: کمر خدمت بندم، بندگی کنم.

۸۲۹- «جان یکی دارم ار هزار بود»: من يك جان دارم اگر هزار جان هم داشتم در کفه احسان تو وزن و اعتباری نداشت.

۸۳۲- «دست پروردم»: دست پرورده‌ام. «کرشمه»: اشاره به چشم و ابرو.

۸۳۳- «نقدهای خلاص»: سکه‌های ناب و خالص.

۸۳۴- «نقدهای درست»: سکه‌های زر که نه عیار آنها کم باشد و نه وزن آنها.

۸۴۰- «دست افشاندن»: صرف نظر کردن از چیزی، ترك کردن چیزی را.

۸۴۶- «عنبر»: ← شرح بیت ۶۰۳، کنایه از تاریکی شب است. «کافور»: ماده‌ای معطر و جامد که از برخی گیاهان به دست می‌آید. کافور سفید رنگ است، در اینجا کنایه از روز است. «مردم» (دوم): به معنی مردمك چشم است. مردم از جلو چشم دور شدند و به خانه‌های خود رفتند.

۸۴۸- «ناتموده»: نشان داده نشده. «بنمایم»: نشان دهم.

۸۵۲- «در نقاب شدیم»: پنهان شدیم. همان گونه که پریان از چشم آدمیان نهفته‌اند ما نیز در آن خرابه از چشم مردم نهان شدیم.

۸۵۶- «آنچه پوشیده شد...»: هر نیک و بدی که از نظر تو مخفی است.

۸۵۷- «دَم»: سخن، گفتار. چون سخن او را از هر خلل و عیبی خالی دیدم، در حال در آن سبد نشستم.

۸۵۹- «طلسم»: عمل خارق‌عادت که مبدأ آن را قوای قعالة آسمانی و قوای منفعة زمینی دانند و بدان امور عجیب و غریب پدید آرند. «چنبر ساز»: به دام افکننده. «بر کشیدم»: مرا بر کشید. «چنبر باز»: چرخ زننده، بازیگر.

۸۶۰- «رسن کش» (صفت فاعلی مرخم): رسن کشنده. «لیمیا»: یکی از علوم خفیه، علم طلسمات.

۸۶۱- «شمع وارم...»: مانند شمع رسن به گردن من تنگ و چسبان شده بود.

۸۶۳- «گرچه بود از رسن...»: اگرچه از آن رسن تنم به تاب افتاده بود ولی رشته نجات من جز آن رسن نبود.

۸۶۴- «میل»: برج بلند، ستون. میلی بلند بود که سر به ماه می‌سود، چنان بلند که کلاه از سر بیننده‌ای که می‌خواست به بالای آن نگاه کند، می‌افتاد.

۸۶۵- «رسنم را...»: گره رسن من به بند و حلقه آن میل رسید و از فرارفتن بایستاد.

۸۶۶- «کار ساز»: کارگشا، چاره ساز. «شد»: رفت.

۸۶۸- «فسون» (افسون): کلماتی که جادوگران و عزایم خوانان به هنگام جادوگری بر زبان می‌رانند. «بر سرم فسون خوانده»: مرا جادو کرده.

۸۶۹- «سیاست»: تنبیه، عقوبت. «جان به ناف رسیدن»: کنایه از مشرف به مرگ شدن. «زهره»: کیسه صفرا. می‌گفتند کسی که بسیار بترسد زهره‌اش می‌ترکد. یا زهره‌اش آب می‌شود.

۸۷۰- «ندیده»: نگاه نکرد. «زهره»: در اینجا به معنی جرئت است. «بیند»: نگاه‌کند. دلم را یارای آن نبود که بالا را نگاه‌کند و چه کسی را جرئت آن بود که به پایین بنگرد.

۸۷۲- «آرزومند...»: در آرزوی دیدن خویشان و خانه خود بودم.

۸۷۳- «خداخوانی»: دعا به درگاه خدا، یاری‌خواستن از خدا.

۸۷۵- «کامدم»: که آمد مرا.

۸۷۸- «کآفتم زیر است»: که آفت در زیر من است. «محتمم زهر است»: محنت فراز سرم است.

۸۷۹- «دم سردی کردن» را نظامی به معنی بی‌وفایی کردن به کار برده.

۸۸۱- «تاب گرفتن»: اعراض کردن، منحرف شدن. دل آن مرغ از ماندن بر سر آن میل منصرف شد.

۸۸۲- «قوی پای»: آنکه پای قوی دارد.

۸۸۵- «بر سر روانه گشتن سپهر»: کنایه از رنج و سختی کشیدن است (وحید).

۸۸۶- «سایه»: مجازاً به معنی خاک یا زمین است که به خودی خود تاریک و ظلمانی است. «نشاط پستی کرد»: میل فرود آمدن نمود.

۸۸۷- «نیزه بالا»: بلندی يك نیزه.

۸۸۸- «لخلخه»: ترکیبی است از عطریات مختلف که از آن گویی سازند و بویند. «عیر»: نوعی خوشبوی مرکب از مشک و گلاب و صندل و زعفران و غیره. و نیز ← شرح بیت ۵۷۴.

۸۹۴- «روضه»: باغ. «زمی»: مخفف زمین.

۸۹۵- «سبزه بیدار...»: بیداری سبزه کنایه از ایستادن و برپا بودن اوست و خوابیدن آب کنایه از قرار داشتن آن در بستر جویهاست.

۸۹۷- «زلف سنبل...»: تصویری است از افتادن خوشه‌های گل سنبل بر روی بوته‌های قرنفل. «جعد»: موی تابدار و مجعد و پیچیده.

۸۹۸- «خوشاب»: آبدار، تر و تازه. «عقیق و درّ خوشاب»: کنایه از ریگهای درون جوی آب است.

۸۹۹- «درمهای سیم»: سکه‌های نقره‌ای. «سیماب»: جیوه. ماهیهای سفید به درمهای سیم، و آب رلال و روشن به جیوه تشبیه شده.

۹۰۰- «ازگرد او»: برگرد آن زمین. «زمرد»: یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز. رنگ گیاهان به رنگ زمرد تشبیه شده. «شاخ»: به قرینه سرو و خدنگ نام درختی است، شادروان وحید می‌گوید: «خدنگ نام درختی است بسیار بلند.» البته تیر بلندی را که روی خانه می‌اندازند (شاه تیر) نیز

شاخ گویند. بنا براین، ممکن است همان درختی باشد که از چوب آن، آن گونه تیرها حاصل می‌شود. «خدننگ»: درختی است که از چوب سخت آن تیر و زین می‌ساخته‌اند. ← شرح: بیت ۲۵۷.

۹۰۲- «کنج پیمای»: پیماینده گنج، یا بنده گنج.

۹۰۶- «زیرسروی...»: چون سروی آزاد از غم‌واندوه به زیردرخت سروی رخت کشیدم.

۹۰۷- «نشدم گر...»: اگر هزار کار هم داشتم از آنجا نمی‌رفتم.

۹۰۹- «کحل»: سنگِ سرمه. «کحلی»: به رنگ سنگ سرمه، سیاهی. «قرمزی»: سرخی. توضیح آنکه: قرمز نام حشره‌ای است ریز، دارای قطعاتی خاردار. رنگ آن به غایت سرخ است. چون به حد پرواز رسد تخمی می‌گذارد که آن را قرمز دانه گویند و برای رنگ کردن ابریشم و پشم به کار می‌رود. «کحلی اندوختن شب»: کنایه از سیاه شدن شب است. «قرمزی انداختن شب»: رها کردن اوست قرمزی غروب را.

۹۱۱- «نیسان»: ماه هفتم از تقویم سریانی، مطابق روزهایی از آخر فروردین و اول اردیبهشت.

۹۱۲- «حور»: ← شرح بیت ۱۵۱.

۹۱۳- «نگار»: نقش، نقاشی، کنایه از زن زیبا روی. «راح»: شراب.

۹۱۴- «نگار»: در اینجا: نقش حنا بردست و پای.

۹۱۵- «علاقه»: هر چیز که بدان چیزی را آویزند. «علاقه زر»: آویزه های

طلا، زینت آلات زرین. «لؤلؤ»: گوهر درخشان. «لؤلؤ تر»: لؤلؤ آبدار و درخشان.

۹۱۶- «گاز»: آلتی است مقراض مانند که با آن سوختگی فتیلۀ شمع را می گیرند.

۹۱۷- «کشی»: زیبایی، خوشی.

۹۱۸- «برسر»: روی سر.

۹۲۰- «آسمان ناپدید شد از دور»: نورشان چنان می تافت که آسمان و ستاره های آن پیدا نبودند.

۹۲۱- «ستاره سحر»: زهره. این ستاره به سبب نزدیکی با خورشید حرکتش به گونه ای است که گاه بعد از غروب خورشید در جانب مغرب دیده می شود و گاه پیش از طلوع خورشید در جانب مشرق.

۹۲۲- «شکر پاره»: قطعه ای از شکر، آنچه مانند شکر شیرین باشد، کنایه از معشوق خو بروی شیرین حرکات و شیرین گفتار است.

۹۲۳- «سهی سرو» (سروسهی): سرو راست قامت. «شب چراغ»: گوهری که در شب چون چراغ می درخشد و ← شرح بیت ۶۱۵.

۹۲۹- «خاک پرست»: پرستندۀ خاک. کنایه از کسی است که دوستدار چیزهای بی مقدار است، دنیا پرست.

۹۳۰- «پرگار»: علاوه بر معنی مشهور به معنی خانه و کاشانه هم آمده است.

۹۳۲- «دستگیرانه»: مانند دستگیری کنندگان، مانند یاری کنندگان.

۹۳۹- «پروین»: ← شرح بیت ۶۰۲. پروین یکی از منازل قمر است، یعنی ماه در شب سوم در این منزل است.

۹۴۱- «بلقیس»: ملکه سبا که شهری بوده در یمن، او با سلیمان پیامبر و پادشاه یهود ملاقات کرد. داستان هدهد و خبر دادن او از این ملکه در قرآن آمده است. ولی نام بلقیس در قرآن نیامده است. ← سورة نمل، آیات ۲۰ تا ۴۴. «سلیمان»: پیامبر و پادشاه یهود (جلوس ۹۷۳-وفات ۹۳۵ ق م)، پسر داود و جانشین او. دیوها و جنها و باد و ددان همه مطیع فرمان سلیمان بودند. روزی دیوی به انگشتری او دست یافت و چندی بر تخت او نشست.

۹۴۳- «نارد بها...»: بهانه میاور که بهانه آوردنت را بهایی نیست. «فسون خواننده»: آنکه اوراد و عزایم جادوگران را خوانده است، یعنی از رمز و راز کار آنان آگاه است.

۹۴۶- «همسر»: همتا و هم‌شان.

۹۴۸- «سره مرد»: مرد نیکخواه، زیرک، کارگزار.

۹۵۲- «خازن»: متصدی، نگهبان.

۹۵۵- «خوان»: سفره، طبق بزرگ که بر آن خوردنیها نهند.

۹۵۶- «مطبخی»: مأمور آشپزخانه، آشپز.

۹۵۸- «در باقی شدن»: تمام گردیدن، محو شدن، متروک ماندن. یعنی وقتی مطرب آمد و ساقی به می دادن پرداخت دیگر بهانه‌ای برای به طرب

نیامدن نماند.

۹۵۹- «نسفته دُر»: مروارید نسفته، کنایه از دختر دوشیزه است. «دَرسفتن»: کنایه از گفتن سخنان زیبا و دلپسند است. «ترانه»: دختر تر و تازه و جوان.

۹۶۰- «پر درآمد به پا و پویه به دست»: بیان گونه‌ای از حالت رقص است که رقص پاها را هوا می‌کند و با دست راه می‌رود.

۹۶۱- «شمع را...»: شمع را روی سر گرفتند.

۹۶۳- «دادن»: مراد دادن جامهای شراب است به باده‌گساران. «وقایه»: قسمی چادر ایریشمی یا پنبه‌ای که زنان محترم بروی سر می‌انداخته‌اند. «وقایه شرم»: کنایه از پرده شرم است.

۹۶۴- «رطل»: وزنی است که مقدار آن در عراق و مدینه فرق می‌کرده معادل ۹۱ مثقال. و نیز به معنی پیاله شراب است. «رطلی» (منسوب به رطل): باده‌خوار، ساغر نوش.

۹۷۲- «دولت»: اقبال و نیکبختی. «کار سازی»: چاره‌جویی، کارگشایی.

۹۷۳- «دل دادن»: جرئت دادن. خنده آن زن مرا جرئت می‌داد. «نازکش» (نازکشنده): آنکه تحمل ناز می‌کند، آنکه تقاضای کسی را برمی‌آورد.

۹۷۴- «بیار دادن»: اجازه دخول دادن.

۹۷۵- «گرم شدن»: برانگیخته شدن، تحریک شدن. «چنانکه گردد مست»: آن سان که مست گرم شود. «بار در دست و...»: بار در اختیار من بود و اختیار از دستم رفته بود.

۹۷۷- «رننگ آسمان تراشیدن»: چون گره بر باد زدن، به معنی کار غیرممکن کردن است که خود نوعی بیهوده کاری است.

۹۷۸- «زین»: از این، از بوسه بازی.

۹۷۹- «ساکنی»: سکون و آرامش، وقار.

۹۸۵- «طیعت»: سرشتی که مردم بر آن آفریده شده اند، فطرت، غریزه. «عان گردانیدن»: بازگردانیدن زمام مرکب، برگشتن. یعنی: چون به جایی رسیدی که دیگر نتوانستی جلو غریزه و نفس خود را بگیری...

۹۸۳- «از خودش کنم خالی»: او را از خود دور سازم.

۹۸۴- «دهمت بر مراد خود شاهی»: تو را بر آنچه اراده و قصد آن کرده ای شاهی دهم، فرمانروا کنم.

۹۸۶- «از چیزی پرداختن»: فارغ شدن، آسوده گشتن.

۹۸۷- «در کسی دیدن»: نگریستن به او.

۹۸۹- «بخشیده»: بخشیده شده.

۹۹۵- «هندو»: از اهل هند، در فارسی به معنی پاسبان و نگهبان آمده است. و نیز غلام و چاکر. میان «هندو» و «خال» نیز مناسبت است. «خال هندو»: خال سیاه.

۹۹۱- «در نشد»: داخل نشد.

۹۹۲- «پرنیان»: حریر منقش. «پرنده»: حریر بی نقش.

۹۹۳- «یا قوت ساز»: یا قوت شمع کنایه از شعله اوست. «عنبر»: ← شرح بیت ۶۰۳. در خمیری که از آن شمع می ساخته اند عنبر داخل می کرده اند که به هنگام سوختن بوی خوش دهد.

۹۹۴- «بر»: پهلر. «بر به بر در آوردن»: پهلر به پهلوی هم قرار دادن.

۹۹۵- «بر خاست»: بیدار شد. «بیدار بخت»: خوشبخت. «ساز گرما به»: وسایل حمام. «راست کردن»: مهیا کردن.

۹۹۷- «در کلاه و کمر چو گل رستم»: در حالی که چون گل تر و تازه و خوشبوی بودم کلاه بر سر نهادم و کمر بر میان بستم.

۹۹۹- «خالی»: تنها، منفرد. «فرض»: عبادت واجب.

۱۰۰۳- «نافه»: ← شرح بیت ۹۷. «نافه گشای» (گشاینده نافه): آنکه نافه را می گشاید تا مشك از آن بیرون آورد. مشك سیاه رنگ است و با رنگ شب تناسب دارد. شب به آهوی مشکین تشبیه شده. یعنی: چون شب فرا رسید و جهان را تاریکی فرا گرفت. «غالیه»: ← شرح بیت ۷۳۷. «غالیه سای» (ساینده غالیه): ساینده و فروشنده غالیه. آسمان سیاه شب را به کسی که غالیه می ساید تشبیه کرده و نیز آسمان را به «صدف» تشبیه کرده و ستارگان به منزله مرواریدهای درون آن صدف.

۱۰۰۵- «این»: اشاره به ابر است. «دراشاندن ابر»: باریدن باران است. «عبیر»: ← شرح بیت ۵۷۴. «باد عبیر فروش»: کنایه از بساد عطر آگین و خوشبوی است.

۱۰۰۶- «می رُفت»: جاروب می کرد. «می افشانند»: آب می پاشید.

۱۰۰۷- «آب گل»: گلاب.

۱۰۰۸- «اهب باز»: ← شرح بیت ۴۹۲.

۱۰۱۲- «یغما»: یکی از قبایل ترك كه مسكن آنها در تركستان شرقی میان تبت و چین و قرقیز است. افراد این قبیله به زیبایی شهرت داشته‌اند. «عروس یغمایی»: عروسی كه چون زنان آن قبیله خو بروی است و یغماگر دل و دین عاشقان است.

۱۰۱۳- «نو بهار»: هم به معنی بهار نو، بهار تازه است و هم نام معبدی بودایی در بلخ است كه خاندان برمکی تولید آن را داشته‌اند. و بعضی گفته‌اند كه نو بهار نام آتشكده بلخ است.

۱۰۱۶- «کرد شكلی...»: با اشاره چشم و ابرو به یاران فهماند كه خدمتگزاران از برش دور شوند.

۱۰۱۸- «دست بردم چو زلف در كمرش»: همچنانكه زلفش تا كمر گاهش رسیده بود من نیز دست در كمر او كردم.

۱۰۱۹- «زینهار خواری»: عهد شكنی، خیانت.

۱۰۲۰- «شكر و قند»: كنایه از لب و روی است. «بوسه در بستن»: بوسه زدن.

۱۰۲۵- «در به زنجیر كن»: به زنجیر كن، در زنجیر كش. «زنجیر یان»: دیوانگان زنجیری. «نیاشفتم»: آشوب برپا نكتم. گفتم مرا به زنجیر زلف خود در زنجیر بكش تا چون دیوانگان زنجیری آشوب برپا نكتم.

۱۰۲۷- «خوش باش»: با كنیزی از كنیزان خو بروی خوش باش. «نعل در

آتش داشتن: کنایه از بی‌قرار و مضطرب بودن است. چنان بود که چون می‌خواستند کسی را بی‌قرار و آرام کنند نام او برنمل می‌کنند و در آتش می‌نهادند. «شب‌دیز»: اسب سیاه و نام اسب خسرو پرویز است، در اینجا مناسبتش با «امشی» است در مصراع اول.

۱۰۳۱- «وظیفه»: مبلغی یا جنسی که برای گذران زندگی به کسی دهند، مقرری، مستمری. مراد از وظیفه شب دوش عشرت کردن با یکی از کنیزان است.

۱۰۳۷- «گازر»: رختشوی. «جامه‌گازر شوی»: جامه‌ای که گازر آن را شسته و سفید کرده باشد. در بیت مراد روشن شدن روز است. «رنگرز» وار...: شب که کادش رنگریزی بود سبوی رنگ خود را شکست، دست از سیاهکاری برداشت.

۱۰۳۹- «طراز»: شهری در ترکستان شرقی در سرحد چین، نزدیک فرغانه. زنان آنجا به زیبایی مشهور بودند. «تمنا»: آرزو.

۱۰۴۰- «رود»: یکی از سازه‌های زهی.

۱۰۴۶- «ورق شستن»: محو کردن نوشته از روی صفحه کاغذ. «حرف خرمی»: واژه خرمی و شادمانی. از آن رو که از آنچه به فراوانی مرا داده بودند باز افزونتر می‌خواستم خرمی و شادمانی را که نصیبم شده بود از دست دادم.

۱۰۴۷- «ماه»: کنایه از آن زن خویروی است. «شب جهان پرستاره کرد سیاه»: برای شارح معنی روشنی حاصل نشد (؟)

۱۰۴۸- «نار» (انار): کنایه از پستان است.

۱۰۴۹- «حلقه بستد»: به دایره ایستادند. «حلقه بگشادند»: برای ترانه خوانی
آواز برآوردند.

۱۰۵۲- «برده»: در موسیقی به دو معنی است یکی به معنی آهنگ، راه و
دستان است چون پرده عراق، پرده عشاق و غیره و به اصطلاح خاص نام
دوازده آهنگ است که هندو شاه نخجوان نام آنها را در این دو بیت آورده
است.

نوا و راست، حسینی و راهوی و عراق
حجاز و زنگه و بوسلیک بها عشاق
دگر سپاهان، باقی بزرگ و زیر افکنند
اسامی همه پرده هاست بر اطلاق
دیگر زه و بندهایی است که بر دسته تار و سه تار و ملنبور بندند تا برای
برآوردن صداهای گوناگون بر آنها انگشت نهند. «برده را نوا بستن»: مراد
سازها را به آواز درآوردن است.

۱۰۵۳- «صرف»: خالص. «صرف ارغوانی رنگ»: شراب ناب و سرخ،
به رنگ ارغوان. «راست کردن»: مهیا کردن.

۱۰۵۶- «جایم راست کرد»: جایم را ترتیب داد، مهیا کرد.

۱۰۵۹- «خوانریزه»: ته مانده سفره، شادروان وحید می گوید: در اینجا به
معنی خوراکیهای بر سفره ریخته شده است.

۱۰۶۱- «باز دیوانم...»: بار دیگر شیطانهایم که در بند کرده بودم از بند
رها گشتند و مرا که دیوانه عشق او شده بودم به دام خود گرفتار کردند.

۱۰۶۲- «شیفتم» (از مصدر شیفتن): شیفته شدم. «صرعی»: آنکه به بیماری
صرع (حمله) دچار شده باشد. گویند چون صرعی چشمش به ماه بیفتد حالت

صرع و جنون او شدت گیرد.

۱۰۶۵- «مردن چراغ»: خاموش شدن چراغ است. چون صبح برآمد چراغها خاموش شوند.

۱۰۶۷- «دست چون دارمت»: چگونه از تو دست بدارم.

۱۰۶۸- «زمی»: مخفف زمین. تو زمینی هستی من هم از زمین هستم.

۱۰۶۹- «مزیدن»: مزه کردن، چشیدن.

۱۰۷۴- «تَلْخُ»: شهری است در ترکستان مرکز ترکان قرلق که مردم آن به زیبایی شهره بوده اند. آن زن می خواهد برتری مهمان خود را بر خود بیان کند می گوید برتری تو بر من چون برتری سفید پوست خلخی بر سیاه پوست حبشی است.

۱۰۷۵- «محل»: قدر و منزلت.

۱۰۷۷- «گرمدل»: گویا نظامی این ترکیب را به معنی مست به کار برده. امروزه می گویند فلان سرش از باده گرم شد. «باده خام»: شراب نپخته، شراب نوری. «ماه تمام»: بدر، ماه که قرص آن کامل باشد.

۱۰۷۹- «شنیدن»: گوش دادن با دقت است، فرقی با «گوش دادن» در همین است.

۱۰۸۰- «خام»: ناپخته، بی تجربه.

۱۰۸۲ و ۱۰۸۳- صد هزار آدمی در غم پیدا کردن گنج هلاک شدند، من که

گنج را یافته‌ام و اکنون پایم در آن فرورفته است چگونه آن را رها کنم.
چنین نکم هر چند رنجهای بینم.

۱۰۸۴- «به چهارمیخ کشیدن»: بدینگونه است که دستها و پاهای متهم یا مجرم را به چهارمیخ که در بالای سر و پایین پای کوبیده‌اند می‌بندند و او را شکنجه می‌کنند. تخت را به کسی تشویه کرده که او را به چهارمیخ کشیده باشند.

۱۰۸۵- «نطح»: بساطی از چرم دباغی شده، یا فرشی چرمین که می‌گسترده و محکوم به اعدام را بروی آن می‌نشاندند و سرش را می‌بریدند. گاه بر روی نطح (در این حالت) ریگ هم می‌ریخته‌اند. می‌گویند کار از دو بیرون نیست یا بر این بساط که گسترده‌ای به رقص برخیز یا نطح بخواب و سرم را ببر.
۱۰۸۶- «دل و جانی»: دل و جان هستی.

۱۰۸۸- «گر نه چشم ...»: اگر چشم تو را ندیده بود هرگز دچار چنین رویاهایی نمی‌شدم.

۱۰۸۹- «بر آنی»: بر آن هستی، قصد آن داری. «تیزشو»: شتاب کن. «که خون کند تیزی»: که خون من هم برای ریخته شدن به دست تو شتاب می‌کند.
۱۰۹۲- «پرداختن»: خالی کردن.

۱۱۰۱- «باد سرد»: آه حسرت.

۱۱۰۸- «گرم جوشیدن»: بی قرار شدن. «نظم»: دادخواهی. برمی‌آید که در زمان نظامی کسانی که به دادخواهی نزد سلطان یا دیگری از مقامات می‌رفته جامه سیاه می‌پوشیده‌اند. شاید هم سیاه پوشیده در میان مردم

می‌ایستاده‌اند تا سلطان آنان را از دور ببیند و به نزد خود فراخواند.

۱۱۱۵- «من ستمدیده...»: من ستمدیده هم ناگزیرم که سیاه پوشم و خاموشی گزینم.

۱۱۱۱- «شب تار»: در شب تار آن پرند سیاه را آورد.

۱۱۱۴- «سیه ابر»: ابرسیاه که همراه با غرش تندر است. از آن سبب در این جامه سیاه چون ابرسیاه می‌غرم و می‌خروشم که...

۱۱۱۶- «چون خداوند من...»: سخن آن زن زاهد است که سیاه می‌پوشید و به قصر پدر این دختر که اکنون برای بهرام قصه می‌گوید می‌آمد.

۱۱۱۷- «درم خریده»: بنده‌ای که او را خریده باشند. «برگزیدم همان گزیده‌او»: همان چیزی را اختیار کردم که او اختیار کرده بود.

۱۱۱۸- «با سکندر...»: اسکندر برای آب حیات (← شرح بیت ۱۹۵) به ظلمات (← شرح بیت ۶۵۴) رفت، من نیز برای همدلی با اسکندر خود، جامه ظلمانی و سیاه در بر کردم.

۱۱۱۹- «در سیاهی شکوه دارد...»: سلطان را چتر سیاه بر سر می‌گیرند تا در زیر آن چون ماه شکوهمند در نظر آید.

۱۱۲۵- «داس ماهی»: استخوان ماهی که مفید است ولی گلوگیر است، بر عکس پشت ماهی که سیاه است ولی لذیذ.

۱۱۲۱- «جوان رویی»: جوانی. نشان جوانی سیاه بودن ریش است.

۱۱۲۲- «سیاهی»: مراد مردمك چشم است که چشم بدان می بیند. «چرکن»: چرکین، آنچه چرك آلود و ناپاك باشد.

۱۱۲۳- «سیفور»: بافته ابریشمی لطیف مانند اطلس و دیبا.

۱۱۲۴- «هفت رنگ»: قدما هفت رنگ را رنگهای اصلی می دانسته اند و آنها عبارتند از: سیاه، خاکستری، سرخ، زرد، سفید، کبود، و زنگاری. «هفتورنگ» (هفت اورنگ): بنات النعش. دو صورت فلکی دب اکبر و دب اصغر (خرس بزرگ و خرس کوچک) یا هفت برادران و هفت خواهران.

۱۱۲۷- «زر»: کنایه از پرتو زرین آفتاب است به هنگام دمیدن آن.

۱۱۲۸- «چراغ جهان»: کنایه از بهرام گور. «زیر زر شد...»: چون خورشید که در زیر پرتوهای زرین خود است او نیز در زیر آرایه های زر نهان شد.

۱۱۲۹- «جمشید»: ← شرح بیت ۴۴۲. «جام جمشید» (جام جم) جام کیخسرو، جام جهان نمای): گویند جامی بود که چون در آن می نگرست هر جای جهان را که می خواست می دید.

۱۱۳۰- «صفرایی»: زرد رنگ. انگشتر زردشاه را که نگینی کهربایی دارد به گل زرد تشبیه کرده.

۱۱۳۱- «زر فشانان»: در حال پراکندن و بخشیدن زر. «یکی خوشدلش در صد شد»: يك خوشدلی او صد خوشدلی شد. خوشدلش صد برابر شد.

۱۱۳۲- «شمع»: کنایه از محبوب خویروی است. «شکر افشان»: آنکه سخنانی شیرین چون شکر گوید. «لعل»: کنایه از لبان سرخ فام است. «طبرزد» (تبرزد): نبات، قند سفید. کنایه از سخنان شیرین است.

۱۱۳۵- «غنا سازی» (غناء سازی): نواختن و آواز خواندن.

۱۱۳۷- «طراز»: ← شرح بیت ۲۸۰.

۱۱۳۸- «عز نصره» (جمله فعلی دعایی): پیروزی او بزرگ و گرامی باد.
«خداایگان»: پادشاه بزرگ.

۱۱۳۹- «سبیل»: راه. «سبیل کردن»: وقف کردن، نذر کردن. «سر خود را
سبیل پای کند»: سر خود را به زیر پاها اندازد.

۱۱۴۰- «سره»: نیکو، نفز. «دم» نفس. «بخور»: هر ماده خوشبوی که در
آتش ریزند و بوی خوش دهد. «مجمره»: آتشدان، منقل. یعنی: چون دعا به
پایان برد با سخنان خود بزم را خوشبو کرد، آن سان که بخوری که در آتش
ریزند بزم را خوشبو کند.

۱۱۴۲- «داشت»: دنباله بیت پیشین است و جمله با آن تمام می شود. «دل
نهادن به چیزی یا کاری»: دل را متوجه آن کردن، بدان دل بستگی یافتن.
«خرسندی»: قناعت. حاصل معنی: آن پادشاه هر هنری را که در جهان است،
داشت. ولی با آن همه هنرمندی از همه جهان به قناعت دل بستگی یافته بود.

۱۱۴۵- «طالع»: ← شرح بیت ۸۷. در طالع خود چنان دیده بود که زنان
با او دشمنی خواهند کرد.

۱۱۴۷- «بکتنی»: تجرد.

۱۱۴۸- «چار و ناچار»: خواه و ناخواه. چاره درد تنهایی او آن شده که خواه
و ناخواه او را مهربان زنی شایسته باشد.

۱۱۵۰- «هر یکی تا به هفته ای...»: هر يك از آن کنیزان که می خرید پس از يك هفته یا کمتر یا بیشتر از يك هفته پای از حد خود بیرون می نهاد، فرمان نمی برد سرکشی می کرد.

۱۱۵۱- «خاتون»: بانوی عالی نسب. «قارون»: یکی بوده است از بنی اسرائیل که مال فراوان داشت ولی بخیل و فتنه انگیز بود و با موسی مخالفت می ورزید تا به جایی که موسی را به زنا متهم کرد. موسی او را نفرین کرد و زمین او و گنجهایش را به کام خود کشید.

۱۱۵۲- «ابله گیر»: ابله فریب.

۱۱۵۳- «گزاف»: بیهوده. یعنی آن پیرزن سود خود را در گزافگویی و گفتن سخنان بیهوده می دید.

۱۱۵۴- «طراز»: ← شرح بیت ۲۸۰.

۱۱۵۶- «بوالفضول»: بیهوده گوی، یاوه سرای. «پرمستار»: خدمتگزار. بسیاری از یاران هستند که بوالفضولند و با سخنان یاوه و بیهوده خود خادمان را متکبر و خودخواه می کنند.

۱۱۵۷- «شاه چندان که...»: شاه با همه کوششی که کرد يك کنیزك که حد خود را بشناسد نیافت.

۱۱۵۸- «بدمهر»: نامهربان، بداندیش. حاصل معنی: به هر که محبت کرد چون او را نامهربان و بداندیش دید، محبت خود از او باز گرفت.

۱۱۶۰- «حساب ساختن»: فرض کردن. در بیرون خانه هر کس در باب کنیز- فروشی شاه پیش خود حسابی می کرد.

۱۱۶۳- «برده خرشاه»: شاه برده خر، خریدار برده.

۱۱۶۴- «بهار خانه»: بتکده. «بهار خانه چین»: - شرح بیت ۱۰۱۳.
«حور»: - شرح بیت ۱۵۱. «عین» (جمع عیناء): زنان فراخ چشم.

۱۱۶۵- «دست ناکرده»: دست نخورده، بکر. «خلخی»: منسوب به خلخ،
- شرح بیت ۱۰۷۴. «خطایی» (ختایی): منسوب به ختا و آن به چین شمالی
اطلاق می شده و مسکن قبایل ترك بوده است

۱۱۶۷- «ستاره سحری»: - شرح بیت ۹۲۱.

۱۱۶۸- «دُر ناسفته»: مروارید سوراخ نشده، کنایه از دوشیزه بودن آن کنیز
است. «بها به جان گفته»: از آن رو که چیزی عزیزتر و گرانیهاتر از جان
نیست.

۱۱۶۹- «نخاس»: برده فروش.

۱۱۷۰- «در همه دید»: همه را نگاه کرد.

۱۱۷۵- «نوش لب»: شیرین لب.

۱۱۷۶- «آرزو خواه را ندارد دوست»: کنایه از این است که این کنیز
کسانی را که خواستار همبستری او شوند دوست ندارد.

۱۱۸۱- «گذار»: راه و روش. یعنی: در راه و روش، تو چنان هستی و این
کنیزك چنین. بنا بر این میان شما سازگاری نباشد.

۱۱۸۲- «بگیر»: فرض کن که او را از من خریده ای و حالا فرض

کن که چون دیگران او را پس آورده‌ای.

۱۱۸۴- «بی‌بها»: بدون قیمت، بدون پرداخت بها.

۱۱۸۷- «خام دست»: ناشی، بی‌مهارت.

۱۱۸۹- «سرگرای»: نافرمانی، عصیان. «کدخدایی»: از معانی آن پادشاهی است. یعنی: عاقبت عشق عصیان کرد و دیده پادشاه را کور نمود. (که می‌گویند عشق کور می‌کند و کر می‌کند.)

۱۱۹۰- «گنبد سیم»: کنایه از پیکر سپید است چون نقره.

۱۱۹۱- «کشت ماری...»: مارهوس و آرزو را کشت و از اژدهای فراق رهایی یافت. در این بیت هوس به مار گزنده و فراق به اژدهای آدمخوار تشبیه شده.

۱۱۹۲- «پردۀ شاه»: حرمرای شاه.

۱۱۹۳- «بود چون غنچه مهربان در پوست»: غنچه بیرونش کاسبر گهای خشن است و درونش گلبر گهای لطیف و مهربان. این کنیز هم اگرچه ظاهری خشن داشت ولی در دل و باطن مهربان بود. به ظاهر ستیزه می‌کرد و در نهان دوست و مهربان بود.

۱۱۹۵- «بالا دادن»: فرا بردن، برافراشتن.

۱۱۹۶- «دم دادن»: وسوسه کردن، افسون خواندن. «خامه»: نی قلم. «خامۀ خام»: نی سفت نشده و تر و تازه. شاعر آن کنیز بی تجربه را به خامۀ خام تشبیه کرده که می‌توان آن را خم کرد و به آن شکل داد.

۱۱۹۸- «احتر از کردن»: پرهیز کردن، اجتناب کردن. «احتر از کو می ساخت»: احترازی که کنیزك از آن پیره زن می نمود. «غور»: قعر هر چیز، کنایه از حقیقت چیزی.

۱۲۰۰- «شد»: فاعل آن شاه اسد. شاه از فرط محبت غلام کنیز خود شد.

۱۲۰۱- «ترك»: کنایه از معشوق زیبا. به اعتبار زیبا بودن غلامان و کنیزان ترك. «عیاری»: ← شرح بیت ۵۰۷.

۱۲۰۴- «آتش تیز»: غلیان شهوت را به آتش تیز تشبیه کرده.

۱۲۰۶- «فش» (وش: پسوند شباهت): مانند. «گیاه فشی»: چون گیاهی. «طشت مه»: ماه را به طشت تشبیه کرده. «آفتابه کش»: خادم.

۱۲۰۹- «دل انگیز»: آنچه دل را به هیجان آورد. «تازه گل»: کنایه از کنیزك است. «شکر ریزی»: کنایه از سخنان شیرین گفتن است. یعنی: و آنگاه برای به هیجان آوردن و ترغیب آن کنیز به گفتن حقیقت، با آن محبوب چون گل تازه سخنان شیرین گفت.

۱۲۱۰- «زهره»: ← شرح بیت ۹۰. «تسدیس»: در اصطلاح نجوم هرگاه میان دو برج یا دو ستاره سدس (يك ششم) فلك یعنی ۶۰ درجه فاصله باشد این حالت را تسدیس خوانند. «سلیمان»: ← شرح بیت ۴۹. «بلقیس»: ← شرح بیت ۹۴۱. بلقیس را به زهره تشبیه کرده و گویا سلیمان را هم به خورشید که در چنین حالتی (حالت تسدیس دو کوکب) قرار داشتند. شادروان وحید می گوید: تسدیس در کوکب سبعة نظر دوستی و محبت است.

۱۲۱۶- «لوح محفوظ»: لوحی در آسمان که همه آنچه بوده و خواهد بود در آن نوشته شده.

۱۲۲۲- «عزیز»: از معانی آن نادر و کمیاب است.

۱۲۲۶- «خَلَف»: جانشین، فرزند، فرزند صالح.

۱۲۲۸- «چراغ وجود»: چراغ جهان هستی، مراد بلقیس است. «دیده»: چشم.

۱۲۳۱- «جز جوانی و خوبیت...»: غیر از جوانی و خوبی (امروزه می‌گوییم: علاوه بر جوانی و خوبی)، که داری.

۱۲۳۲- «روضه»: باغ، بهشت. «رضوان»: نام خازن و نگهبان بهشت. «فش» (وش: پسوند شباهت): مانند.

۱۲۳۳- «ملك تو جمله آشكار و نهان»: هرچه پیدا و هرچه پنهان است از آن تو است. «مهر پیغمبری» (مهر نبوت): نشانه‌ای که پیامبران برشانه داشتند تا از مردم عادی مشخص باشند. «حرز»: پناهگاه. دعایی که بر کاغذ نویسند و با خود دارند.

۱۲۳۷- «چون گل از دست دیگران رستم»: دیگر نیازی ندارم که مرا چون گل به دست بگیرند. به عبارت دیگر نیازی ندارم که مرا بغل کنند.

۱۲۳۸- «براستی»: واقعاً، حقیقه. دید واقعاً او را دست داده شده.

۱۲۴۵- «تا ز من دست و از تو یابد پای»: همان‌گونه که اعتراف من سبب شد که دست کودک درست شود تو نیز نکته‌ای از راز درون بگشای تا پاهای او نیز درست شود.

۱۲۴۲- «هیچ بر طبع ره زند هوست»: آری هرگز هوس تو، راهزن طبع

تو شده؟

۱۲۴۴- «ماهی»: مراد ماهی است که می گفتند گاوای که زمین را برشاخهای خود دارد بر سنگی است و آن سنگ بر پشت ماهی است و آن ماهی در آب است.

۱۲۵۱- «فرد»: جدا. جدا از مهربانان با من بگویی.

۱۲۵۲- «من گرفتم»: فرض کردم. «جگر خوردن»: آندوه فراوان خوردن، صبر و تحمل کردن.

۱۲۵۴- «سرو نازنده»: سرو بالنده و بلند بالا. کنایه از معشوق راست بالاست. مراد زنی است که برای شاه قصه خود می گوید. «چشمه آب»: کنایه از پادشاه است.

۱۲۵۵- «آزموده»: تجربه شده، امتحان شده.

۱۲۶۰- «جانان»: محبوب و معشوق زیبا. «عیبه»: کیسه ای از چرم و مانند آن، صندوقچه که لباس در آن نهند. من که جان خود را از معشوق خود بیشتر دوست دارم چگونه از راز دل خود پرده بگیرم.

۱۲۶۱- «سرپوش از خوان افتادن»: کنایه از فاش شدن راز درون است.

۱۲۶۵- «نبرد با کسی به سرماهی»: حتی يك ماه با کسی به سرنبرد.

۱۲۶۶- «سرانداختن از شمع»: خاموش کردن آن است.

۱۲۷۱- «هر کسی را به قدر خود قدمی است»: گام هر کس به اندازه خود اوست و نباید از حد خود گام بیرون نهد. «میده»: آرد گندم دوبار پیخته.

«نان می‌ده»: نانی که از گندم بی‌سبوس پخته باشند.

۱۲۷۲- «تنگ آمدن»: به ستوه آمدن، ملول شدن.

۱۲۷۵- «ترازوی زر»: ترازویی که با آن طلا کنند (این گونه ترازوها بسیار دقیقند و با وزنه‌ای به قدر يك جو کفه‌شان پایین می‌آید). «جو»: واحد وزن و مقصود از آن جوی است که در بزرگی و کوچکی میانه باشد و آن يك هفتاد و دوم يك مثقال است. يك مثقال تقریباً معادل ۵ گرم است. می‌گوید زن مانند ترازوی زر سنج است که با جوی زر در برابر مرد فرومایه‌ای به ارزش يك جو همسر شود.

۱۲۷۶- «زن چو انگور...»: نظامی زن را به انگور و طفل خردسال بی‌گناه تشبیه می‌کند. انگور تا خام و نارسیده است سرسبز است و چون رسیده شود سیاه گردد و همچنین طفل تا خردسال است رویش ساده و صاف است چون بزرگ شود از ریش سیاه می‌شود. مراد این است که زن تا خردسال و نارسیده است معصوم است، چون بالیده و رسیده شد، درخور پرهیز.

۱۲۷۷- «عصمت زن...»: جمال معنوی شوی عفت و پاکدامنی زن است. «ماهروی»: کسی که رویی چون ماه زیبا دارد. شب هنگامی زیباست که ماه در آن بدرخشد. مردی که زنی با عصمت و عقیف دارد چون شبی است که در آن ماهی درخشان باشد.

۱۲۷۹- «در تو دیدم»: در تو نگریستم. به شرط خدمت خویش در تو نگریستم. یعنی: نگاه کردم بینم که تو آیا شرط خدمت من به جای می‌آوری یا نه. «زمان تا زمان»: ساعت به ساعت به طور توالی، پی در پی.

۱۲۸۰- «لاجرم» (لاجرم به فتح جیم و راء و میم فعل ماضی منفی): ناچار، ناگزیر. «بی‌کام»: کام نایافته، به آرزو نرسیده. «يك چشم زد»: يك چشم برهم

زغن، يك لحظه.

۱۲۸۲- «چشمه نشانه»: وسط هدف.

۱۲۸۳- «می بُرید»: طی می کرد. «گریوه»: راه کوهستانی، گردنه.

۱۲۸۶- «از تنی»: از يك تن. «اوفساده»: زمین خورده. «تهمتن» (تهم = نیرومند، دلیر + تن): آنکه تنی نیرومند دارد، لقب رستم پهلوان ایرانی. در بیت، مراد شاه است که با همه نیرومندی يك تن (یعنی آن زن) او را بر زمین زده و مغلوب خود کرده.

۱۲۸۷- «دیو و پری»: دیوها موجوداتی شریر و زشت روپند برعکس پریان. پیرزن می گوید حال وقت آن رسیده که آن پریروی را چون دیو به رقص درآورم. یا آن پریروی را تحت تأثیر افسون دیوها قراردهم.

۱۲۸۸- «مهد»: تخت روانی که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیله ستودان یا پیل حمل می شد. «مهد آفتاب»: کنایه از سرافرده آن زن است. «قلعه ماه» هم به همین معنی است.

۱۲۸۹- «زخم»: ضربت. «کمان پیرزن»: مراد قد خمیده پیرزن است.

۱۲۹۰- «راست کردن»: آماده کردن، مهیا کردن.

۱۲۹۱- «فسون» (افسون): جادو، وردی که جادوگران خوانند. «فسون پیرآموزه»: افسونی که از پیر آموخته بود.

۱۲۹۲- «کُره خام»: کُره اسب تربیت نشده که هنوز زین پرشت او ننهاده اند.

۱۲۹۴- «رایض»: رام کننده ستورانِ توسن. «توسن»: اسب سرکش.

۱۲۹۵- «چُست»: از معانی آن محکم و استوار است.

۱۲۹۶- «مهره بازی»: حقه بازی. حقه باز با چند قوطی و چند مهره کارهای شگفت می‌کند یعنی آن مهره‌ها را به گونه‌ای با تردستی در زیر قوطی‌ها پنهان می‌کند که بیننده نمی‌داند کدام مهره یا چند مهره زیر هر قوطی است. «بوالعجب»: کسی که کارهای شگفت‌انگیز کند، شعبده باز.

۱۲۹۷- «برده پرور»: آنکه بردگان را برای فروش تربیت می‌کرده. «ریاضت دادن»: تمرین دادن. «نرم سم»: کنایه از ستور رام (وحید). یعنی: برده فروش به آن کنیز راه و رسم دلبری آموخته بود، هرچند آن خود ذاتاً تسلیم و رام مردان بود.

۱۲۹۹- «دُر ناسفته»: کنایه از دوشیزه است. یعنی: آن دوشیزه از دیدن همبستری شاه با آن کنیز نوخریده به رغبت آمد و شاه را اجازت درسفتن داده

۱۳۰۰- «رَشک دادن»: به رَشک افکندن، به رَشک وادار کردن. «غیرت»: رَشک بردن، حمیت. هرچند به سبب عملی که شاه کرده بود تا حسد او را برانگیزد، ولی گرد حسد بر چهره آن ماه نشست.

۱۳۰۲- «اصل طوفان تنور پیرزن است»: طوفان نوح از آنجا آغاز شد که نخست از تنور پیرزالی آب جستن کرد. برگرفته از آیه «حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ...» چون فرمان ما در رسید و تنور جوشید... (سوره هود، آیه ۴۰). در بیت مراد این است که باید همان پیرزن که زنان شاه را می‌فریفت مایه چنین فتنه‌ای بوده است.

۱۳۰۷- «گام گشادن»: راه رفتن. اگرچه هر روزی می‌گنجد آغازش بامداد

است و پایانش شب.

۱۳۱۵- «گیرم از من...»: فرضاً کام ناگرفته از من سیر شدی، چرا دیگر در دهان شیرم افکندی؟

۱۳۱۱- «داشتی تا ز غصه...»: برای اینکه از چنگ غصه جان به در نبرم اژدهایی در برابر چشم نگه داشتی.

۱۳۱۲- «کشتم را»: برای کشتن من. «چه در خورد»: چه شایسته است؟ یعنی شایسته نیست. برای کشتن من شایسته نیست که ماری را به کارگیری، باری اگر می‌کشی به شمشیر خود بکشی. مراد از مار کنیزی است که رقیب او شده است.

۱۳۱۴- «پریدن»: کنایه از مردن است. زود مرا از این خبر آگاه کن که نمیرم که سخت آماده مردن هستم.

۱۳۱۶- «گفتی و نگفتی»: چیزهایی که درخور گفتن‌اند و چیزهایی که نباید گفته شوند.

۱۳۱۹- «پیرزن وارم»: پیرزن وار مرا. یعنی: چون پیرزنان که داروی دردها به تجربه آموخته‌اند با دادن دارو مرا مورد نواخت خویش قرار داد.

۱۳۲۵- «مزور» (مزوره): غذایی رقیق که به بیمار دهند. آن پیرزن برای علاج من دستور مزوره داد و هنوز نخورده مرا سود کرد.

۱۳۲۳- «گر نه»: اگر نه این بود که می‌خواستم هوس تو را برانگیزم و تو را که چون آهنی سرد بودی به آتش حسد نرم کنم، آن کار را نمی‌کردم زیرا عقیده من درباره تو آن است که درد عشق تو برای من بهترین دارو است.

۱۳۲۴- «دود افکندن»: جادو کردن. من در آتش هفتی تو می سوختم، پس آن پیرزن برای تسکین من جادو کرد، اکنون که تسلیم من شده‌ای دیگر نیازی به آن پیر زال جادوگر نیست.

۱۳۲۶- «حَمَل» (بزغاله): نام نخستین ماه از سال شمسی برابر با فروردین، در این ماه آفتاب در برج حمل است. «بَرْد الْعُجُوز»: سرمای پیرزن. و آن هفت روز است، سه روز از آخر بهمن و چهار روز از اول اسفند. و به قولی آغاز آن یست و پنجم اسفند و پایان آن دوم فروردین است. یعنی: اکنون که به بهار وصال تو رسیده‌ام دیگر از سرمای پیرزن یاد نمی‌کنم.

۱۳۲۸- «ترك»: کنایه از معشوق زیبا، به اعتبار زیبا بودن غلامان و کنیزان ترك. «توسن خوی»: سرکش و رام ناشدنی. «سرو سوسن بوی»: سروی که بوی گل سوسن دهد. مراد قامت آن کنیز است.

۱۳۳۵- «سرسبز»: تروتازه و کنایه است از صاحب دولت و کامکار. و نیز ممکن است آن روز که به گنبد سبز می‌رفته جامهٔ سبز بر تن می‌کرده و چتر سبز بر سرش می‌داشته‌اند.

۱۳۳۱- «سبز چراغ»: چراغ سبز، کنایه از چراغ پرفروغ. «سبز در سبز»: سراسر در جامه سبز. «فرشتهٔ باغ»: فرشتهٔ بهشت. ملایکه و حوریان بهشتی که جامهٔ سبز پوشند.

۱۳۳۳- «زمرد»: از سنگهای قیمتی به رنگ سبز. «سبزهٔ زمردوار»: مراد آسمان است. «انجم» (جمع نجم): ستارگان. «برگ بهار»: شکوفه‌های بهاری، کنایه از ستارگان است. یعنی: چون شب فرا رسید و بر آسمان سبزگون ستارگان چون شکوفه‌های بهاری پراکنده شدند.

۱۳۳۴- «خرامنده سرو»: سرو خرامان، مراد دختر پادشاه اقلیم سوم است.

«آرننگ»: رنگه. «تنگ»: لنگه، بار. «تنگ فکری»: بار شکر، کنایه از لب معشوق است. یعنی: شاه از آن سرو سرسبز خرامنده خواست که لبان شیرین بگشاید و قصه‌ای سرکند.

۱۳۳۵- «سلیمان»: شرح بیت ۴۹. «سلیمان» در بیت کنایه از شاه بهرام است و «پری» کنایه از دختر پادشاه اقلیم سوم.

۱۳۳۷- «خرگاه»: خیمه بزرگ. «خانه دولت است...»: خرگاه تو آشیان بخت و اقبال است و تاج و تختی که موجب نازش دیگر پادشاهان است برای تو به منزله آستان درگاه است.

۱۳۴۰- «سریر»: تخت. «عقیق»: کنایه از لب و دهان معشوق است. «چشمه قند»: کنایه از دهان معشوق است. پس از آنکه بر تخت پادشاه دعا گفت سخنانی به شیرینی قند از لب و دهان عقیق گون روان ساخت.

۱۳۴۲- «برسر»: بعلاوه. افزون بر همه هنرهای آدمیان را که داشت مردی نیکو و ستوده خصال بود.

۱۳۴۳- «پاك پیوند»: زن پاکیزه خوی و عقیف.

۱۳۴۴- «در نظر نشاندنش»: امروز می‌گوییم: او را مورد توجه قرار دادند.

۱۳۴۶- «ترکتازی کردن»: تاخنن چون ترکان برای کشتار و غارت.

۱۳۴۷- «خام»: گوشتی ابریشم. «لقافه خام»: چادر ابریشمین.

۱۳۴۸- «برقع»: روی بند.

۱۳۵۰- «تیر يك زخمه»: تیری که با يك ضربت کار را تمام می‌کند.

۱۳۵۲- «تذرو»: جای تذرو بر سر سرو است. «شستن روی به خون تذرو»: کنا به از گلگون بودن چهره است.

۱۳۵۳- «غمز» (غمزه): اشاره به چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز. «خواب بستن»: به نیروی سحر و جادو کاری کردن که کسی به خواب نرود. یعنی: هنگامی که به غمزه چشم می‌خواه‌باز کنید چنان جادویی در کارش بود که خواب بیش از هزار عاشق خود را می‌بست.

۱۳۵۵- «نرگس خفته»: نرگس نیمه باز. چشم او چون نرگسی خفته بود که در خوابش فتنه‌ای نهفته بود چون چشم بگشاید آن فتنه بیدار می‌شود. مراد چشمان نرگس‌آسای فتنان اوست.

۱۳۵۶- «زلف به تاب»: زلف تابدار. «حواصل»: — شرح بیت ۶۳۹.

۱۳۵۷- «عنبر»: — شرح بیت ۶۰۳. یعنی: خال سیاهش از زلف سیاهش خوشبوی‌تر است. خال و زلف و عنبر هر سه سیاهند. «نامسلمان»: کافر، که سیه دل و بی‌ترحم است. نه چشم سیاه او را به حال عاشقان ترحم است و نه خال سیاه او را.

۱۳۵۹- «برگِرد»: مخفف برگیرد. یعنی: پسر را تا چشم به آن زن افتاد بی‌اختیار فریادی زد چونان کودکی که کسی او را گماز بگیرد و فریاد زند.

۱۳۶۱- «کرده خونی...»: در حالی که چنان خونی را برگردن خود گرفته بود.

۱۳۶۲- «خانه بُر» (به ضم باء): دزد. بشر چون دیده گشود دید که دزد رفته

و خانه ویران شده.

۱۳۶۵- «مردم»: مرد هستم. چون مرد هستم و توان پایداری دارم از غم نمی‌میرم.

۱۳۶۷- «بیت المقدس» (بیت المقدس، قدس، اورشلیم): شهری در فلسطین، قبله اول مسلمانان.

۱۳۷۱- «دیو»: اهریمن، شیطان.

۱۳۷۳- «نیکخواهی به طبع بدخواهش»: در ظاهر نیکخواه او بود ولی در باطن بدخواه او. زیرا آن مرد طبعاً مردی بد بود.

۱۳۷۴- «نکته‌گیر»: ایراد گیرنده، اعتراض کننده. «به کار نکته»: در نکته‌گیری.

۱۳۷۷- «بشر گوینده...»: چنان به هر سخنی که بشر می‌گفت نکته می‌گرفت و اعتراض می‌کرد که بشر دیگر لب به سخن نمی‌گشود، گویی به او دارویی فراموشی داده‌اند و سخن گفتن را از یاد برده است.

۱۳۷۸- «پس از اینت»: از این پس تو را. «به نام خود خوانم»: به نام خودت صدا بزنم.

۱۳۷۹- «رهی»: بنده، چاکر. «تا تو خود چه نام نهی»: گفت نام این بنده بشر است تا تو مرا به چه نامی بنامی. غالباً غلامان همان نامی را می‌گرفتند که سروران آنها به آنها می‌دادند. بشر هم می‌خواهد بگوید که من هم بنده تو هستم.

۱۳۸۳- «يك فنى»: يك هنرى، كسى كه در يك علم يا در يك هنر متخصص شده باشد. بر عكس ذوفنون كه چند فن مى‌داند ولى در هيچ يك متخصص نشده. مليخا مى‌گويد كه من دوازده فن مى‌دانم و در همه متخصصم.

۱۳۸۸- «پيش از آن دانش...»: از پنجاه سال پيش از زوال پادشاهى من از آن خبر دارم.

۱۳۸۹- «دانه»: مراد حبوبات و غلات است.

۱۳۹۰- «قاروره»: شيشه، و نيز ادرارى كه براى آزمائش نزد پزشك برند.

۱۳۹۱- «نعل در آتش نهادن»: - شرح بيت ۱۰۲۷. مراد اين است كه جادوگرى مى‌دانم و چون نعل در آتش بگذارم و افسون بخوانم كه با را تبديل به لعل مى‌كنم. در اصل و گوهر اشياء تصرف توانم كرد.

۱۳۹۲- «اكسير»: جوهرى گدازنده كه ماهيت اجسام را تغيير دهد و كاملتر سازد. مثلاً جيوه را نقره كند و مس را طلا. مليخا مى‌گويد: من اكسيري دارم كه خاك را بدل به زر مى‌كند.

۱۳۹۳- «باد سحر»: فوئى كه جادوگران پس از خواندن ورد مى‌دمند. «پيسه»: سياه و سفيد به هم آميخته، ابلق. «مار پيسه كم ز پيسه رسن»: از ريسمان سياه و سفيد مار سياه و سفيد مى‌سازم.

۱۳۹۴- «طلسم گشاي»: گشاينده طلسم. «طلسم»: - شرح بيت ۸۵۹.

۱۳۹۶- «دانش آباد»: محفل و مجلس علم و دانش. «فحل» (حيوان نر): نيك دانا.

۱۳۹۷- «خیره شدن»: متحیر شدن. از آن چند گزافه‌ای که ملیخا گفت، بشر متحیر شد.

۱۴۰۰- «اینچنین پر کند»: از این گونه کارها زیاد می‌کند.

۱۴۰۲- «دخان»: دود. «دخان محترق»: دود مشتعل، دود سوخته.

۱۴۰۳- «شیر گون»: به رنگ شیر. «دُر فام»: به رنگ مروارید. «مزاج»: آمیزه، اختلاط. ابر سفید بخاری است آمیخته با رطوبت.

۱۴۰۴- «بوالفضول»: بیهوده‌گوی، یاوه‌سرای.

۱۴۰۵- «بادجنبان»: جنباننده باد، به حرکت درآورنده بلد.

۱۴۰۷- «عنان»: افسار. زمام اندیشه به دست حکمت (فلسفه) بسیار و به سویی روکه او می‌رود.

۱۴۰۹- «بُشکوه»: شکوهمند، صاحب حشمت و جلال.

۱۴۱۱- «بازم»: باز مرا. «بازم ز حجت افکندی»: برای من سخن بی‌دلیل گفتی. «قلم»: مراد قلم قدرت خداوند است. «نقش تا چند بر قلم بندی»: هر نقشی که در جهان می‌بینی آن را به قلم قدرت خداوند نسبت می‌دهی.

۱۴۱۲- «مغاک»: جای فرو رفته و گود، گودال.

۱۴۱۴- «مکوش»: جدال مکن.

۱۴۱۶- «بخود»: بنفسه. امروز می‌گوییم: سرخود. «ره به پندار خود نشاید

رفت: از روی پندار و همتان راه ناشناخته را نباید طی کرد. البته گفت و رفت را می توان قافیه کرد ولی قافیه را عیبی است که آن را اقواء گویند (نک: المعجم، چاپ دانشگاه، ص ۲۷۶).

۱۴۱۸- «پی غلط راندن»: پی گم کردن. «اجتهاد»: کوشیدن، رای صواب.

۱۴۱۹- «غلط باختن»: به غلط رفتار کردن.

۱۴۲۰- «عالی شاخ»: بلند شاخه. «درختِ عالی شاخ»: درخت بلند، کنایه از اسرار جهان است.

۱۴۲۱- «عزیمت»: کلمات و عباراتی که جادوگران به هنگام جادو کردن خوانند. «دیو»: شیطان، کنایه از ملیخاست. «بوالفضولی»: بیهوده گویی، یاوه سرایی. یعنی سخن بشر در ملیخا مؤثر نیفتاد و آن مرد دیو سیرت دست از یاوه سرایی برنداشت.

۱۴۲۲- «می شدند به هم»: با هم می رفتند.

۱۴۲۳- «بجوش»: جوشنده، به جوش آمده، داغ.

۱۴۲۵- «عالی شاخ»: بلند شاخه.

۱۴۲۶- «دیده»: چشم. «نشاط پذیر»: پذیرنده نشاط، شاد شونده.

۱۴۲۷- «آکنیده»: از معانی آکندن دفن کردن است، یعنی: خم را در درون زمین - به اصطلاح - چال کرده بودند.

۱۴۳۲- «مزد»: ثواب و اجر آخرت.

۱۴۳۴- «صدمه»: ضربه. برای آنکه در اثر ضربه و صدمه‌ای نشکند و دوپاره نشود آن را در زمین چال کرده‌اند.

۱۴۳۵- «نمط»: روش، طریقه. «زین نمط»: از این قبیل.

۱۴۳۵ و ۱۴۳۶- «آری، آری»: جنبه ریشخند دارد. ملیخا در جواب بشر می‌گوید: بلی کسی برای آن که کسی را از تشنگی نجات دهد، به دوش آب می‌کشد تا این خم را پر کند، آن هم در چنین صحرايي که از شدت گرما و تابش خورشید صد میل (مثلاً) در صد میل آب پیدا نمی‌شود. یعنی کسی نمی‌آید چنین کاری کند. آنگاه ملیخا خود حکمت این کار را بیان می‌کند که:...

۱۴۳۷- «دامیار»: صیادی که حیوانات را به دام صید می‌کند.

۱۴۳۸- «نشاختن»: نشان دادن، جای دادن. ملیخا می‌گوید: این خم پر آب را که در زمین چال کرده‌اند دامی است برای صید حیوانات.

۱۴۳۹- «غرم»: میش کوهی.

۱۴۴۰- «نیوشنده»: شنونده. تا شنونده سخن تو بر تو آفرین خواند.

۱۴۴۱- «نهفته گوی»: آنکه از رازهای نهانی سخن می‌گوید.

۱۴۴۲- «من و تو زانچه...»: هر يك از من و تو درباره مردم همان گمان و پندار را داریم که خود در باطن داریم.

۱۴۴۳- «گفتمت پیشی»: پیشاپیش به تو گفتم. «عاقبت بد کند...»: بداندیشی موجب بدی عاقبت می‌شود.

- ۱۴۴۹- «آن سوترک»: کمی آن طرفتر.
- ۱۴۵۱- «تن فرسای»: فرساینده تن، آنچه سبب فرسوده شدن تن شود.
- ۱۴۵۲- «سلیم دل»: ساده دل، ابله. «رننگ آمیز»: ناراست، دغل.
- ۱۴۵۵- «با دل انگیزی»: از روی رغبت و میل.
- ۱۴۵۷- «سرکه و آینه»: در قدیم آینه‌ها را از آهن صیقل داده می‌ساخته‌اند و سرکه سبب زنگ زدن آهن می‌شود. «صافی»: شراب پالوده و بی درد. «دُرد»: آنچه درمایعات مانند شراب و امثال آن ته نشست شود.
- ۱۴۵۹- «گوهر»: اصل، ذات.
- ۱۴۶۲- «به کار نشد»: کارگر نیامد، مؤثر نیفتاد. «رستگار»: رها شونده.
- ۱۴۶۳- «تنش به تاب افتاد»: در پیچ و تاب و اضطراب افتاد.
- ۱۴۶۴- «تاب»: حرارت، گرمی. بشر آن سونشته بود و از تشنگی می‌سوخت.
- ۱۴۶۵- «سلام»: آرامش و راحت.
- ۱۴۶۶- «چرکین»: چرکین. «نمونه»: واژگونه، نابکار (نک: لغت‌نامه).
- ۱۴۷۵- «نامد»: نیامد. «براین گذشت بسی»: مدتی از آن گذشت.
- ۱۴۷۲- «سر چون خم»: سر چون خم بدون مغز و عقل. «سر برسر چیزی نهادن»: برای رسیدن به آن سر را از دست دادن، فدا کردن.

۱۴۷۳- «طرفه»: نادر، شگفت. «طرفه درمانده»: در شگفت ماند (۲)

۱۴۷۴- «ساده»: تراشیده، سترده. «ساده کردش...»: آن شاخه را که برگه و شاخه‌های کوچک داشت به چنگ و ناخن صاف کرد.

۱۴۷۷- «دده»: حیوانات وحشی.

۱۴۷۸- «چه خاك»: گور.

۱۴۷۹- «سَرین»: بالا سر.

۱۴۸۰- «گُر بُزی»: حيله گری. «دَرَفش»: آلتی آهنین و نوك تیز که کفشگران چرم را به آن سوراخ کنند تا سوزن را از آن عبور دهند. چون نخ گره بخورد با نوك درفش گره را می‌گشایند.

۱۴۸۳- «كو شد آن دعوی دوازده فن»: آن ادعا که می‌کردی و می‌گفتی که در دوازده فن استاد هستی چه شد.

۱۴۸۴- «نمودن»: ادعا کردن. «پیشی»: از پیش، پیشاپیش. «چاك اندیشی»: تیز فحی، زیرکی.

۱۴۸۵- «دور بینی»: آینده‌نگری.

۱۴۸۷- «سَلَب»: جامه و لباس. «دَق»: نوعی پارچه قیمتی که مصری و رومی آن مشهور بود. «قصب»: قسمی پارچه ظریف که از کتان نازک و نرم یا حریر بافند.

۱۴۸۸- «نورد»: جامه‌دان، بسته، خریطه.

۱۲۸۹- «درست»: سکه خالص و تمام عیار زر.

۱۲۹۰- «مهر بنهاد»: بر سر آن بسته یا جامه‌دان مهر نهاد. «مهر از او برداشت»: دوستی آن سکه‌ها را از دل به در کرد.

۱۲۹۲- «ز من نامد»: از من نیامد، از من بر نیامد. «غدر»: بی وفایی.

۱۲۹۷- «رهروی»: راه رفتن، طی طریق. «در گرفت»: آغاز کرد. «نوشتن»: نوردیدن، طی کردن.

۱۵۰۰- «لختی رخت بیاید ناخست»: مقداری راه را باید بتازی، بدوی.

۱۵۰۲- «شکر لب»: شیرین لب. «دل بند»: دلکش، دوست داشتنی. «رواق»: پیشگاه خانه. و نیز ← شرح بیت ۱۲۸.

۱۵۰۸- «ربو»: مکر و حيله. «رنگک»: مکر و حيله.

۱۵۱۲- «جیفه»: مردار، مردار بو گرفته.

۱۵۱۷- «شگرف»: شگفت آور، نادر. «آن ورق باز خواند...»: یعنی جزء- جزء مطلب را دریافت.

۱۵۱۸- «از آب گذشتن»: از خطر جستن، رهایی یافتن.

۱۵۲۰- «لطیفی» (لطیف بودن): دارای ظرافت طبع بودن. «روگشادگی»: خوشرویی.

۱۵۲۳- «نیکمرد آن بود...»: نیکمرد کسی است که فریب دینار در کارش

رخنه نیاورد.

۱۵۲۵- «بدپسند»: آنکه کارهای بد را پسندیده است.

۱۵۲۷- «برچنانی...»: برچنان کسی چنین سرنوشتی درخور است.

۱۵۲۸- «نیرنگ»: هریک از مراسم دینی مناسک مذهبی زردشتی. شاید نظامی (به اعتبار آمدن کشت) آن را به معنی آتشکده به کار برده. «کشت»: معبد یهودان، عبادتگاه کافران. «نیرنگ» به معنی سحر و جادو هم هست. البته میان یهود و کشت و مار و اژدها مناسبت است. جادوگران فرعون به نیرنگ و افسون از ریسمانها مار ساختند و موسی از عصای خود به معجزه اژدها.

۱۵۲۹- «برنسجم»: بهره نگیرم.

۱۵۳۰- «به من بر»: به من.

۱۵۳۱- «سپر افکندن»: تسلیم شدن. چون باد وزیدن گیرد ابرها پراکنده شوند. «برق»: آذرخش را به شمشیر تشبیه کرده. من در برابر او چون ابر در برابر باد تسلیم بودم و او شمشیر به روی من کشیده بود.

۱۵۳۲- «پیوند»: وصلت، زناشویی.

۱۵۳۶- «مایه»: دارایی. «ملك»: زمین متعلق به شخص. «ستر»: پوشش، حجاب. در اینجا مراد غفت و پارسایی است. «کی»: چه کسی.

۱۵۳۹- «پرستاری»: خدمتگزاری. اگر تو هم مرا می خواهی بگویم که خدمتگزار تو هستم.

۱۵۴۱- «برقع»: روی بند. «قمر»: ماه، کنایه از روی چون ماه است. «مهر خشک»: کنایه از برقع است. «عقیق تر»: عقیق آبدار و درخشان، کنایه از رخسار است.

۱۵۴۳- «اول روز»: روز اول. «جهان افروز»: روشن کننده جهان به جمال خویش.

۱۵۴۴- «حلقه در گوش»: غلام، برده. «پار حلقه بگوش»: یاری که گوشواره به گوش کرده بود.

۱۵۴۶- «هوش رفته...»: بشر که از هوش رفته بود چون به هوش آمد از شدت شرمندگی سرش به دوار افتاد.

۱۵۴۷- «شیفته»: شیفته شدم، دیوانه شدم.

۱۵۴۸- «دیو دیده»: کسی که جن دیده است، جن زده، که حالت غشی به او دست می دهد. فرق جن و پری در این است که جنها موجودات شریر و زشتند، برعکس پریان.

۱۵۴۹- «مهر امروز»: عشق امروزی، عشق آنی و لحظه ای. «دیر باشد»: مدتی دراز است.

۱۵۵۱- «از دست شدن»: از خود بیخود گشتن.

۱۵۵۲- «مهربانی»: به معنی مهرورزی و عشق به کار رفته.

۱۵۵۴- «از پای افتادن»: ناتوان گشتن. «صبرم در اوقات زهای»: شکیبایم ناتوان شد. «به خدا گریختن»: به خدا پناه بردن.

۱۵۵۶- «حریم»: پیرامون خانه که بدان متعلق باشد. مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد.

۱۵۶۰- «کاوین» (کابین): مهری که برای زن به هنگام عقد نکاح مقرر می‌دارند.

۱۵۶۱- «کام راندن»: عیش کردن، خوش گذرانیدن. «افسون چشم بد»: دعای چشم زخم، دعایی که نظر بد را بی‌اثر می‌سازد.

۱۵۶۲- «رهانده»: فاعل آن بشر است. «شاه»: کنایه از آن زن است که شاه نیکرویان بود. بشر آن زن را از جهودی نجات داد آن‌سان که ماه از تاریکی خسوف به درآید.

۱۵۶۳- «غیار»: پارچه‌ای به رنگ زرد که جهودان باید که بر لباس خود دوزند، تا از مسلمانان تمیز داده شوند. شسته شدن غیار زرد از جامه زن، جدا شدن شوی یهودی است از او. «سوسن»: گلی است فصلی دارای گل‌های زیبا و درشت به رنگ‌های مختلف، چون سفید و سرخ و زرد و آبی آسمانی. «شنبلیله»: گیاهی است دارای پیاز و گل‌های منفرد و زرد رنگ. «برگ سوسن از شنبلیله رویدن»: کنایه از گلگون شدن چهره زرد است.

۱۵۶۴- «چون ندهد از...»: چون آن زن را به زیبایی حوران یا فرشتگان بهشتی دهد جامه‌ای سبز چون جامه آنان برتن او کرد.

۱۵۶۵- «سبزپوشی»: پوشیدن جامه سبز که شعار اسلام است و لباس بهشتیان. «علامت زرد»: غیار، که نشان جهودان است.

۱۵۶۶- «رنگ سبزی...»: کشته وقتی نیکوست که رنگ آن سبز باشد، که

چون زرد شود نشان پژمردگی آن است.

۱۵۶۷- «چشم روشن به سبزه گردد»: می گفتند نگریستن در سبزه سبب پرنور شدن چشم می شود.

۱۵۶۸- «سرسبزی»: طراوت، شادی، خوشحالی.

۱۵۷۵- «روزی از روزهای...»: کوتاهی روزهای دیماه به کوتاهی شبهای تیرماه تشبیه کرده.

۱۵۷۱- «ناف»: مجازاً به معنی وسط به کار رفته. روز سه شنبه روز وسط هفته است.

۱۵۷۲- «روز بهرام»: در عصر ساسانی هرروز از ماه را نامی بود. روز بیستم هرماه را بهرام روز می نامیدند. برای مزید فایده نام هریک از سی روز ماه را می آوریم: (۱) هرمزد (۲) بهمن (۳) اردیبهشت (۴) شهریور (۵) سپندارمذ (۶) خرداد (۷) مرداد (۸) دی (۹) آذر (۱۰) آبان (۱۱) خور (۱۲) ماه (۱۳) تیر (۱۴) گوش (۱۵) دی به مهر (۱۶) مهر (۱۷) سروش (۱۸) رشن (۱۹) فروردین (۲۰) بهرام (۲۱) ام (۲۲) باد (۲۳) دی به دین (۲۴) دین (۲۵) ارد (۲۶) اشتاد (۲۷) آسمان (۲۸) زامیاد (۲۹) مار اسفند (۳۰) انیران. «بهرام»: ستاره مریخ. مریخ سرخ به نظر می آید، پس رنگ بهرامی به معنی رنگ سرخ است. «با هردو»: هم با بهرام روز، و هم با رنگ بهرامی.

۱۵۷۳- «سقلاب»: - شرح بیت ۲۸۱.

۱۵۷۶- «منجوق»: گوی و قبه ای که بر سر علم نصب می کردند، مساهجه علم.

«طاق خورشید»: آسمان. «پرند آسمان»: رنگ سبز آسمان به پرند سبز تشبیه شده. شادروان وحید در معنی این بیت می گوید: چون سیاهی شب و سایه زمین به عقیده قدام از هفت آسمان به شکل مخروطی می گذرد.

۱۵۷۸- «دُر فشاندن»: کنایه از سخنان زیبا و گرانبها گفتن است. «عقیق»: کنایه از لبان سرخگون.

۱۵۷۹- «ماه خرگاه»: در اینجا ظاهرأ به معنی ماهچه یا گوی و قبه ای است که بالای خیمه پادشاهان نصب می کرده اند.

۱۵۸۰- «رسید نتواند» (رسیدن نتواند): نتواند رسید. «دید نتواند» (دیدن نتواند): نتواند دید.

۱۵۸۱- «لعل کان»: مراد داستان لعلگون گنبد سرخ است. «کان لعل»: کنایه از بهرام است که آن روز جامه لعلگون کرده بود.

۱۵۸۳- «عمارت ساز»: آباد کننده. «پروریده»: پرورش یافته.

۱۵۸۴- «جادوبند»: کسی که جادوگر را افسون کند.

۱۵۸۶- «زهره»: — شرح بیت ۹۵. کنایه از زن خو بروی است. «مشری»: خریدار. زنی خو بروی که از خریداران دل برده بود.

۱۵۸۷- «تنگ»: لنگه بار. «تنگ شکر»: بار شکر. «تنگی شکرش»: تنگی دهان شیرینش.

۱۵۸۸- «جگر خوار»: آنکه بسیار غم و اندوه خورد. یعنی مشک سیاه و خوشبوی چون خود را با زلف سیاه و خوشبوی او مقایسه می کرد جز غم

نصیبی نداشت.

۱۵۹۰- «تازه رویی»: تازگی و نیکویی چهره. «بهار»: شکوفه. «نگار»: نقشی که نقاش کشد.

۱۵۹۱- «درم خریده»: بنده‌ای که با پول او را خریده باشند.

۱۵۹۲- «آبِ گل»: گلاب. «ره پرستانش»: پرستندگان راه و روش او. مراد فرمانبرداران اوست. «کمر بند»: کمر بسته، مطیع فرمان.

۱۵۹۳- «پیرایه»: زیور و زینت. علاوه بر زیبایی و شکرخندی به زیور هنر نیز آراسته بود.

۱۵۹۴- «نَسَق»: آنچه بر طریقه نظامی واحد استوار باشد. «از هر نَسَق»: از هر گونه، و از هر قیل.

۱۵۹۵- «نیرنگنامه»: کتاب جادو.

۱۵۹۶- «بارنامه»: اجازه نامه برای ورود به مجلس بزرگان. یعنی: از رفتن به خانه شوی سرپیچی می‌کرد.

۱۵۹۸- «رضوان»: نام باغبان و خازن بهشت. «حور»: — شرح بیت ۱۵۱. یعنی: آن دختر همانند حوری بود که از بهشت به دنیا آمده بود.

۱۵۹۹- «زهره شیر عطاردش داده»: زهره رب النوع شعر و موسیقی است و عطارد رب النوع علم و فضل، از این رو آن را دبیر فلك گویند. یعنی: آن دختر هم از زهره ارث برده بود و هم از عطارد.

۱۶۰۰- «شفاعت»: خواهش، التماس.

۱۶۰۱- «او زر خود به زور می پوشید»: وجود خود را که چون زر قیمتی بود به زور از دیده ها پنهان می کرد.

۱۶۰۲- «صنم»: بت، معشوق زیبا، به اعتبار زیبایی و پرستشگری عاشق در برابر او.

۱۶۰۳- «خلوت ساز»: خلوت گزین، تنهایی گزین.

۱۶۰۵- «جست کوهی...»: در آن اطراف کوهی بلند یافت که همان گونه که اطراف آسمان از گزند مردمان دور و در امان است آن کوه نیز چنین بود.

۱۶۰۶- «داد کردن»: فرمان داد ساختن. «جست»: محکم، استوار، یعنی: فرمان داد بر آن کوه بلند حصاری محکم بسازند به گونه ای که گویی از دل کوه، کوه دیگری روئیده بود.

۱۶۰۷- «پوزش انگیختن»: عذر خواهی کردن. «بر گئی راه رفتن»: وسیله و اسباب رفتن. «راست کردن»: مهیا کردن.

۱۶۰۸- «دستوری»: رخصت، اجازه.

۱۶۰۹- «جو»: چون. چون شیرینیش از خانه دور شود زنبوران از بام و در خانه هجوم نیاورند. «شهد»: کنایه از دختر است. «زنبوران»: کنایه از خواستگاران.

۱۶۱۱- «کار ساز کردن»: مهیا کردن کار.

۱۶۱۴- «روین دز» (روین دژ): قلعه استوار. قلعه‌ای در سرزمین توران که ارجاسب دختران گشتاسب را اسیر کرده به آنجا برد، اسفندیار خواهران خود را با گذشتن از هفتخوان از بند رهایی داد.

۱۶۱۵- «دز بانو»: ملکه دژ. هیچ دژبانویی دژی به استواری دژ او به خواب هم ندیده بود.

۱۶۱۶- «راهدار»: مجازاً به معنی مسافر هم آمده است (لغت نامه). «کام»: دهان. «کامکار»: به معنی عشرت طلب هم آمده. «دوخته کام کامکاران را»: دهان عشرت طلبان را بسته بود. آنان را با این عمل خاموش کرده بود.

۱۶۱۷- «هنریش»: هنرمند. «چابک اندیشه»: تیز فهم، ذریک.

۱۶۱۸- «انجم» (جمع نجم): ستارگان. «طبعها»: طبایع چهارگانه: تری، خشکی، سردی، و گرمی. «قیاس کردن»: سنجیدن چیزی با چیزی، مقایسه کردن، اندازه گرفتن.

۱۶۱۹- «راز روحانی»: راز روحانیت ستارگان، و آن تأثیر معنوی ستارگان است در زمین و زمینیان. اهل تنجیم راز روحانیت ستارگان را می دانسته اند.

۱۶۲۰- «چون شود آب گرم و آتش سرد»: چگونه می توان طبع آب را گرم، و طبع آتش را سرد نمود. مراد تأثیر در طبایع است.

۱۶۲۱- «مردم»: انسان. «مردمان»: جمع مردم. افراد آدمی چه چیز به مرتبه انسان می رساند (?) «انجم»: ستارگان. «انجمن را چه می دهد انجم»: شادروان وحید می گوید: «تأثیر انجم در انجمن خاکیان چیست.»

۱۶۲۳- «نورد»: از معانی آن چوبی است که با آن خمیر را پهن می کنند.

«زیر نور آوردن»: به معنی مغلوب کردن، تسلیم خود کردن.

۱۶۲۵- «طلسم»: شرح بیت ۸۵۹.

۱۶۲۶- «دَهره»: حربه‌ای از آهن مانند داس. شمشیر کوچک دودم. (معلوم می‌شود که آن طلسمها تندیسهایی بوده‌اند به صورت انسان).

۱۶۲۸- «رَقیب»: نگهبان، هر کس در راه دژ قدم می‌نهاد آن تندیسهای طلسم او را به دو نیم می‌کردند، مگر نگهبان دژ.

۱۶۳۰- «پی»: پای. اگر از صدگام که می‌نهاد یکی را غلط می‌نهاد سرش از تنش جدا می‌شد.

۱۶۳۲- «بارِه»: دیوار قلعه، حصار.

۱۶۳۳- «بردش چون فلك نبردی راه»: همان گونه که کسی به در آسمان راه نمی‌برد و آن را پیدا نمی‌کند آن مهندس هم نمی‌توانست در آن حصار آسمانگونه را پیدا کند.

۱۶۳۴- «کارخانه»: نگارخانه. «نگارخانه چین»: نگارستان چین، به اعتبار اینکه چینیان در هنر نقاشی شهرت داشته‌اند.

۱۶۳۵- «آب را چون صدف گره بستی»: می‌گفتند که چون قطره باران در دهان صدف بچکد صدف آن را تبدیل به مروارید می‌کند. قلم آن دختر نقاش بدینگونه معجزه گر بود، از آب مروارید می‌ساخت.

۱۶۳۶- «سواد»: سیاهی. «طرّه»: موی سر که بر پیشانی ریزد. همان گونه که زلف سیاه حوریان بهشتی بر روی چهره سپیدشان می‌افتد، او نیز سایه را بر

نور نقش می کرد یا سیاهی را بر سپیدی.

۱۶۳۷- «شهربندی»: زندانی بودن، در محاصره بودن.

۱۶۳۸- «خامه برداشت...»: قلم بگرفت و از سر تا پای، تصویر خود را بر روی پرندی کشید.

۱۶۴۰- «با چنین قلعه‌ای»: با وجود چنین قلعه طلسم شده‌ای.

۱۶۴۱- «گوچو پروانه...»: بگو چون پروانه که برای دیدن آتش خود را به آن می‌زند و می‌سوزاند او هم پای در راه نهد و گرنه از دور و بی‌تحمل خطره، از عشق سخن نگوید.

۱۶۴۲- «همتش»: همت او را. باید در این راه همت راهنمای او باشد.

۱۶۴۵- «شرط اول...»: در این زناشویی شرط اول نیکنامی و نیک سیرتی است.

۱۶۴۶- «از سر رای»: از روی عقل و خرد.

۱۶۴۷ و ۱۶۴۸- «پیوند»: زناشویی. شرط سوم زناشویی این است که چون طلسمها را بگشاید، در دژ را نشان دهد که کجاست. تا از در به نزد من آید نه از بام.

۱۶۴۹- «چارمین شرط...»: شرط چهارم اگر می‌تواند به جای بیاورد این است که از دژ به شهر باز گردد...

۱۶۵۰- تا من هم به شهر به بارگاه پدر آیم و چیزهایی از او پرسم و میزان

هقل و هنر او بشناسم.

۱۶۵۲- «شوی من باشد...»: آن گرامی مردی شوی من است که آن چیزها که گفته‌ام به انجام تواند رسانید.

۱۶۵۳- «از شرط گذشتن»: به جای نیاوردن شرط. «تن او»: شخص او.

۱۶۵۵- «طبق پوش از طبق برداشتن»: پرده از کاری برگرفتن، رازی را آشکار کردن.

۱۶۵۷- «بر چو من عروس»: بر عروسی چون من.

۱۶۵۹- «پرستده»: پرستار، خدمتگزار. «گذاشتن»: طی کردن.

۱۶۶۳- «گراف»: بیهوده، عبث. «سرنهادن»: روی آوردن، روانه شدن.

۱۶۶۵- «دشمنکام شدن»: به کام دشمن شدن. داشتن حالتی که سبب خوشحالی دشمن شود.

۱۶۶۷- «فسون» (افسون): حيله. کلماتی که جادوگران به هنگام جادوگری خوانند. «سپری شدن»: به پایان رسیدن.

۱۶۷۵- «بی مرادی...»: بی آنکه کسی از آن زن به مرادی رسد چند جوان خوب سر در سر آن کار نهادند.

۱۶۷۲ و ۱۶۷۵- «سور»: باروی شهر. یعنی: در همه جای عالم که بنگری همه شهرها بارویی دارند که آن بارو زینت شهر است ولی آن بانوی پربرخ که سبب رشك حوران بهشتی بود شهر را به سرهای بریده آراسته بود.

۱۶۸۵- «نوش»: از معانی آن پاد زهر است، دارویی که اثر زهر را باطل می‌کند. «نوش نامه»: مراد تصویر آن دختر است.

۱۶۸۱- «پیکر»: تصویر.

۱۶۸۲- «از او»: از آن شاهزاده. «در زمان»: در همان حال، فوراً.

۱۶۸۳- «رقم زدن»: نقاشی کردن.

۱۶۸۵- «گوهر نهنگ آویز»: گوهری که به گردن نهنگ آویخته شده، و دست یافتن به آن در شمار محال.

۱۶۸۶- «آورد در تنم شکیب شکست»: شکیبایی تنم را در هم خواهد شکست.

۱۶۸۷- «گر دلم زین هوس...»: اگر دلم از این هوس بیرون نیاید سرم برباد می‌رود، ولی این هوس از سرم بیرون نشود.

۱۶۸۹- «به سرشدن»: به انجام رسیدن.

۱۶۹۱- «گر نه زین رشته...»: اگر از این رشته دست باز ندارم و خود را به سویی نکشم ناچار باید سرم من هم در همان رشته بند شود که دیگر سرها بند شده‌اند.

۱۶۹۲- «جان سفتن»: مجازاً آزار دادن جان. یعنی: می‌توانم دلیری کنم و جان خود را آزار دهم ولی بکلی ترك جان نمی‌توان گفت.

۱۶۹۳- «باز گفت...»: آن شاهزاده باز با خود گفت که این کار پریان است

این پرند جادو اینجا بسته‌اند تا مشتریان را به دام اندازند.

۱۶۹۲- «پیش افسون...»: بدون فن جادو گری نمی‌توان با افسون چنان
یریی رو به رو شد.

۱۶۹۵- «زبان بند»: بستن زبان کسی از روی جادو.

۱۶۹۷- «سختگیر»: کسی که کارها را دشوار و انجام دادن آنها را محال
پندارد. چنین کسی در نظم کارش خلل ورخته پدید آید.

۱۷۰۰- «باد سرد»: آه سرد.

۱۷۰۱- «آب در دیده زان نظاره گذشت»: از نگریستن در آن عکس اشک
به چشمش آمد. «نطع»: سفره‌ای چرمین که می‌گسترند و محکوم را روی
آن می‌نشانند و می‌کشند و ← شرح بیت ۱۰۸۵. آن شاهزاده در نظر مجسم
ساخت که روی نطع نشسته و سرش را در میان طشت می‌برند.

۱۷۰۵- «گور فرهاد و قصر شیرین را»: می‌دیدد فرهاد را که جان بر سر
عشق شیرین نهاده و در گور خفته و شیرین را می‌دید که بی‌خیال در قصر خود
غنوده است. شهزاده سرنوشت خود را با سرنوشت فرهاد مقایسه می‌کند.

۱۷۱۱- «دیو بند»: آنکه دیو را مغلوب خود سازد. «فرشته پیوند»: آنکه با
فرشته ارتباط داشته باشد.

۱۷۱۲- «نوسن»: اسب سرکش. «هرتوسنی را لگام زده»: بر هر مشکلی
فایق آمده.

۱۷۱۳- «همدست»: در اینجا به معنی همکار است. «اوفتاده»: زمین خورده،

مفلوب. «همه در بسته‌ای»: هر در بسته‌ای.

۱۷۱۵- «سیمرغ»: مرغی افسانه‌ای که پادشاه مرغان است و می‌گفتند در کوه قاف آشیان دارد.

۱۷۱۷- «فتراک»: تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند. «میان در بستن»: کمر بستن، مهیای کاری شدن.

۱۷۱۸- «فرخی»: مبارکی، خجستگی. «خضر»: آب زندگی خورده و عمر ابد یافته. او از پیامبران است و مرشد موسی بوده است.

۱۷۱۹- «نفس بر زدن»: دم زدن، سخن گفتن.

۱۷۲۵- «سگالش»: اندیشیدن.

۱۷۲۶- «هرچه بایستش»: هرچه برای او لازم بود.

۱۷۲۷- «نسبتی باز جست روحانی»: مراد پیدا کردن رابطه معنوی با ستارگان است برای استفاده کردن از روحانیت یا تأثیرات آنها. «کآرد»: که آورد.

۱۷۲۸- «قیاس»: اندازه گیری، سنجش. آن سان که از اندازه گیرهای طالع و حساب ستارگان حاصل شده بود، جایگاه و درجه هر طلسمی را معین نمود.

۱۷۳۵- «نظّم»: دادخواهی. جامه را به رنگ خون درآورد، یعنی آهنگ خونخواهی دارد و از جور روزگار به دادخواهی برخاسته است.

۱۷۳۱- «دریای خون»: کنایه از اطراف قصر آن دختر است که بسی خونها

در آنجا ریخته شده بود. در آنجا، هم جامه خونین داشت و هم دیده.

۱۷۳۴- «چنبر»: حلقه، قید، گرفتاری. یا سر مردم را از این چنبر می‌رهانم، یا سر خود بر سر این کار نهم.

۱۷۳۷- «همت»: از معانی آن: توجه قلب است با تمام قوای روحانی خود به جانب حق برای حصول کمال در خود یا دیگری. یعنی همتی همراه او کرد تا هر چه زودتر به آنچه آهنگ آن دارد دست یابد.

۱۷۳۸- «درع»: زره.

۱۷۳۹- «دستوری»: رخصت، اجازه.

۱۷۴۱- «رُقیه»: دعا، سحر، افسون. «رُقیه دمیدن»: فوت کردن دعا که به جادو خوانند.

۱۷۴۲- «تیغ کوه»: سر کوه. «تیغها را به تیغ کوه گذاشت»: هر تیغ که در دست طلسمی بود آن را از او بستند و تیغی نماند جز تیغ کوه.

۱۷۴۵- «دوال»: تسمه‌ای است که با آن بر دهل کو بندند.

۱۷۴۶- «کنده»: نقب. در معنی این بیت شادروان وحید می‌گوید: دهلی را با دوال بسختی بنواخت و صدای آن را گرد بارپوی حصار جستجو کرد، چون آنجا که صدا بیرون می‌آمد بر کند، کنده و راه حصار درست همان جا بود.

۱۷۴۸- «ماه خرگاهی»: ماه خیمه نشین، ماهروی حصاری.

۱۷۵۱- «سروی شهرکن...»: اکنون چونان آب که از بیرون شهر به درون شهر می‌دود تو نیز شتابان به شهر رو و اگر می‌توانی دو روز صبر کن.

۱۷۵۷- «درنوشت» (درنوردید): به هم پیچید. «آفرین» : از معانی آن است: خوشی، سعادت، خیر.

۱۷۵۹- «آفرین کردن»: سپاس گفتن، تحسین کردن.

۱۷۶۱- «نگار افشان»: مراد پارچه‌های رنگین (شاید قالی و قالیچه) که به رسم آذین‌بندی از در و بام خانه‌اش آویخته بودند.

۱۷۶۲- «پیوند»: زناشویی.

۱۷۶۴- «سردی کردن»: نامهربانی کردن.

۱۷۶۶- «نافه»: ← شرح بیت ۹۷. «غالیه»: ← شرح بیت ۷۳۷. «عماری»: کجاوه، محمل. آن را بر پشت شتر یا اسب یا فیل بندند، در آن نشینند و سفر کنند و ← شرح بیت ۱۳۱. «عماری ماه»: کنسایه از آسمان است، شب آسمان را که به منزله محمل ماه است مشک آگین و غالیه سود کرد، به اعتبار اینکه مشک و غالیه هر دو سیاهند.

۱۷۶۷- «در عماری نشست»: آن دختر در کجاوه نشست. «موکب»: گروه سواران و پیادگان که در التزام رکاب پادشاه باشند. «عماری کش»: کشنده عماری، غلامی که افسار مرکب عماری را کشد.

۱۷۶۸- «گریوه»: راه کوهستانی، گسردنه. «چون شکوفه»: دختر به شکوفه تشبیه شده. کاخ پادشاه از او شکوه یافت آن سان که از شکوفه شکوه یابد.

۱۷۷۱- «کز او» (که از او): که به سبب او. «سواران پیاده شده»: شهسوارانی است که آهنگ دژ او می کردند و کشته می شدند و از اسب فرو می افتادند. «چاه کنند و در فتاده شدند»: به دست خود چاه کنند و خود در آن چاه افتادند.

۱۷۷۲- «هز بر» (هز بر): شیر.

۱۷۷۳- «تا بدانجا»: تا سخن را به آنجا کشانید که آن شاهزاده یکباره دل به او داد، عاشق او شد.

۱۷۷۵- «کامکاری یافتن»: توفیق یافتن، موفق شدن. و نیز از آن سخن گفت که آمد و بر قلعه پیروز شد و از شروطی که شده بود رویگردان نشد.

۱۷۷۶- «نمودن»: به معنی به جای آوردن به کار رفته. سه شرط از چهار شرط را به جای آورد.

۱۷۸۵- «خرگاه» (خرگاه): خیمه. اگر در شرط چهارم شکست بخورد و از پاسخ دادن به مسائلی که می پرسیم فروماند جایی خیمه خواهد زد که خود می داند کجاست. یعنی در صحرای مرگ.

۱۷۸۵- «شبستان»: خوابگاه، حرمسرا.

۱۷۸۶- «مینا»: ترکیبی است از لاجورد و طلا و غیره که در کوره می برند و شفاف مثل شیشه کبود رنگ بیرون می آید. «چرخ مینا رنگ»: آسمان کبود رنگ. «گرد یاقوت»: یاقوت سوده، کنایه از شعاع سرخگون خورشید پامداری است.

۱۷۸۷- «میان بستن»: آماده کار شدن.

۱۷۹۰- «بارگه» (بارگاه): دربار و کاخ شاهان. «برگک»: اسباب و دستگاه (خصوصاً مهمانی)، نوشه، آزوقه. «تنگ شد بارگه ز برگک فراخ»: از آن همه خوراکیهای گوناگون که برخوانها نهاده بودند در بارگاه سلطان جای نماند.

۱۷۹۱- «آرزو»: کام، مراد، آنچه دلخواه و مطلوب آدمی است. «آرزودان»: صندوق و خزانه آرزوها، جایی که هر چه انسان خواسته باشد در آن هست.

۱۷۹۲- «کارزو درخواست»: که آرزویش می‌طلبید.

۱۷۹۳- «میحک»: سنگی که به وسیله آن عیارزر و سیم را تعیین کنند. «خلاص» (به کسر خاء): بی‌غش، ناب.

۱۷۹۵- «بماند»: باقی گذاشت.

۱۷۹۷- «لعبت»: عروسک، کنایه از زن خوب‌بروی. «طراز»: - شرح بیت ۲۸۱. «لعبت بازی»: بازی با عروسکهای خیمه شب بازی. یعنی: آن دختر که به خوب‌برویان طراز با همه زیباییهایشان بازیگری می‌آموخت از پس آن پرده که نشسته بوده لعبت بازی مشغول شد. لعبت باز عروسکان را به میل و خواست خود به هر جا که خواهد می‌برد. در اینجا عروسک این خیمه شب بازی جوانی است که به خواستاری آمده.

۱۷۹۸- «خازن»: نگهبان خزانه، خزانه‌دار.

۱۸۰۰- «آنچه آورده بُد بدو بنمود»: خازن جوابی را که آورده بود به دختر نشان داد.

۱۸۰۱- «عبره کردن» (به کسر عین): سنجیدن، ارزیابی کردن.

۱۸۵۲- «سه دیگر»: سه تای دیگر. جواب آن جوان به دختر چنین بود که آن دو گوهر خُرد را سنجید و ارزیابی کرد و سه گوهر دیگر بر سر آنها نهاد و باز پس فرستاد.

۱۸۵۳- «سنگ برداشت»: سنگ ترازو گرفت و آن گوهرها را کشید.

۱۸۵۵- «کم و بیش»: تخمیناً، تقریباً. «عیار»: اندازه کردن. یعنی آن دختر آن سه گوهر را تقریباً هموزن و هم عیار آن دو گوهر خود دید.

۱۸۵۶- «قبضه»: يك مشت از هر چیز. «قبضه‌وار»: حدود يك مشت.

۱۸۵۷- «بشنافت»: فاعل آن پيك نامه‌بر است.

۱۸۵۸- «پرستنده»: کنیز، خادم. «هر دو»: هم آن گوهرهای سوده و هم آن يك مشت شکر.

۱۸۱۵- «وانچه زو مانده بود»: مراد سوده گوهرهاست، زیرا شکر در آب حل شده بود.

۱۱۸۱- «بر کشیدش»: آن را وزن کرد. از آن وزن که اول بار داشت به قدر يك سِرموی هم کم نشده بود.

۱۸۱۴- «شبچراغ»: ← شرح بیت ۶۱۵.

۱۸۱۵- «دَر یکتا»: مروارید بی مانند. «لعل یکتا»: لعل بی مانند، کنایه از آن دختر است.

۱۸۱۶- «عقد»: گردنبند.

۱۸۱۷- «هم طویله»: دو یا چند ستور که دارای يك اصطبل و يك آخور باشند. در اینجا به معنی همطراز، همتا.

۱۸۱۹- «دریا»: کنایه از آن مرد است. «خورشید را»: به خورشید. «ثریا»: — شرح بیت ۷۶۱. یعنی آن گوهر چون ثریا را به آن مرد که چون خورشیدی تابناک بود سپرد.

۱۸۲۰- «دو هم عقد»: دو گوهر از يك گردنبند.

۱۸۲۱- «خوشاب»: آبدار، (در جواهر) درخشنده. «به»: از حیث. «رونق»: فروغ، روشنائی، جمال. «آب»: فروغ، روشنائی، جمال.

۱۸۲۲- «ازرق»: کبود. «کان دویم را سوم نیامد راست»: آن دومی راسومی نبود. مهره اول گوهری است که آن دختر فرستاد و مهره دوم آن مهره کبود است که سومی نداشت، یعنی بی همتا بود.

۱۸۲۶- «کار بساز»: منظور کار عروسی است، کار عروسی را آماده کن.

۱۸۳۰- «فرشته‌وش»: فرشته مانند، فرشته مثال.

۱۸۳۲- «با مَنّت»: تورا با من.

۱۸۳۵- «نمودار»: نشان، علامت. یعنی آن دو گوهر ناب که اول فرستادم نشان این بود که می‌گفتم عمر ما دو روز بیش نیست. فرصت را دریاب که از دست می‌رود.

۱۸۳۶- «او که بردو...»: او که بر آن دو گوهر سه تای دیگر اضافه کرد، گفت اگر عمر به جای دو روز پنج روز هم باشد باز زود خواهد گذشت.

۱۸۳۹- «فسون» (افسون): حيله، جادو. چه كسى مى تواند به نيروى افسون و كيميا آن دو را- يعنى عمر را و شهوات نفسانى را- از هم جدا كند؟

۱۸۴۰- «تسا يكي مانند»: گوهر مانند. «ديگري بگداخت»: شكر در شير حل شد.

۱۸۴۷- «وز پي چشم بد...» از قديم براى دفع چشم بد مهره كبود به خود مى آويزند يا بر جامه مى دوزند.

۱۸۴۸- «آمودن»: گوهر نشان كردن، زينت كردن. «سر به مهر رضاي او»: در برابر رضاي او سر تسليم نهادن.

۱۸۵۰- «پنج نوبت زدن»: پنج بار يا سه بار بر در خانه پادشاهان نقاره مى زدند.

۱۸۵۱- «توسن»: اسب سر كش. «خامى»: ناپختگي. «خام»: چرم دباغي نشده. اسب سر كش- كننايه از آن دختر- رام شده بود و اكنون خامى و ناپختگي در اثر تازيانه چرمين از ميان رفته است.

۱۸۵۳- «شكر ريز»: نشاري كه در عروسي بر سرداماد و عروس ريزند. «سور»: جشن، مهماني، عروسي. «زهره»: ← شرح بيت ۹۰، كننايه از دختر است. «سهيل»: ← شرح بيت ۲۱۶، كننايه از آن جوان است.

۱۸۵۵- «پيرايه»: زينت دادن، آراستن.

۱۸۵۶- «سبكروح»: خوشحال، شادمان. «گراني»: گرانجاني، نامطبوعى و كراهت در معاشرت.

۱۸۵۷- «نار» (انار): کنایه از پستان است. «رطب»: کنایه از لب است.

۱۸۵۸- «کامه»: مراد، مقصود، هوس.

۱۸۵۹- «اولین روز»: آن روزی که برای فتح دژ آن دختر آمده بود، جامه سرخ پوشیده بود. این را به فال نیک گرفت و جامه سرخ پوشید.

۱۸۶۱- «برات راندن»: حواله کردن.

۱۸۶۲- «نو آیین»: نو پدیدآمده، بدیع، آراسته.

۱۸۶۳- «زر که گوگرد سرخ شد لقبش»: شادروان وحید می گوید: کیمیاگران از زر به گوگرد سرخ تغییر می کنند. «سلب»: جامه، لباس. بهترین جامه زر جامه سرخ است. یعنی زر سرخ بهترین انواع زر است.

۱۸۶۴- «گشت پر سرخ گل هوا را مغز»: مغز هوا پر از گل سرخ شد (؟).

۱۸۶۷- «رحیق»: شراب خالص، شراب ناب. «رمان»: انار. «رمانی»: سرخ به رنگ انار.

۱۸۶۸- «سرخ گل»: کنایه از آن دختر است. «ناز»: از معانی آن نعمت، آسایش، شادکامی است. در عین نعمت و شادکامی به خواب رفت.

۱۸۶۹- «شکوفه مهر»: دمیدن خورشید را به شکفتن شکوفه تشبیه کرده. «سواد»: سیاهی. یعنی: بامداد روز چهارشنبه که با دمیدن آفتاب آسمان سیاه رنگ فیروزه به خود گرفت.

۱۸۷۰- «شاه را شد...»: پادشاه عالم افروز و پیروزمند جامه اش پیروزه

رنگ شد.

۱۸۷۲- «زلف شب چون نقاب مشکین بست»: شب را به زنی تشبیه کرده که زلفی سیاه دارد و روپندی سیاه بر روی و موی بسته است. «نقاب»: آنکه در تجسس مبالغه می‌کند. «نقیب»: مهتر قوم، سرپرست گروه، کسی که مأمور تیمار داری و تفحص احوال دسته یا قومی است. «شه ز نقابی نقیان رست»: پادشاه از تجسس یا رسیدگی در کار سران و بزرگان قوم فراغت یافت.

۱۸۷۳- «گوید از راو عشق‌بازی او...»: در طریق عشق‌بازی داستانی بگوید دلتواز مانند خودش، یعنی مانند همان قصه سرای.

۱۸۷۵- «غنچه گل»: کنایه از لب و دهان است. «سرو بلند»: کنایه از کسی است که بالایی بلند و زیبا چون سرو دارد. «برگ گل»: کنایه از لبان سرخ محبوب است. «شمامه»: گوی مانند‌ی است مرکب از خوشبوها که در دست گیرند و بوبند. «شمامه قند بر برگ گل بستن»: کنایه از گفتن سخنان شیرین و زیباست از میان لبان گلگون.

۱۸۷۶- «اختر فرخ»: ستاره سعد. ستارگان سعد دو ستاره‌اند: سعد اکبر: مشتری و سعد اصغر: زهره است.

۱۸۷۹- «صداع»: درد سر. «صداع پذیر»: کسی که تحمل درد سر کند.

۱۸۸۱- «یوسف مصریان»: یوسف را برادران از سرحد درکنان در چاه افکندند، کاروانی که به مصر می‌رفت او را بیسافت و در مصر بفروخت و یوسف را در مصر ماجراهای بسیار است. داستان یوسف در سوره یوسف آمده است. یوسف را به این اعتبار که در مصر زیسته و در آنجا در گذشته، یوسف مصری گویند. «هندو»: غلام، دربان. «بنمای»: دلبری از مردم یغما. — شرح بیت ۱۰۱۲.

۱۸۸۲- «همزاد»: دو فرزند که هردو با هم از مادر زاده شده باشند. همسن، همسان.

۱۸۸۳- «سماع»: آواز و سرود.

۱۸۸۹- «علم مشکین»: علم سیاه به رنگ مشک. «شب چو از مشک برکشید علم»: چون شب علم سیاه برکشید و سپاه سیاهپوش خود به حرکت آورد. «نقره»: کنایه از روز سفید است. «قیر»: کنایه از تاریکی است.

۱۸۹۰- «دستان»: سرود، ترانه. نام آوازی است در موسیقی و یکی از گوشه‌های ماهور است.

۱۸۹۱- «دل گرو کردن»: دل بستن.

۱۸۹۶- «همال»: قرین، نظیر، شریک.

۱۹۰۰- «یگه» (بیگاه): بی موقع، دیر وقت. «بی‌ره»: بدون راه، جایی که راه رفتن به آنجا نباشد.

۱۹۰۳- «داور»: قاضی، حاکم. «صلاح»: اصلاح شدن. یعنی: بودن قاضی یا حاکم در ده سبب به صلاح آمدن کارهای ده شود.

۱۹۰۴- «داج» (داجی): تاریک. «نیمه سودی نهان کنیم از باج»: مراد این است که نیمه‌ای از مالمان را از نظر باجگیران مخفی کنیم و در نتیجه نیمی از باجی را که باید پردازیم سود کنیم.

۱۹۰۷- «پویه»: رفتن نه به شتاب و نه نرم. «باد خرام»: خرامیدنی چون وزیدن باد. «پاس»: يك حصه از چهار حصه شب. يك چهارم شب.

۱۹۰۹- «راه چون از...»: وقتی دید راهی که آمده‌اند بیش از فاصله باغ تا شهر است، تیر اندیشه او به هدف رسیدن آن‌سان که هدف را بردرید و از آن عبور کرد.

۱۹۱۰- «فُرضه»: جای در آمدن به کشتی در کنار دریا، بندر. یعنی: ماهان گفت از محل ما تا ساحل نیل بیش از يك ميل نیست.

۱۹۱۷- «شد دماغ شب از خیال تهی»: اشاره به وهم انگیز بودن تاریکی است.

۱۹۱۸- «خیال پرست»: خیال دوست، خیال پرور. «خیال بازی»: خیال‌پروری. یعنی: چشم مردم خیالاتی از به توهم دیدن و فریب صورتهای خیالی فارغ شد. (این صورتهای خیالی بیشتر در تاریکی و سکوت شب به چشم مردم خیال‌پرور می‌آیند.)

۱۹۱۹- «شد ز ماهان...»: شريك ماهان از نظر ماهان پنهان شد و ماهان که راه را گم کرده بود شیفته وار چون دیوانگان برجای ماند.

۱۹۲۰- «ماندگی»: خستگی. «دماغش سفت»: مغزش را سوراخ کرد. کنایه از به پایان رسیدن طاقت است.

۱۹۲۴- «جز دلی با هزار داغ ندید»: نه گل دید، نه باغ دید، فقط دلی با هزار داغ حسرت دید که آن هم دل خود او بود.

۱۹۲۶- «گرچه طاقت نماند...»: اگر چه دیگر پایش توان رفتن نداشت، ولی از دیدن آن غارهای سهمناك و مارهای زهر آگین قصدش رفتن را پذیرفت. تصمیم به رفتن گرفت.

۱۹۲۸- «سه پایه»: وسیله‌ای که محکومان را بر آن بسته مجازات می‌کردند. یعنی: تا پادشاه شب سه پایه سیاست کردن خود برنیفراشت و بر جهان فرمان نراند، ماهان همچنان از همه چیز حتی از سایه خود هم می‌ترسید.

۱۹۳۱- «کآمد آواز آدمیش به گوش»: که صدای انسان به گوش او آمد.

۱۹۳۳- «می‌شدند»: می‌رفتند. «گرانی»: سنگینی. از سنگینی آن پشته که بر پشت گرفته بودند، آهسته راه می‌رفتند.

۱۹۳۴- «مرد کو را بدید...»: مرد وقتی که ماهان را سر راه خود دید زن را رها کرد و خود پیش آمد.

۱۹۳۵- «بر او»: بر ماهان. «همنفسی»: همدمی، معاشرت. «چو باده» (؟)

۱۹۳۶- «کارِ خام»: کاری که سر به راه نشده باشد.

۱۹۳۷- «خرابی» (در مقابل آبادی): جای ویرانه.

۱۹۳۸- «بر و بوم»: سرزمین. «غریوان»: فریاد کننده، بانگ برآورنده. «آشوب»: فتنه، فساد، تباهی.

۱۹۳۹- «لله»: برای خدا. «فی الله»: در راه خدا. «سره مرد»: نیکخواه، خیراندیش. «مردمی»: انسان بودن.

۱۹۴۱- «ارم»: شرح بیت ۷۷۵.

۱۹۴۲- «همال»: شریک.

۱۹۴۳- «زان بهشتم»: مرا از آن بهشت. «گسم شد از من»: از نظر من ناپدید شد.

۱۹۴۴- «غلط کردن»: خطا کردن. «غلط کاری»: به غلط افکندن، فریب.

۱۹۴۶- «به یکی موی»: به مقدار يك موی، به فاصله‌ای به پهنای يك موی. «موی» به معنی بلا و مصیبت هم آمده است (لغت‌نامه). يك موی با بلا و مصیبت فاصله داشتی که از آن رهایی یافتی.

۱۹۴۷- «هایل»: ترساننده (در اینجا اسم خاص آن دیو است).

۱۹۴۸- «چون تو صد آدمی...»: صد انسان دیگر را مانند تو گمراه کرده است و هريك از آنان برگردنه کوهی مرده است.

۱۹۵۱- «دلیل»: راهنما. «می‌نوشت»: طی می‌کرد.

۱۹۵۳- «دهل برکشید بانگِ خروس»: آواز خروس صبحگاهی را به صدای دهل صبحگاهی که بر در سرای پادشاهان کوفته می‌شد تشبیه کرده. «ناقه»: شتر ماده. «ناقه صبح»: کنایه از آسمان است. «زَرین کوس»: طبل زرین، کنایه از خورشید، صبح طبل زرین خود خورشید را بر روی ناقه خود یعنی آسمان بست.

۱۹۵۴- «زندان بی‌کلید»: زندانی که هرگز درش باز نشود و زندانی آزاد نگردد. آن زن و مرد را که ماهان را در میان خود جای داده و به هر جای که می‌خواستند می‌بردند برای او به مثابه دو زندان بودند.

۱۹۵۶- «روز چون...»: چون روشنائی روز بر زمین منعکس شد و خاك که از پرتو بامدادی خورشید سرخ رنگ شده بود به کشته شدن و از میان رفتن شب گواهی داد.

۱۹۵۸- «خورد»: خوردنی، خوراکی.

۱۹۶۵- «روی داشتن»: صواب بودن کاری. «رهروی»: راه رفتن، طی کردن راه. از راه بازماندن مصلحت نبود، اگر چه راه پیدا نبود ولی او راه رفتن را رها نکرد.

۱۹۶۳- «مغاك»: گودال.

۱۹۶۷- «ره نشین» (راه نشین): گدایی که سر راه می‌نشیند. «زرق نهای»: حیلۀ گر، دوروی.

۱۹۶۸- «گر خبر باز دادی...»: اگر مرا از راز خود خبر دادی که هیچ، و گرنه در حال سر از بدنت جدا می‌کنم.

۱۹۷۱- «نیوشنده»: شنونده.

۱۹۷۳- «لاحول»: مختصر جمله لاحول و لا قوة إلا بالله (هیچ نیرو و توانی نیست مگر به خداوند). «لاحول دمیدن»: خواندن آن جمله و بر خود فوت کردن.

۱۹۷۴- «چاره گر»: حیلۀ گر.

۱۹۷۵- «چون شود بانگ مرغ»: چون زمان بانگ کردن مرغان رسد (یعنی چون صبح شود) می‌گریزند.

۱۹۷۷- «سبك»: چست، چالاک. «كس»: انسان، فرد انسان.

۱۹۷۸- «جَنَيت»: اسب يدك. «عنان»: افسار. «عنان کشیدن» به معنی تاختن (به سویی) هم آمده است. «زبان در کشیدن»: خاموش شدن.

۱۹۷۹- «برپیم» (برپی ام): به دنبال من. «باد پای»: اسب تندرو.

۱۹۸۰- «یاوه گشتن»: تباہ شدن، گم شدن.

۱۹۸۱- «فرس»: اسب.

۱۹۸۲- «قَدَر مایه»: مقدار کمی. «بنوشتند» (از نوشتن): طی کردند.

۱۹۸۴- «نوازش»: نواختن آلات موسیقی. «رود»: نام سازی از سازهای زهی. «بربط»: طنبور، عود.

۱۹۸۶- «غول در غول بودن»: غولی در کنار غول دیگر بود، غولها پیوسته هم نشسته بودند یا در هم می‌لولیدند. «غُل»: طوق، گردنبند، بند و زنجیر آهنین که به دست و گردن محبوسان نهند. «غل در غل»: برای شارح منظور شاعر روشن نشد (؟)

۱۹۸۷- «کوه صحرا گرفته صحرا کوه»: شاد روان و حید در معنی این مصراع گوید: غولها چون کوه تنومند صحرا را گرفته و صحرا از غول کوه گرفته و پر از کوه شده بود.

۱۹۸۹- «دیوباد»: گردباد. «دیوچه»: زالو.

۱۹۹۱- «صَفَق»: کف زدن.

۱۹۹۵- «لفج»: لب حیوانات، چون لَفَج شتر. «زنگی»: یکی از مردم زنگبار و آن جزیره‌ای است در اقیانوس هند نزدیک ساحل تانگانیکا، که مردم آن سیاه پوست باشند. «قطران»: ماده‌ای است سیاه رنگ که از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر یا دیگر چوبهای صمغ دهنده به دست می‌آید. دیوها

قبایشان قطران بود و کلاهشان از قیر.

۱۹۹۶- «شاخگرای» (شاخگراینده): شاخدار. «گاو و پیلای نموده در يك جای»: از جهت خرطوم نماینده پیل بودند و از جهت شاخ نماینده گاو.

۱۹۹۷- «مُنْکَر»: زشت. «زَبانی»: موکل آتش دوزخ.

۱۹۹۸- «شاخشانه زدن»: زدن شاخ گاو یا گوسفند به يك استخوان شانه و برآوردن آوازی دلخراش از آن و این شیوه کار برخی گدایان سخت روی و ماجراجوی بوده است.

۱۹۹۹- «جَلَجَل»: زنگوله، دف و دایره زنگی. «در دَم آوردن»: به صدا در آوردن.

۲۰۰۴- «کَش»: بغل، آغوش. «کرده برگردنش دو پای به کَش»: برگردن آن ازدها سوار شده و پاهای خود را به پهلوهایی او چسبانده بود.

۲۰۰۷- «سایه پرورده»: رنج نادیده، به ناز بارآمده. «پیش در کردن»: جلو انداختن. یعنی: ماهان ناز پرورده رنج نادیده در برابر پیچ و تاب آن ازدها همانند خاشاکی بود که سیلی که از کوهستان فرود می آید آن را جلوانداخته و به هرجا ببرد.

۲۰۱۱- «فسوس کردن» (افسوس کردن): ریشخند و استهزا کردن و هم به معنی ظلم و ستم کردن (هر دو معنی در بیت مناسب است).

۲۰۱۲- «شیر» (اسد): نام برج پنجم سال، برابر با ماه مرداد. یعنی: چون صبح، یا آفتاب از برج اسد طلوع کرد.

۲۰۱۳- «رفت»: ازدها رفت و با رفتن او بانگ و خروش نیز از میان رفت.

۲۰۱۴- «دیو دیده»: جن زده. «از کار رفتن»: بیهوش شدن.

۲۰۱۶- «تفسیدن»: داغ شدن. «نز»: مخفف نه از.

۲۰۱۸- «نیک دید»: خوب نگاه کرد.

۲۰۱۹- «نخ برنخ»: سراسر، صف در صف، مثل نخهای پارچه همه در کنار هم (امروز می‌گوییم: کیپ تا کیپ). آن صحرا سراسر ریگ رنگین بود، ریگی به رنگ خون و به گرمی دوزخ.

۲۰۲۰- «نَطع» سفره‌ای چرمین که می‌گسترده و بر آن ریگ می‌ریختند و محکوم را به هنگام سربردنش بر روی آن می‌نشاندند. ← شرح بیت ۱۰۸۵.

۲۰۲۱- «علم به خون افراخت»: آهنگ ریختن خون کرد.

۲۰۲۲- «تنومند شد»: نیرو گرفت.

۲۰۲۳- «کوچه راه»: راه تنگ (مانند کوچه نه راه فراخ مانند کوی). «ددگان» (ددان): دزدندگان.

۲۰۲۴- «سهم»: ترس. «سهم زد» (سهم زده): ترسیده، بیمناک.

۲۰۲۵- «تَکَش»: دویدنش.

۲۰۲۶- «نَوَشته بود»: طی کرده بود، نوردیده بود.

۲۰۲۷- «زَمی»: مخفف زمین.

۲۰۲۹- «آشفته رای»: پریشان خیال، آنکه هیچ تصمیمی نتواند گرفت.

۲۰۳۰- «مزاج سودایی»: قدما در بدن آدمی به چهار مزاج (خلط) قایل بودند: سودا، صفرا، خون و بلغم. هر يك از این چهاركه از حالت اعتدال فرارود موجب کیفیتی و حالتی می شود و شخص بدان مزاج منسوب گردد. مثلاً کسی که سودا بر او غلبه دارد سودایی مزاج باشد و در او برخی تظاهرات جنون آمیز دیده شود یا مالیخولیایی یا خیالاتی باشد. می گوید من خود مزاجی سودایی دارم و افزون بر آن هوا هم خشك است و من در راه تنهام كه تشدید کننده بیماری است.

۲۰۳۵- «پایه»: پله. «ناشده كس مگر كه سایه در او»: کسی جز تاریکی به درون آن نرفته است.

۲۰۳۶- «یوسف وار»: مانند حضرت یوسف كه برادران به چاهش افکندند. «چون رسن پایش اوفساده ز كار»: پایش مانند رسن بی حس و از كار افتاده بود.

۲۰۳۸- «بی خطر شدن»: ایمن شدن. «حجاب نهفت»: کنایه از چاه تاریك است.

۲۰۳۹- «بالین»: آنچه به هنگام خواب زیر سر نهند. یعنی: چون بامداد از خواب شیرین برخاست، متكای خوابگاه خود را مرتب می کرد.

۲۰۴۰- «حریر سیاه»: کنایه از دیوارهای سیاه آن چاه، یا تاریکی آن چاه است.

۲۰۴۱- «درم وار»: به قدر يك سكه نقره. «چون سمن...»: مانند برگ سید سمن كه در سایه سیاه بید افتاده باشد.

۲۰۵۵- «روضه گاه»: باغ. «نگار»: معشوق و محبوب زیبا روی. یعنی: درختان سرو و شمشاد چون صد معشوق زیبا در آن باغ جلوه می کردند.

۲۰۵۱- «میوه دار»: درخت باردار. یعنی: درختان میوه اش از بس بار داده بودند سرخم کرده گویی برخاک سجده می کردند.

۲۰۵۷- «داغ»: غصه، اندوه.

۲۰۵۸- «تو چه خلقی»: تو چه مخلوقی هستی. «اصل»: تبار، نژاد. «چه خواندنت»: تو را چه می نامند.

۲۰۵۹- «به ماهان بر»: بر ماهان. «حدیث»: سخن. «شمردن»: از معانی آن شرح دادن است. «به دست و پای مردن»: بی حرکت ماندن دست و پای در اثر ترس.

۲۰۶۳- «فارغش کرد»: خاطرش را آسوده ساخت.

۲۰۶۹- «گه سیاه و گهی سپید شدن»: از حالتی به حالتی افتادن، مثلاً از خوشی به ناخوشی، از غم به شادمانی.

۲۰۷۵- «ز تاریکی اش رساند به باغ»: او را از تاریکی به باغ رسانید.

۲۰۷۳- «فریضه گشت»: واجب شد.

۲۰۷۵- «چون که ماهان...»: وقتی که ماهان دید که آن پیرمرد از روی لطف و یاری برای ایمنی یافتن او سپاس خدا را بر خود واجب می داند.

۲۰۷۷- «نمود»: نشان داد. «آفرینش نداشت گوش به من»: هیچ موجودی به فریاد من گوش نمی داد و به داور من نمی رسید.

۲۵۷۹- «از خود خالی شدن»: از خود بیهود شدن. «دیو دیده...»: جن زده در حال چنان شود که من شدم.

۲۵۸۵- «کده»: خانه، سرای. «دیو کده»: خانه دیو، جای دیو. «در یکی»: در هر يك.

۲۵۸۱- «آب حیات»: — شرح بیت ۱۹۵.

۲۵۸۲- «ارم»: — شرح بیت ۷۷۵.

۲۵۸۵- «طرف»: ناحیه. «دیو لاه»: مکان دیوان. «لاه»: پسوند مکان. به آخر اسم پیوندد و گاه دلالت بر کثرت شیء در محلی است. «مهل»: هولناك، مخوف.

۲۵۸۶- «زننگی سار»: چون زنگی، و — شرح بیت ۱۹۵۵. «سار» در اینجا از ادات تشبیه است.

۲۵۸۸- «راست خوانی کردن»: ادعای راستی و درستی کردن. «کج باختن»: غلط بازی کردن، بد معاملگی کردن، افساد کردن. «دست گیرند و در چه اندازند»: به دعوی راهنمایی دست دیگران را می گیرند ولی آنها در چاه می اندازند.

۲۵۸۹- «دیو را عادت اینچنین باشد»: عادت دیوچنین است. در مثل است که کار دیو وارونه است.

۲۵۹۵- «فریناك»: فریب دهنده. «آدمی كو...»: انسان که فریبکار باشد خود از دیوان آن گودال است.

۲۰۹۲- «دروغی به راستی پوشند»: دروغی را در جامه راستی جلوه می‌دهند.
«زهری در انگبین جوشند»: زهر را با عسل می‌آمیزند.

۲۰۹۳- «در خیال دروغ...»: خیال که دروغ است و غیر واقع یسار یگر
کسی نتواند شد و حال آنکه راستی فرمان و منشوری ابدی است، تا ابد یام
و مدد کار تواند بود. «حکمنامه»: فرمان، منشور.

۲۰۹۴- «مُعْجَز از سِحْر، از آن پدید آمد»: به این سبب معجزه از سحر تمیز
داده می‌شود، که معجزه راست و پاینده است ولی سحر دروغ و ناپایدار است.

۲۰۹۵- «ساده دل شد...»: تو اصلاً و ذاتاً مرد ساده دل و ساده لوحی هستی
که چنین خیالی در سرت جای کرده بود.

۲۰۹۶- «کریمه»: زشت. «کلان»: بزرگ اندام. در اینجا به معنی بدقواره
و درشت است.

۲۰۹۸- «اشتم کردن»: خشونت ورزیدن، تعدی کردن.

۲۱۰۰- «جان بردن»: نجات یافتن از مرگ. «صافی آشام تاکی از دردی»:
اکنون شراب صاف و پالوده بنوش تاکی دردی می‌نوشی. مراد این است:
دیگر از آن بلاها یاد نکن، بیارام و آسوده باش.

۲۱۰۲- «مینو»: بهشت.

۲۱۰۳- «در گلی نیست کاعترافی نیست»: هیچ گلی در این باغ نیست که به
مالکیت من اعتراف نکند.

۲۱۰۴- «مهر پرورده»: پرورش از روی مهر.

۲۱۰۵- «محتشم»: مرد با شوکت و حشمت. سالی که این باغ نیکو برنیاورد و دخلش کم باشد می تواند مردم يك شهر را محتشم کند.

۲۱۱۱- «خواهت»: برای تو می خواهم، خواستگاری می کنم.

۲۱۱۲- «دل نهادن بر چیزی»: دل را متوجه آن کردن، دلبستگی یافتن. «بر شما»: مراد ماهان و عروسی اوست.

۲۱۱۳- «این پیمان»: مراد پیمان فرزند خواندگی است.

۲۱۱۷- «شادبدو»: در حالی که از کاری که او کرده بود شادمان بود.

۲۱۱۹- «از دست چپ»: از طرف چپ باغ. «به جانب راست»: به طرف راست باغ.

۲۱۲۰- «بارگاه»: کاخ شاهانه. «گسترش»: گسترده شدن، فرش. «پرنده»: پارچه ابریشمی ساده و بی نقش.

۲۱۲۱- «صَفّه»: ایوان سقف دار، شاه نشین. «گیلویی»: قسمت فاصله بین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچبری کنند و آن به منزله گلوی طاق و سقف است.

۲۱۲۲- «رخام»: مرمر.

۲۱۲۳- «پیشگاه»: صحن سرای و خانه، فضای جلو عمارت. «خدننگ»: ← شرح بیت ۲۵۷. از بس درختان سرو و بید و خدننگ روییده بود، اگر چه صحن عمارت فراخ بود ولی در بالا جای بر درختان که شاخ در شاخ کشیده بودند تنگ بود.

۲۱۲۴- «جَنَاح»: بال، بازو. «جَنَاح در»: بازوی در، باهوی در. یعنی: بر بازوهای در آن کاخ درگاهی ساخته بودند بلند آنسان که آسمان تا کمرگاه او می‌رسید و اگر می‌خواست آن را ببوسد فقط می‌توانست بر کمر او بوسه دهد.

۲۱۲۵- «کیانی»: پادشاهی، شاهانه. «صندل بن»: درختِ صندل.

۲۱۲۶- «زیور افکنده»: زینت شده، آراسته به زیورها. «زیورش در زمین سرافکنده»: سر آن زیورها تا زمین رسیده بود.

۲۱۲۷- «نشستگاه»: جای نشستن. «چست»: محکم، استوار.

۲۱۳۴- «مفرب»: فریفته مشو. «مراعات»: توجه کردن، مراقبت کردن. «بشکيب»: خودداری کن. یعنی: نه فرب مدارای کسی را بخور نه خود کسی را مراعات کن.

۲۱۳۵- «درستی خواستن»: خبر صحیح طلبیدن. یعنی: اگر من هم آدم اول تحقیق کن و بنگر که بدرستی خودم هستم، سپس مرا به نزد خود راه بده.

۲۱۴۵- «دوال»: تسمه، تسمه چرمی. «نردبان پایه دوالین»: نردبانی که پله‌های آن از تسمه‌های چرمی باشد که به هنگام ضرورت فرود آرند و سپس بالا کشند. «کزیی»: که برای.

۲۱۴۱- «دوال سایی»: (منظور از این اصطلاح را درجایی نیافتم)؟ «دوالپا»: موجودی موهوم به صورت انسان که پاهایی چون دوال باریک و دراز دارد. بر سر راهها نشیند و چون رهگذری بر او رحمت آورد و او را بر پشت گیرد، پایین نیاید و با پاهای دوال مانند خود او را بزند و به بیابانها کشد و بکشد. «دوالپایی»: سماجت و سخت رویی.

۲۱۴۲- «دوالك بازی»: گونه‌ای بازی قمار است، از این قرار که تسمه‌ای را به نوعی دولا کنند و بپیچند و از حریف خواهند که میله‌ای را چنان در وسط آن قرار دهد که اگر تسمه را بکشد میله در وسط آن باشد. «دوالك بازی» مجازاً به معنی نیرنگ و حیل و فریب هم آمده است. می‌گوید: چون بر آن تخت که در بالای درخت تعبیه شده نشستی نردبان دوالین را بالا بکشی تا کسی با تو دوالك بازی نکند یعنی تو را نفریبد.

۲۱۴۳- «کمر سازی»: ساختن کمر بند. امشب مار را چون کمر بندی بر کمر بیند و فردا با گنج بازی کن. رابطه مار و گنج معلوم است که می‌گفتند هر جا گنجی باشد ماری بر آن خفته است. در بیت مار کنایه از تسمه‌های آن نردبان دوالین است.

۲۱۴۷- «رُقاق»: نازك، نان نازك مثل لواش، برخلاف «گرده» که نان کلفت است.

۲۱۴۹- «تخت رومی آرایش»: تختی که آرایشی چون تخته‌های رومیان داشت. «فرش چینی»: پارچه یا گسترده‌ای که بافت چین باشد.

۲۱۵۰- «شماه»: — شرح بیت ۱۸۷۵. «کافور»: ماده سفید و خوشبویی که از برخی گیاهان از قبیل ریحان و بابونه گیرند. «سودا»: — شرح بیت ۲۰۳۰.

۲۱۵۲- «شاه نو تخت»: شاهی که تازه بر تخت نشسته. مراد ماهان است که تازه بر آن تخت که بر فراز درخت تعبیه شده بود تکیه زده بود.

۲۱۵۳- «هفده سلطان»: هفده خوبروی که هر يك در کشور حُسن پادشاه بودند. «خصل»: آنچه بر سر آن قمار کنند. آن خوبرویان در بازی نرد باماه هفده بار از او برده بودند. بازی نرد هفده خصل داشته.

۲۱۵۴- «قصب»: قسمی پارچه ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافتند. «گل»: کنایه از رخسار است. «شکر»: کنایه از لب و دهان است. یعنی: پارچه‌ای از قصب بر سر انداخته بودند.

۲۱۵۵- «صفه»: ← شرح بیت ۲۱۴۱.

۲۱۵۸- «درة التاج»: مروارید بزرگ و گرانبها که بر تاج شاهان نصب کنند. «عقد»: گردنبد. آن پریخ که مهرشان بود در میان آن دختران دیگر چونان مروارید درشت و گرانبهای در میان مرواریدهای دیگر بود.

۲۱۵۹- «در کشیدند مرغ را ز هوا»: برای نشان دادن آواز خوش خواننده‌ای می‌گویند که چنان می‌خواند که مرغ از هوا فرود می‌آمد و در نزدیکی او می‌نشست.

۲۱۶۱- «زخمه»: مضراب که بدان سازهای زهی را نوازند. «زخمه‌گری»: نواختن ساز. «ضرب»: تنبک که نوازندگان برای نگاهداشتن اصول به کار برند. در بیت ممکن است دف زدن یا کف زدن هم باشد. «خانه بری»: بردن و غارت کردن خانه. می‌گویند آن دختران می‌رقصیدند و حرکات پاهایشان چونان نواختن مضراب به ساز بود و با دف یا ضربی که در دست داشتند خانه صبر و قرار مردم را غارت می‌کردند.

۲۱۶۲- «دستان»: حیل، مکر. «ترنج»: گونه‌ای از مرکبات که آن را با بالنگ یکی می‌دانند. پستان را به ترنج تشبیه کرده. یعنی: بادی وزید و دستانی ساز کرد و آن قصب به کناری زد و پستانهای چون ترنجشان را آشکار ساخت.

۲۱۶۴- «لعبت»: ← شرح بیت ۱۷۹۷. «حور»: ← شرح بیت ۱۵۱. «بی‌قیامت»: بدون قیامت، پیش از آنکه روز قیامت آمده باشد.

۲۱۶۵- «صرعی»: آنکه بیماری صرع یا غشی دارد. می‌پنداشتند صرعی، دیو دیده یا جن زده است. «صرعیان طبع»: کنایه از امیال و خواهشهای بی‌آرام نفسانی است.

۲۱۶۷- «خورد» (مصدر مرخم): خوردن. «خورد را بودند»: برای خوردن بودند، به خوردن پرداختند.

۲۱۶۹- «نازنین»: دارنده ناز، لطیف، ظریف، دوست داشتنی.

۲۱۷۰- «آشنا نفس»: همفلس، همدم. «پختن هوسی»: هوی و میلی به راه دادن.

۲۱۷۵- «صندل شاخ»: شاخ صندل. «لای»: گفتن، گفتار. «دهنی تنگ و لایهای فراخ»: اگرچه تنگ دهان بود ولی فراخ گفتار بود. «فراخ لای»: زبان آور، کسی که نیکو سخن گوید.

۲۱۷۷- «کش»: خوش، مطبوع، زیبا. «پای خوش بودن»: به شوق و شادی راه رفتن.

۲۱۷۸- «میانجی»: کسی که میان دو تن واسطه باشد، قاصد، پیک. «کو بدان کار، خود میانجی بود»: که او برای آن کار (شرکت در آن بزم) در پی یافتن میانجی بود.

۲۱۷۹- «در سر افتادش»: در سرش افتاد.

۲۱۸۰- «نهاد»: طبع. چون جوان را طبع به هیجان آید پند پیران را به یاد نیاورد.

۲۱۸۲- «سجده بردش چوتخت شاهان را»: در برابر او روی بر زمین نهاد،
آن سان که در برابر تخت پادشاهان روی بر زمین نهند.

۲۱۸۳- «با خودش»: او را با خود.

۲۱۸۴- «همخوانی»: همسفره شدن، هم کاسگی. شرط مهمانی این است که
با مهمان بر سر يك سفره نشینند.

۲۱۸۵- «نواله»: لقمه.

۲۱۸۷- «پی کردن»: دور کردن، راندن.

۲۱۸۹- «بهار»: شکوفه.

۲۱۹۰- «لور»: پنیری که از شیر بریده حاصل آید.

۲۱۹۱- «زیورمه نثارگشته بر او»: ماه را هرزیبایی و زیوری است همه نثار
او شده.

۲۱۹۲- «گزیدن»: به دندان گرفتن، گاز زدن. «مخمور»: خمر خورده، مست.
«مزیدن»: مزه کردن، چشیدن.

۲۱۹۵- «رحیق»: شراب ناب. «چشمه رحیق»: دهان معشوق.

۲۲۰۰- «چفته پشت»: خمیده پشت. «نمود بالله»: پناه می‌بریم به خدا. «کوز»
(کوز): خمیده. «توز»: پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان و زین اسب
می‌پیچیده‌اند.

۲۲۵۲- «لوید»: دیگ بزرگ سرگشاده مسین.

۲۲۱۵- «باده از دست...»: از دست ساقی باده بگیر که در هر ساغر او صد حیل و نیرنگ باشد. «دستان»: مکر و حیل.

۲۲۱۱- «خانه به مزد گرفتن»: کرایه کردن خانه. «شحنه»: داروغه. در کوچه‌ای که داروغه خودش دزد است خانه کرایه مکن.

۲۲۱۳- «گر ناسازم...»: اگر آن طور که در خور توسست با تو رفتار نکنم همان انسان حور سرشتی هستم که در اول بودم. گویا عفریتان و دیوان انسان بودن را ننگ خود می‌دانند.

۲۲۱۴- «اشنلم»: - شرح بیت ۲۵۹۸.

۲۲۱۵- «گشته»: تبدیل شده، ماری به اژدها تبدیل شده.

۲۲۱۶- «گاو چشم»: آنکه چشمی سیاه و گشاده دارد.

۲۲۱۷- «زهره شکاف»: زهره شکافته شده از بیم (امروز می‌گوییم: زهره ترك شدن). «ناف»: در اینجا به معنی شکم است.

۲۲۱۸- «آتش اندر بید»: از آن رو که چوب بید زود مشتعل می‌شود. بوسه‌های آن عفریت را به آتش و ماهان را به بید تشبیه کرده. از حرارت بوسه‌های او می‌سوخت.

۲۲۲۳- «ریحان»: هر گیاه خوشبوی. چون کسی بیهوش شود او را با چیزهای خوشبوی که نزدیک بینی او می‌گیرند به هوش می‌آورند. روز را که آمدنش ماهان را به هوش آورد به ریحان تشبیه کرده.

۲۲۲۴- «تافته»: داغ شده.

۲۲۲۵- «نالش»: عمل نالیدن. «نال»: نی. ناله‌ای چند برای اومانده و خود چون نال زرد و لاغر شده. یا ناله مانده و نی از میان رفته است.

۲۲۲۶- «طرفش» «طرفه‌اش» «طُرفه»: شگفت آور. «طرفش آمده»: در شگفت شد.

۲۲۲۷- «صفه»: - شرح بیت ۲۱۲۱. «صفر»: خالی، تهی. «بخارستان»: جای پر دود و بخار. معنی مصراع دوم معلوم نشد. شادروان وحید در معنی آن گوید: صفة آن کاخ... را صفری خالی ولی پراز بخارهای مغز و بخارستان خیال دید.

۲۲۳۰- «زباب»: از سازهای زهی که آن را باناخن یا مضراب می‌نواخته‌اند، و بعدها با آرشه نواختند. «کارگر»: از معانی آن کسی است که هنرهای ظریفه ورزد، در بیت مراد نوازندگان است. عمله طرب.

۲۲۳۱- «تُتُق»: چادر، پرده بزرگ. «گوهر آموده»: مرصع به گوهر. «دباغت آلوده»: آلوده به کثافات دباغی.

۲۲۳۲- «آب در دیده»: اشک چشم. آب را در زلالی به اشک چشم تشبیه کنند. «بارگین»: گودالی که در آن فاضلابها گرد آید.

۲۲۳۳- «آنچه او خورده بود...»: آنچه ته مانده غذاهای او بود و آنچه ساقیان برخاک ریخته بودند...

۲۲۳۴- «حاشا» (کلمه انکار): هرگز، مبادا، نه چنین است.

۲۲۳۵- «استغفرالله»: آمرزش می‌خواهم از خدا.

۲۲۳۶- «نی»: نه. نه پای رفتن داشت و نه روی ماندن.

۲۲۳۷- «پرگار»: به معنی سرنوشت هم آمده است.

۲۲۴۰- «وانگهی نه...»: آنگاه نه چنین است که هرچه ما داریم اژدهایی است در نقاب ماه. ظاهرش ماه است و در زیر نقاب اژدهاست. اژدهایی است در نقاب ماه. به ظاهر ماه است و در باطن اژدها.

۲۲۴۲- «رقمها»: تصویرها.

۲۲۴۳- «راح»: شادمانی، نشاط، نیز به معنی شراب.

۲۲۴۴- «گلخن»: تون حمام. تون حمام غالباً در زیر حمام جای دارد و انباشته از خاکستر است.

۲۲۴۵- «مبصر»: صاحب بصیرت. «مارمُهره»: پا زهر، حجرالحیّه، که معتقد بودند هرزهری را می‌گشود. «سله»: سبد، زنبیل، و نیز سبدی که مارگیران در آن مار کنند

۲۲۴۶- «مفلّ»: نادان، غافل، ساده لوح. «خریطه»: کیسه چرمی یا پوستی. «گره عود»: گره چوب. «نافه مشک»: ← شرح بیت ۹۷.

۲۲۴۹- «خون ز رخ ریختن»: کنایه از اشک خونین است که بر چهره می‌غلطد و بر زمین می‌ریزد.

۲۲۵۳- «تو گشاییم کار بسته و بس»: فقط تویی که گره از کار فرو بسته من

می‌گشایی. «تو نمایم ره»: تو راه را به من نشان می‌دهی.

۲۲۵۴- «نه مرا رهنمای تنهایی؟» آیا تنها تو راهنمای من نیستی؟

۲۲۵۶- «سربر گرفت»: سر از سجده برداشت.

۲۲۵۷- «نیسان»: - شرح بیت ۷۲. «فصل نیسانی»: فصل بهار.

۲۲۵۸- «قیمی گوهرا»: الف در گوهرا، الف تفخیم و تعظیم است.

۲۲۵۹- «خضر»: - شرح بیت ۱۷۱۸.

۲۲۶۵- «ازرق»: کبود. جامه کبود در آن روزگاران جامه عزّا بود، چنانکه امروز جامه سیاه، جامه عزّا است.

۲۲۶۸- «با همه در موافقت...»: ماهان با همه موافقت کرد و جامه کبودی مهیا کرد و بر تن پوشید.

۲۲۶۹- «چون فلك رنگ روزگار گرفت»: او نیز مانند آسمان که کبود رنگ است رنگ کبود پوشید و هم رنگ روزگار شد.

۲۲۷۱- «آفتابش به قرص خوان گردد»: آفتاب را بر سفره کبود آسمان به گرده نان تشبیه کرده، هر کس هم که رنگ کبود پوشد به مقامی رسد که آفتاب به مثابه قرص نان سفره او باشد.

۲۲۷۲- «گل ازرق»: گل آفتاب پرست، نیلوفر، گل کبود، که هرجا آفتاب گردد بدان سو گردد. می‌گوید: گل ازرق که ازرق پوشد «قرصه» خود از قرص آفتاب گرفته است. در وسط این گل دایره زردی است و منظور شاعر

از «قرصه» همان دایره زرد است.

۲۲۷۴- «لاجرم»: - شرح بیت ۱۲۸۵. ناگزیر هندوان هر گل کبودی را آفتاب پرست خوانند.

۲۲۷۶- «مشری» (برجیس، اورمزد): از ستارگان منظومه شمسی، ستاره سعد. روز پنجشنبه به مشری منسوب است.

۲۲۷۷- «دم صبح»: نفس صبح، نسیم صبح. «نافه»: - شرح بیت ۹۷. «نافه گشای» (نافه گشاپنده): آنکه نافه مشک را باز کند و هوا را معطر سازد. «صندل سای»: آنکه صندل را می‌ساید جهت سوختن در بخوردان. «خاک صندل سای»: از آن رو که صندل رنگی به رنگ خاک دارد. خاک صندل رنگ عود سوزی کرد و رایحه دلپذیر آن به همه جا پراکنده شد.

۲۲۷۸- «نمودار»: نشان، علامت. «برنمودار»: به علامت. «صندل فام»: صندل رنگ.

۲۲۸۰- «لعبت»: - شرح بیت ۱۷۹۷. «حورالعین»: - شرح بیت ۱۵۱.

۲۲۸۱- «چین پرورد»: در چین پرورش یافته.

۲۲۸۲- «رطب»: کنایه از لبان شیرین است. «انگین»: عسل. «جوی انگین»: کنایه از سخنان شیرین است.

۲۲۸۷- «اندیشاک»: ترسان. «شکسته و بسته»: آنچه که دارای قطعات شکسته و فرسوده به هم پیوسته است، نادرست، ناصحیح.

۲۲۸۸- «راح»: شراب. «ریحان»: هر گیاه خوشبو. «ریحانی»: شراب مصفا

«سپکاهن»: نوعی رنگت سیاه که از سرکه و آهن ترتیب دهند. دختر چینی به شاه بهرام می گوید: من همواره از این زبان شکسته و بسته خود بیمناک بوده‌ام که چگونه در برابر پادشاه سخن گویم. شاه به مثابه شراب صافی است و سخن من همانند سپکاهن.

۲۲۸۹- «زعفران»: می گویند سبب خنده می شود، هر که زعفران خورد بسیار خندد.

۲۲۹۰- «کژمژ»: کج، ناراست. «کژمژ زبان»: کودکی که زبانش هنوز روان نشده. «خریطه»: کیسه‌ای که از چرم یا پوست سازند. یعنی: با زبان کژمژ خود چیزی می گویم تا شاه را بخندانم و بر نشاط او بیفزایم.

۲۲۹۴- «جوال گوشه»: گوشه جوال.

۲۲۹۵- «فل هریک به نام درخور بود»: عمل هریک مناسب نام او بود. یعنی: خیر، نیکوکار بود و شر، بدکار.

۲۲۹۶- «بریدن راه»: طی کردن راه.

۲۳۰۰- «خشکسار»: زمین بی آب و گیاه. «سموم»: باد گرم مُهلک، باد زهر آلود. آن بیابان گرم و خشک بادخوش شمال را به باد سموم بدل کرده بود.

۲۳۰۲- «خریطه»: - شرح بیت ۲۲۹۰. «دُر»: مروارید. آب زلال را به در تشبیه می کنند. مروارید در خریطه می گذارند.

۲۳۰۳- «فارغ»: آسوده خاطر. خیرخیالش راحت بود که در راه آب هست و غافل از اینکه آب نیست، بلکه در راه مسافر چاه کنده‌اند.

۲۳۵۶- «از خیر و شر حدیث نگفت»: نه از خیر سخن گفت و نه از شر. کنایه از کاملاً بی‌خبر گذاشتن طرف است.

۲۳۵۷- «کاو»: که او، یعنی شر. «بدگوهر»: بد ذات.

۲۳۵۸- «رحیق»: شراب ناب. «ریحانی»: شراب صافی.

۲۳۵۹- «لابه»: اظهار نیاز کردن، تضرع. «لب به دندان دوختن»: گزیدن لب.

۲۳۱۵- «آب دندان خوردن»: حسرت خوردن.

۲۳۱۱- «باز ماندن»: از کار ماندن. چشمش از گشادگی باز ماند. یعنی: از شدت تشنگی دیگر نمی‌توانست چشم بگشاید و جایی را بنگرد.

۲۳۱۲- «آب دارنده»: آبدار. «لعل آبدار»: لعل درخشان. خیر دو لعل آبدار داشت ولی نه از آن گونه که بتوان از آبش تشنگی را تسکین داد، آب آن دو لعل در سنگ پنهان بود.

۲۳۱۳- «آب دیده ولی نه آب دهان»: از آن دو لعل آبدار آب می‌چکید ولی آبی که به چشم آید نه آبی که بتوان خورد.

۲۳۱۴- «ریگ»: کنایه از شراست که در برابر لعل جز ریگی نبود. «ریگ آبدار»: مفله‌مردی که آب با خود داشت.

۲۳۱۵- «کشتن آتش»: خاموش کردن آن. «لختی»: اندکی، کمی.

۲۳۱۸- «ورق گشادن»: آشکار کردن، پرده بر گرفتن. شر از نام خود پرده

برگرفت. یعنی: شر بودن خود را آشکار کرد.

۲۳۱۹- «از سنگ چشمه برم تراش»: از سنگ چشمه جاری مکن. مخواه که از آن دو پاره لعل آبی به کام تو رسد. و نیز ممکن است بگوییم که از دل سنگ من ترحم مخواه. «فارغم زین فریب فارغ باش»: خیالت آسوده باشد که من نیز از فریب تو آسوده‌ام.

۲۳۲۰- «می‌دهی گوهرم...»: فریب این است که جایی ویران که نه آب هست نه آبادی گوهری را به گرو نزد من می‌گذاری در حالی که آن گوهر به کار من نمی‌آید، آنگاه می‌خواهی در شهر آباد آن را از من بستانی.

۲۳۲۱- «آدمی فریب»: فریب دهنده انسان.

۲۳۲۲- «مهره بازی و حقه بازی»: گونه‌ای تردستی است، - شرح بیت ۰۱۲۹۶

۲۳۲۳- «مقامری»: قمار بازی. «از مقامری بشکيب»: از قمار بازی بیارام. یعنی: قمار باختن با مرا ترك كن.

۲۳۲۴- «آب من بیری»: آبروی مرا بیری.

۲۳۲۵- «به راز»: دو نهان، بی آنکه کسی شاهد باشد.

۲۳۲۶- «کز منش»: که از من آن را.

۲۳۲۸- «آن دو گوهر...»: شر گفت آن دو گوهر که از تو می‌خواهم دو گوهر چشم توست که هر يك از دیگری عزیزتر است.

۲۳۲۹- «آبخورد»: آب خوردن. «روی بتاب»: منصرف شو.

۲۳۳۲- «چشمه گر صد شود چه سود اریش»: اگر صد چشمه یا بیش از صد چشمه هم باشد مرا چه فایده.

۲۳۳۳- «چون توان»: چگونه می توان برای آب شیرین چشم را بدهم، آب را نه به چشم، به زر بفروش.

۲۳۳۴- «بدهم خط...»: خط می دهم، سند می دهم که هر چیز دیگری که دارم علاوه بر آن دوپاره لعل از آن تو باشد.

۲۳۳۵- «خرسند»: قانع، خشنود.

۲۳۳۶- «سره مرد»: نیکخواه، خیراندیش. «سردمهری»: بی محبتی، بی رحمی.

۲۳۳۸- «چشم باید...»: باید چشم را بدهی گوهر فایده ندارد، زیرا از این گونه گوهر، بیشتر از اینکه به من می دهی به دست توانی آورد.

۲۳۳۹- «خیره»: متحیر. «آب چشم»: اشک. «آب چشمه»: آبی که شر به همراه داشت.

۲۳۴۱- «فریفت»: فریفته شد. «شکیفت»: شکبیا شد، صبر کرد.

۲۳۴۴- «ظن چنین برد...»: خیر گمان می کرد که اگر تسلیم شود پس از بیم از مرگ به زندگی امیدوار خواهد شد.

۲۳۴۶- «نامدش کشتن چراغ دریغ»: از خاموش کردن چراغ حیفش نیامد.

۲۳۵۰- «خیر چون رفته دید شر ز برش»: خیر چون دید که شر از نزدش رفته است.

۲۳۵۱- «به که چشمش نبد که خود را دید»: همان بهتر که چشم نداشت که خود را ببیند.

۲۳۵۲- «خانه‌ای هفت و هشت»: هفت و هشت خانوار.

۲۳۵۸- «می ماند»: ترك می کرد.

۲۳۵۹- «نه دیر»: دیر تر نه، در همان يك دو روز به این حادثه.

۲۳۶۰- «ترك چشم»: آنکه چشمی چون چشم تركاز مورب دارد. «هندو خال»: خال هندو، خال سیاه.

۲۳۶۱- «آب از رگك جگر خورده»: به خون جگر پرورش یافته.

۲۳۶۲- «رسن زلف»: زلف چون طناب تافته. «تا به دامن بیش»: از دامنش هم پایینتر آمده بود. «رسن به گردن»: اسیر، که به گردن او طناب اندازند.

۲۳۶۳- «ماه خر گاهی»: ماه خیمه نشین. «چون ماهی»: دختر کرد را به ماهی تشبیه کرده.

۲۳۶۴- «خانی»: چشمه، حوض. «بنگاه»: جای زیستن، مسکن، منزل.

۲۳۷۰- «ویحك»: افسوس بر تو.

۲۳۷۱- «زینهار خوردن»: عهدشکنی. چه کسی با تو این گونه عهدشکنی کرد؟

۲۳۷۷- «گرم دل»: آن که دلش از تاب عطش نفته شده.

۲۳۷۸- «زنده شد...»: چون جان پژمردهٔ خیر زندگی از سر گرفت آن دختر که نور دیدهٔ او بود شادمان شد.

۲۳۷۹- «دیده‌ای را...»: چشمی را که از جای کنده شده بود سر جایش نهاد و نام خدای بر زبان آورد.

۲۳۸۰- «توز»: - شرح بیت ۲۵۸. نظامی گویا توز را به مناسبت سفیدی رنگش مجازاً به جای سفیدی چشم آورده است. «مُقله»: کرهٔ چشم، سیاهی و سفیدی چشم. یعنی: اگر سفیدی چشم خراشیده شده بود ولی کرهٔ چشم در پیه چشم باقی مانده بود.

۲۳۸۳- «قاید»: راهبر، آنکه دست کور را می‌گیرد و پیشاپیش می‌رود تا او را راه بنماید.

۲۳۸۴- «بنگه» (بنگاه): منزل، مسکن.

۲۳۸۸- «گفت مادر...»: مادرش گفت: چرا او را رها کردی؟ آمدی و او را با خود نیاوردی.

۲۳۸۹- «مگر»: شاید.

۲۳۹۰- «گفت کاووردم...»: دختر گفت او را آورده‌ام اگر به جان دست یابد (از مرگ برهد)، امید آن دارم که هم اکنون به خانه برسد.

۲۳۹۳- «گرمی رسیده»: گرفتار گرمی هوا شده. «دم سرد»: آهی که از روی ناامیدی باشد. «لختی»: اندکی. «سرنهادن»: خفتن، سر بر بالین نهادن.

«به درد»: از روی غم و محنت.

۲۳۹۴- «صفرا» (صفرا): یکی از چهار خلطی که بدن آدمی را می‌سازند. و آنها عبارتند از سودا و صفرا و بلغم و خون. «صفرا شکستن»: اندک مسابه طعام خوردن تا طعامی دیگر رسد.

۲۳۹۵- «جوش صفرا»: شدت خشم و عصبانی شدن.

۲۳۹۹- «جَزَع»: سنگی است سیاه و سفید. چشم را به اعتبار سیاهی و سفیدیش به جزع تشبیه کرده است.

۲۴۰۰- «بی‌دیده»: بی‌حیا، بی‌چشم و رو. «نظر بسته»: نایبنا.

۲۴۰۱- «باز کردن برگ»: جدا کردن برگ.

۲۴۰۲- «آب از او شدن»: آب آن برگ را گرفتن. «تاب»: حرارت، سوزش. یعنی: آب آن برگ را بر آن چشم نهاد تا سوزش و درد آن گرفته شود.

۲۴۰۳- «ساز گرفتن»: مهیا کردن.

۲۴۰۵- «خانی»: چشمه، حوض آب.

۲۴۰۷- «ساقش از بیخ...»: ساقه‌اش از حد ریشه دو شاخه شده و میان آن دو شاخه فاصله زیادی است.

۲۴۰۸- «حَلَّة»: جامه‌ای که همه بدن را بپوشاند. «حور»: ← شرح بیت ۱۵۱. «ویده رفته»: چشم نایبنا شده.

۲۴۰۹- «آب حیات»: شرح بیت ۱۹۰. «صرع»: بیماری حمله که بیمار را یارای ایستادن نیست و بر زمین می افتد.

۲۴۱۱- «تا کند برگ بینوایی راست»: تا وسیله یاری به مردی بینوا را مهیا گرداند.

۲۴۱۲- «راه برداشتن»: به راه افتادن.

۲۴۱۳- «باز کردن برگ»: چیدن برگ، جدا کردن برگ. «نوشدارو»: پادزهر. معجونی که قدما می پنداشتند زخمهای صعب العلاج را بهبود می بخشد. «خستگان»: زخم خوردگان.

۲۴۱۵- «کرد صافی...»: آبی را که از کوفتن برگها گرفته بود صاف کرد آن سان که دیگر دُرد و ته نشینی نداشت و آن آب را در چشم آن مرد دردمند چکانید یا بر چشم او مالید.

۲۴۱۶- «خسته از درد ساعنی بنشست»: آن مرد زخم خورده از شدت درد يك ساعت نشست.

۲۴۱۷- «دیده نهادن»: امید بستن.

۲۴۱۸- «طلا»: دارویی رقیق که بر زخم مالند. آن داروها همچنان روی چشمش باقی بود.

۲۴۲۱- «رَمَد»: درد چشم. «خرآس»: آسی که با خر یا گاو یا ستور دیگر گردد. «گماو خراس»: گاوی که خراس را می گرداند. و چشمش را می بندند.

۲۴۲۲- «دل گشادند»: شادمان شدند. «روی پر بستند»: حجاب کردند، زیرا خیر ینا شده بود.

۲۴۲۳- «دو نر گس»: دو چشم به دو گل نر گس تشبیه شده. «سرو بلند»: کنایه از شخص خوش قد و قامت و بلند بالا است. «دُر ج»: صندوقچه. «دُر ج گوهر»: کنایه از چشمخانه هاست، که از بند کوری رسته بود.

۲۴۲۴- «لطف رسانی»: نیکویی کردن، خیر رسانیدن.

۲۴۲۵- «هستی از راه چاکری کمری»: به عنوان چاکری کمر می بست، مہبای خدمت می شد.

۲۴۲۶- «آهستگی»: ملایمت، بردباری.

۲۴۲۷- «تولّا» (تولی): دوستی کردن، در اینجا به معنی ولایت دادن، شغلی را به کسی سپردن است. «مان»: ائانه خانه. «خان و مان»: خانه و ائانه خانه.

۲۴۲۸- «خانه دَر»: در خانه. «گستاخ»: از معانی آن: مأنوس، رام. «قصه جشجو...»: تحقیق از حال او طولانی شد.

۲۴۲۹- «کاتش تشگیش...»: که آنش تشنگی او را کباب کرد.

۲۴۳۰- «دگر گوهر»: مراد گوهری است که همراه خیر بود و می خواست آن را بدهد و آب بستاند.

۲۴۳۱- «راهب»: عابد مسیحی، ترسای پارسا و گوشه نشین. «دیر»: محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند.

۲۴۴۳- «زبانی»: نگهبان دوزخ.

۲۴۴۴- «خیر از نام گشت نامیتر»: خیر از نام خود که خیر بود و خیر یا خوبی برای همه کس شناخته است در میان مردم مشهورتر شد.

۲۴۴۵- «نازنین»: مراد آن دختر کرد است.

۲۴۴۶- «روی بسته»: حجاب کرده. «پرستشی می کرد»: پرستاری می کرد. به خیر آب می داد و خود آتش می خورد، مراد تحمل رنج کردن است.

۲۴۴۷- «از وی آن جان که باز یافت نبرد»: خیر از مرگ جان به در برد ولی از عشق آن دختر کرد نتوانست جان به در ببرد.

۲۴۴۹- «مفلس»: فقیر، بی چیز.

۲۴۵۱- «چشم نهادن» (چشم داشتن): انتظار و امید داشتن.

۲۴۵۲- «به از آن نیست...»: هیچ بهتر از این نیست که به سفر روم تا از این خطر برهم.

۲۴۵۴- «تیمار»: فکر، اندیشه. از اندیشه آن دختر زیبا دلش در رنج بود.

۲۴۵۵- «اول حال»: دفعه اول. یعنی اکنون که تشنه وصال آن دختر بود از بار نخست که تشنه آب بود، بیشتر رنج می برد.

۲۴۵۶- «آن شب از...»: مراد این است که از راهی که چشمش به دلش داشت اشک خونین ریخت.

۲۴۶۵- «جین»: پیشانی. در قدیم بر پیشانی بردگان داغ می‌نهادند.
می‌گوید پیشانی من لایق داغ غلامی تو نیست. «آفرین»: سپاس، شکر، ستایش.

۲۴۶۳- «نواله»: لقمه. یعنی: درمقایسه با نعمتی که از تو می‌خورم نمی‌توانم سپاس تو را به جای آورم.

۲۴۶۵- «تیمار یا بم»: اندوهگین می‌شوم. «دستوری»: رخصت، اجازت.

۲۴۶۶- «کفایت»: اداره امور به وجهی نیک.

۲۴۶۷- «پگاه»: صبح زود.

۲۴۶۸- «همت»: خواهش، آرزو.

۲۴۶۹- «دام ننداری دور»: دل از من دور نداری. یعنی: اگرچه از تو دور می‌شوم انتظار و امیدم این است که مرا در دل خود داشته باشی، به یاد من باشی.

۲۴۷۱- «خیلخانه»: خاندان، دودمان.

۲۴۷۲- «گریه کردی»: گریه‌ای شبیه گریستن کردن.

۲۴۷۳- «مغزها خشک»: خشک مغزی به معنی تندخویی.

۲۴۷۵- «پیشکار»: خادم، چاکر.

۲۴۷۶- «بهوش»: هوشمند.

۲۴۷۷- «رفته گیرت»: فرض کن که رفته‌ای.

۲۴۸۱- «زشت باشد که گویمش نه نکوست»: چنین دختری را که هم مهربان است و هم دوستدار خدمت به دیگران است، اگر بگویم نیکو نیست حرف زشتی زده‌ام.

۲۴۸۳- «دل نهادن به چیزی»: دل را متوجه آن کردن، دلبستگی یافتن به آن.

۲۴۸۶- «می‌زیم»: زندگی می‌کنم. «رحیل»: کوچ کردن، مراد مردن است. تا زمان مرگم فرا رسد.

۲۴۸۹- «هارون»: برادر حضرت موسی (ع) که وزیر او هم بود. «جلاجل»: زنگوله‌ها. این معنی از خودات گرفته شده: «آنگاه که موسی مأمور می‌شود بر هارون جامه‌کاهنی پوشد: در دامنش (دامن ردای هارون) اتارها بساز از لاجورد و ارغوان و قرمز گرداگرد دامنش و زنگوله‌های زرین در میان آنها به هر طرف • زنگوله زرین و اناری زرین گرداگرد دامن ردای او و در بر هارون باشد هنگامی که خدمت می‌کند تا آواز آنها شنیده شود • هنگامی که در قلمی به حضور خداوند داخل می‌شود و هنگامی که بیرون می‌آید تا نمیرد.» (عهد عتیق، سفر خروج، ۲۸/۳۳ و ۳۴ و ۳۵)

۲۴۹۵- «طالع»: ← شرح بیت ۸۷. «همایون»: مبارک، خجسته. «سلطان مشرقی»: کنایه از خورشید است. «بر تخت رفتن سلطان مشرقی»: کنایه از برآمدن آفتاب است.

۲۴۹۱- «راست کردن»: آماده کردن، مهیا کردن.

۲۴۹۲- «زهره»: ← شرح بیت ۹۵. «عطارد» (تیر): کوچکترین سیاره منظومه شمسی. بنا بر هیئت قدیم در فلک دوم جای دارد. عطارد را دبیر فلک

می گفتند. «زهره»: کنایه از دختر کرد است و عطارد کنایه از خیر.

۲۴۹۳- «تشنه مرده»: کنایه از خیر است که از شدت تشنگی بیم مرگش بود. «نور خورشید»: کنایه از دختر است. «شکوفه»: کنایه از خیر که نور خورشید سبب حیات و شکفتن گلهاست.

۲۴۹۴- «نوش آب»: شیرین لب. «کوثر»: - شرح بیت ۵۸۹.

۲۴۹۵- «خانی»: - شرح بیت ۲۴۰۵. «آب زندگانی» (آب حیات): - شرح بیت ۱۹۵.

۲۴۹۸- «مایه»: مال، ثروت. «گرانمایه»: پربها، عزیز و گرامی. «گرانمایگان»: مراد دختر کرد و شوی اوست.

۲۵۰۳- «تعییه کردن»: ساختن، آماده کردن.

۲۵۰۴- «آن یکی... یکی»: یکی از آن دوانبان پر از برگهایی بود که همه علاج صرع بود و آن انبان دیگر داروی چشم نامیده می شد.

۲۵۰۸- «دانشبهر»: بهره مند از دانش، دانشمند.

۲۵۰۹- «تا برند از طریق...»: تا از راه معالجه آفت جن زدگی را از آن دختر پربروی دور سازند.

۲۵۱۱- «به آزادی»: با رضا و رغبت و از روی میل و اختیار.

۲۵۱۳- «ترکتاز کردن»: چون ترکان تاخت آوردن به شتاب و ناگاه برای تاراج و غارت کردن. «پاز کردن»: جدا کردن.

۲۵۱۴- «بی دوائی»: بدون هیچ دارویی. «تیمار»: خدمت و غمخواری و محافظت کسی که بیمار بود. یعنی: بدون آنکه آن بیمار دارویی بیند پادشاه چند پزشک را که در معالجه ناتوان بودند بکشت.

۲۵۱۸- «تخلّ»: تباهی، فساد، رخنه.

۲۵۲۳- «غرض»: مقصود، مراد.

۲۵۲۵- «بواجب»: چنانکه باید، کاملاً. «سره مرد»: نیکخواه، خیراندیش.

۲۵۲۶- «اخترم»: ستاره‌ام، ستاره طالع. — طالع، شرح بیت ۸۷.

۲۵۲۷- «خیرمند»: صاحب خیر، با برکت. «سگالیدن»: اندیشیدن.

۲۵۳۱- «گاد چشم»: آنکه چشمی چون چشم گاو درشت و سیاه دارد.

۲۵۳۴- «وز دماغش فرو نشست آن گرد»: آن تیرگی که بر مغزش عارض شده بود از میان رفت.

۲۵۳۵- «لولوله»: بانگ و فریاد، شور و غوغا. آشوب.

۲۵۳۶- «نهیب»: ترس. «غبار»: مراد تیرگی است که بر دماغ او چیره شده بود.

۲۵۳۷- «مینوفش»: مینوش، بهشت مانند.

۲۵۳۸- «نگفته بماند»: نگفته گذاشت.

۲۵۴۲- «ای بجز عقل کس نیافته جفت»: ای کسی که جز عقل جفتی نیافتادی. یعنی با عقل همسر شده‌ای و بیماری صرع از تو دور شده است.

۲۵۴۴- «حشمت»: عظمت، شکوه. «آیین شکر»: شیوة سپاسگزاری. «داشت نگاه»: رعایت کرد.

۲۵۴۵- «سرای پرده»: پرده سرای.

۲۵۴۶- «محرّم»: خویشانند نزدیک.

۲۵۴۷- «جریده»: دفتر. «جهد»: اشاره است به آیه «واقسموا بالله جهد ايمانهم لئن جاءتهم آية ليؤمننّ بها...» - به سخت‌ترین قسمها به خدا سوگند یاد کردند که اگر معجزه‌ای بر ایشان نازل شود بدان ایمان آرند...» (سوره انعام، آیه ۱۰۹). نظامی می‌گوید: در آنجا که سخن از سوگندهای سخت است پادشاهان کسانی هستند که باید به عهد و سوگند خود وفا کنند.

۲۵۴۸ و ۲۵۴۹- «تارک»: فرق سر. «تیغ تارک سای»: شمشیری که فرق سر را می‌شکافت، تارک شکاف. چون شاه درباره‌ی کسانی که شرط کرده بود که سراز نشان جدا کند شرط خود به جای آورد، اکنون نیز درباره‌ی کسی هم که شایسته تاج است باید که شرط خود به جای آورد.

۲۵۵۲ و ۲۵۵۳- «آنکه زو شد مرا علاج پدید»: مراد دختر کرد است. کسی را که باعث علاج من شد و کلید این بند بسته به دست او بود نتوان ترك کرد، زیرا در جهان غیر از او همسری ندارم.

۲۵۵۴- «چنین عهده‌ای»: عهده عهد.

۲۵۵۵- «شاه را نیز...»: شاه نیز مصمم شده بود که عهده‌ی را که بسته بود به جای آورد.

۲۵۵۶- «یافتند به راه»: در راه یافتند.

۲۵۵۷- «شمرندش»: به حسابش آوردند.

۲۵۵۹- «خلعت»: لباسی که شاه به کسی جهت تقدیر و احترام بخشد و بزرگترین خلعت لباسی است که خاص خود شاه باشد.

۲۵۶۱- «طاق گوشه»: گوشه طاق، منظور گوشه بام.

۲۵۶۲- «غالیه»: ← شرح بیت ۷۳۷. «خط»: سبک نودمیده جوانان.

۲۵۶۳- «به کوری شر»: به کوری چشم شر.

۲۵۶۴- «آنچش»: آنچه او را.

۲۵۶۷- «شگرف»: زیبا، نادر. «خون زاغ بر سر برف»: گونه‌های سرخ و چهره سفید را به خون زاغ که بر سر برف ریخته شده باشد تشبیه کرده.

۲۵۶۹- «دستوری»: رخصت، اجازه. «دستور»: وزیر. «چشم مه»: مراد چشم آن دختر است. ماه تمام از دور مانند روی است و کلفها مانند چشم و بینی آن، در حالی که يك چشم آن چون چشم کوران است. در مثل است که ماه با همه ماه بودنش يك چشمش کور است. نظامی به این مثل هم نظر دارد.

۲۵۷۲- «کسری»: ← شرح بیت ۲۸۴. «کیکاس»: ← شرح بیت ۲۸۴.

۲۵۷۵- «نَدَب»: آنچه در بازی نرد (یا هرقماری) بر سر آن گرو بسته باشند. یعنی: با روزگار با سه نرد بازی می‌کرد و در هر سه برنده بود.

۲۵۷۷- «شهر»: به معنی کشور هم هست. «در شمار گرفت»: به حساب خود آورد. پادشاهی آن مملکت را هم به حساب خود آورد.

۲۵۷۹- «گشت سَرْدَلش قضاى سرش»: آن راز که در دل نهفته بود بلای سرش شد. یعنی: سرش بر سر افشای آن راز از دست رفت.

۲۵۸۱- «وقت فراغ»: زمان آسایش، وقت خلوت.

۲۵۸۵- «کارنامه»: کتابی که شامل سرگذشت و شرح اعمال شخص یا اشخاص بزرگ باشد.

۲۵۸۹- «سَرِ خَلق»: بدترین مردم.

۲۵۹۱- «آب»: رونق، صفا، درخشندگی. «بردی آب و ندادیش آبی»: رونق و صفا و درخشندگی او را (چشمانش را) بردی و آب هم به او ندادی.

۲۵۹۲- «گوهر کمر»: گوهری که در خریطه کمر بند نهاده بود.

۲۵۹۴- «مُقِیل»: صاحب اقبال، خوشبخت. خوشبخت کسی است که از خدا پشتیبانی گیرد.

۲۵۹۵- «دولتم»: دولت مرا. دولت و اقبال من پناهگاهی چون خدا به من عنایت کرد. اینک مرا تاج و تخت پادشاهی ارزانی داشت.

۲۵۹۶- «جان بُری»: جان بُردن، کشتن و گرفتن جان دیگران.

۲۵۹۷- «در روی خیر دید»: در روی خیر نگریست.

۲۵۹۸- «زنهار» (زینهار): امان، مهلت.

۲۶۰۲- «آن نکته»: اینکه نام او خیر است و باید چون نام خود هر کار که می‌کند خیر باشد. «رفت بریادش»: به یادش آمد، بر خاطرش گذشت.

۲۶۰۴- «پراثرش»: از پی‌اش.

۲۶۰۵- «درتنش چست»: تنش را جستجو کرد. «تعبیه کرده»: قرار داده شده.

۲۶۰۹- «بدوست»: به اوست به وسیلهٔ اوست.

۲۶۱۳- «استوارکاری دادن»: استحکام بخشیدن.

۲۶۱۷- «بر هوای»: به عشق. «جامه را کرده بود صندل شوی»: جامه را با صندل می‌شست و رنگ صندل داده بود. «صندل»: — شرح بیت ۶۴۷.

۲۶۱۸- «صندل خری»: خریدن صندل،

۲۶۲۱- «حکایت چست»: حکایت زیبا.

۲۶۲۳- «مقرنس»: بنای بلند مدور و ایوان آراسته و مزین با صورتها و نقوش. «مقرنس بید»: شادروان وحید می‌گوید: «آسمان سبزرنگ مقصود است.» یعنی: آسمان خانهٔ خود را به نور خورشید سپید کرد و سناهی شب را از خانه سترد.

۲۶۲۴- «فراز شدن»: بالا رفتن.

۲۶۲۵- «پنجم اقلیم»: اقلیم پنجم، مراد فلک پنجم به عقیده منجمان قدیم. که می‌گفتند که هر سیاره‌ای در فلکی است و زهره در فلک پنجم. «پنج نوبت زدن»: نواختن پنج بار نقره بر در سرای پادشاهان. یعنی: زهره که رب‌النوع سرود و نوازندگی بود در فلک پنجم برای او (بهرام) پنج نوبت می‌زد.

۲۶۲۶- «ختن»: شهری در ترکستان شرقی بود و گاه همه ترکستان چین را ختن می‌گفتند. «طلایه»: گروهی از سربازان که پیشاپیش لشکر فرستند از شمار و چگونگی سپاه دشمن آگاه شود. «زننگ»: قبایل سیاهپوست ساکن افریقای شرقی و منسوب به آن را زنگی گویند - شرح بیت ۱۹۹۵. «طلایه داران» لشکر زننگ برخن تاختن: آمدن تاریکی و غلبه او بر روشنی روز است. «میدان»: عرصه کارزار، که در آن اسبها به جولان‌آرند. چون دشمن پیش آید میدان تنگ شود و مجال جولان نماند. شاه بهرام تا شب فرا نرسید از جولان در میدان شادی و نشاط باز نایستاد.

۲۶۲۷- «سرمه»: گرد نرم شده سولفور آهن یا نقره که در قدیم جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلکها به کار می‌رفته. از خواص سرمه زیاد کردن نور چشم است. «سرمه فلک پرورد»: کنایه از تاریکی شب است. چون شب تاریک شود ماه و ستاره‌ها پدیدار شوند.

۲۶۲۸- «دلداده»: عاشق، دل‌باخته. «سپیده دم زاده»: فرزند سپیده دم، آن دختر را به سبب اندام سفیدش فرزند سپیده دم نامیده.

۲۶۲۹- «ارغنون»: از سازهای یونانیان و رومیان. امروزه آن را ارگ گویند. یعنی: آن زن خواست از صدایی که در گنبدش می‌پیچد آواز ارغنون به گوش شاه رساند. صدای دلنواز آن زن را به آواز ارغنون تشبیه کرده است.

۲۶۳۰- «پس از آن...»: پس از آنکه آن زن دلکش و جذاب بر تاج و تخت پادشاه آفرین خواند.

۲۶۳۲- «طیبت»: خوش طبعی، مزاج. گفت چون شاه برای تفرج خساطر خود از من داستان می‌خواهد، داستان مزاحگونه‌ای که گفتش از من ساخته است این است که:...

۲۶۳۳- «سره»: خوب، نیکو.

۲۶۳۴- «همزاد»: همسن و سال. «خان»: خانه، سرا.

۲۶۳۶- «زیر بای»: آتش زیره. «رُقاق»: نان نازک، لواش.

۲۶۳۹- «از طاق و جفت سخن گفتن»: از هر در سخن گفتن.

۲۶۴۰- «شهد در شیر و شیر در شکر»: وصف آن زن سپید اندام است که چون شیری آمیخته به عسل بود یا شیری با شکر آمیخته.

۲۶۴۲- «برگشاد»: باز کرد. «عقیق»: کنایه از لبان سرخگون است.

۲۶۴۳- «شکرستان» (در شعر به ضرورت راء ساکن و سین مکسور شده): جایی که شکر در آن فراوان باشد.

۲۶۴۴- «دانش آموزی»: دانش آموختن (به دیگران). «مجلس افروزی»: روشن کردن مجلس به وجود خویش. مجلس آرای. عیسی مرده زنده می‌کرد و یوسف در زیبایی بی‌همتا بود.

۲۶۴۶- «باغ ارم»: - شرح بیت ۷۷۵. «حرم»: گرداگرد سرای و خانه.

۲۶۴۷- «عبیر»: - شرح بیت ۵۷۴. «عبیر مرشت»: سرشته با عبیر.

۲۶۴۹- «از راه فراغ»: به خاطر آسودگی و تفریح.

۲۶۵۰- «مشك»: - شرح بیت ۹۷. «عنبر»: - شرح بیت ۶۰۳.

۲۶۵۱- «جام نرگس»: گل نرگس است. «تازه کردی، به دست نرگس جام»: مراد طراوت بخشیدن به گل نرگس است از راه آب دادن و پیراستن. «سبزه را دادی از بنفشه پیام»: مراد نشان دادن بنفشه بر روی سبزه چمن است.

۲۶۵۲- «باز»: بار دیگر. ساعتی در باغ تفرج می کرد و بار دیگر باغ را می گذاشت و می گذشت.

۲۶۵۳- «پیشینگاه»: وقت نماز پیشین، هنگام نماز ظهر.

۲۶۵۵- «جان نواز»: نوازش کننده جان. «جان بازی»: فدا کردن جان. شاید به معنی امروز باشد که می گوئیم فلان کس در فلان کار از جان مایه می گذارد.

۲۶۵۶- «میوه، دل برده بلکه جان داده»: میوه دل از بینندگان می برد و به آنان جان می داد. یعنی: نیرو و توان می بخشید.

۲۶۵۷- «جانش حاضر نبود جامه درید»: چون نمی توانست در آن مجلس حضور یابد از شدت شوق جامه برتن درید.

۲۶۶۱- «بردر خویشن...»: به درگاه خود چون اجازت ورود نیافت پایۀ دیوار باغ خود را سوراخ کرد.

۲۶۶۲- «صوفیا نه»: چون صوفیان، «پای بر آوردن» را نظامی به معنی رقصیدن به کار برده. یعنی: تا چون صوفیان سماع کند.

۲۶۶۵- «گل‌های بوستان افروز»: مراد دخترانی است که در آن باغ بودند.

۲۶۶۶- «سمن سینه»: آنکه سینه‌ای سفید و لطیف چون گل یاسمن دارد.
«سیمین ساق»: آنکه ساقی سفید و صاف چون نقره دارد. «یتاق»: نگهسان.
«یتاق داشتن»: نگهبانی دادن.

۲۶۶۹- «زخم»: ضربه. «زخم برداشتند»: زدن آغاز کردند.

۲۶۷۲- «نقیب باغ»: رئیس باغ، صاحب باغ.

۲۶۷۳- «زدنش هست باغبان را مزد»: زدن او مزد باغبان است.

۲۶۷۵- «برگار»: باروی گرد باغ. «درگذاری درآبی از دیوار»: در را
هنگذاری و از دیوار داخل شوی.

۲۶۷۶- «برمن این دود از چراغ من است»: دودی است که از چراغ خود
به چشم رفته است. کاری است که خود بر سر خود آورده‌ام.

۲۶۸۵- «داوری»: جنگ و نزاع.

۲۶۸۲- «نادره گوی» (نادره گوینده): آنکه گفتارش پسندیده و مشحون از
لطیفه‌ها و نکته‌هاست. «زن که این دید از تو دست بشوی»: زنی که این
صفات و هنرها در مردی دید باید او را از دست شده به حساب آورد. به
اصطلاح امروز دیگر به درد نمی‌خورد.

۲۶۹۲- «شمع بی‌دود»: از بهترین انواع شمع است که روشنائی می‌دهد از
دود خود در دسر ایجاد نمی‌کند. «داغ»: نشان که از آهن تفته بر حیوان یا
آدمی زتند. بهترین نقش نقشی است که با رنج داغ کردن توأم نباشد.

۲۶۹۳- «آبخورد»: محل آب خوردن چون سرچشمه و کنار رود. «خاك در آبخورد خود کردن»: به خود زیان رسانیدن.

۲۶۹۵- «روی در کشیدن»: پنهان شدن.

۲۷۰۰- «مردمی»: انسانیت، دارای صفات نيك انسان بودن. «دم»: فریب و خدعه. «نشکیفت»: شکیب نیافت. صبر نتوانست کرد.

۲۷۰۲- «ناورد» (نورد) (از نوردیدن): رفتن، طی کردن راه.

۲۷۰۵- «ناف»: وسط و میان هر چیز. در وسط دیوار غرفه سوراخی بود که شاخه‌ای از نور روز از آن تابیده بود.

۲۷۰۶- «چشمه تنگ و آب فراخ»: از چشمه‌ای كوچك آب بسیار بیرون آمدن. یعنی: از آن سوراخ كوچك فضای گشاده‌ای دید.

۲۷۰۸- «روشان»: ستارگان. «چراغ دیده»: روشن کننده چشم، فروغ دیده.

۲۷۱۰- «رخام»: مرمر. «حوض كوثر بدو نوشته: غلام»: حوض كوثر با آنكه در بهشت است به آن حوض نوشته كه من غلام تو هستم. او را خط غلامی داده.

۲۷۱۱- «آب دیده»: اشك چشم. آب را در زلالی به اشك چشم تشبیه کنند. «ماهی ستم ندیده»: ماهی که هیچ صیادی قصد صید آن نداشت.

۲۷۱۲- «آبدان روشسته»: حوض پاکیزه که بر روی آب آن هیچ خاشاك نیست.

۲۷۱۳- «خرگاه»: خیمه. «بنان خرگاهی»: زیبا رخان خیمه نشین نه بازاری.
«ماه»: کنایه از عکس چهرهای زیبای آنهاست در آب حوض.

۲۷۱۴- «تافته‌شان»: آنها را تافته، داغ کرده. «و آب چون آفتاب
یافته‌شان»: (؟)

۲۷۱۵- «فوطه» (قوته): لُنگ که بر کمر بندند.

۲۷۱۶- «صُدره»: جامه‌ای بی آستین که سینه را بپوشاند. «در»: مروارید.
پیکر آن دختران را در لطافت و سیدی به مروارید تشبیه کرده.

۲۷۱۷- «سیم مراد»: شادروان وحید می‌گوید: «کنایه از پیکر سیمگون
معشوقان است که مراد و مقصود عاشقان است.» «سواد»: سیاهی، کنایه از
زلف است. یعنی: آن دختران بر اندام سیمگون خود آب می‌پاشیدند و پیکر
سیمگونشان در زیر زلف سیاه پنهان شده بود.

۲۷۱۸- «ماه تا ماهی»: از اوج فلک ماه تا ماهی که زمین بر پشت آن جای
دارد همه در تب و تاب افتاده بودند.

۲۷۱۹- «دِرَم»: سکه نقره. «درم ریزی ماه»: ناییدن ماهتاب است که همه
جا را چون نقره سفید می‌کند. در شبهای مهتاب ماهیان از کنار ساحل
می‌گریزند.

۲۷۲۱- «دستبند»: نوعی رقص که در آن دست به دست هم دهند و در حال
رقص دور یکدیگر بچرخند، رقص چوبی.

۲۷۲۲- «بر به بر»: پهلوی به پهلوی. «کرو»: قایق، کشتی کوچک. «نار و نارنج»:
پستانها را به انار و نارنج تشبیه کرده. یعنی: پهلوی به پهلوی هم روی آب

می‌خواستند و از پیکرهای خود برای انار و نارنج قایق می‌ساختند.

۲۷۲۳- «این‌شد»: این یکی می‌رفت، فرامی‌کرد. «آن را به مارمی‌ترساند»: آن دیگری را از مار می‌ترساند.

۲۷۲۴- «بیستون» (بغستان، بهستون): کوهی در حدود هفت فرسنگی کرمانشاه، کنار راه همدان. فرهاد که مهندسی چابک‌دست بود به عشق شیرین گرفتار آمد و به فرمان خسرو پرویز به بریدن آن کوه پرداخت ولی چون به دروغ خبر مرگ شیرین شنید با تیشه‌ای که کوه می‌برد بر سر خود زد. نظامی آن زنان فربه را به کوه بیستون تشبیه کرده.

۲۷۲۵- «جوی شیر»: شیرین از فرهاد خواسته بود که از آنجا که گله‌های او می‌چرند تا قصر او جویی در سنگ ببرد به گونه‌ای که چون در آنجا گوسفندان را بدوشند شیر در حوضی که در قصر اوست بریزد. زیرا عادتش آن بود که هر روزه در شیر تن خود بشوید.

۲۷۲۶- «یارگی»: یارایی، توانایی.

۲۷۲۸- «صرعی»: آنکه به بیماری صرع گرفتار است، جن زده. می‌گفتند چون صرعی را چشم برماه افتد بیماریش شدت یابد.

۲۷۲۹- «قیامت قامت»: آنکه دارای اندامی زیبا و عالی است.

۲۷۳۳- «آسمانگون پرند»: پرندی به رنگ آبی آسمانی.

۲۷۳۴- «امبت»: عروسک زیبا، زن خوب روی. «جنگی»: نوازنده چنگ. «پیش‌رومی رخس همه زنگی»: در برابر چهره سفید او همه چون زنگیان سیاه بودند.

۲۷۳۷- «دستان زنی»: نغمه سرایی کردن، آواز خواندن.

۲۷۳۸- «فته»: از معانی آن: معشوقی است که موجب فته و آشوب گردد. «فته» (در مصرع دوم): مفتون فریفته. «هندوان و نور»: هندوها بعضی عبادات خود را رو به روی خورشید به جای می آورند.

۲۷۴۵- «آتش برق بودشان در پشم»: چون بر پشم دست بکشند در اثر اصطکاک برقی می جهد. شادروان وحید می گوید: آتش برق، مراد آتش برق عشق است.

۲۷۴۱- «آهوانگیز»: کسی که در شکارگاه آهوان را وادار می کند که به سوی شکار افکنان در حرکت آیند. «ختن»: شهری در ترکستان شرقی یا ترکستان چین. ختن جای آهوان مشکین بوده است. «آهوان»: مراد آن دختران است. «یوز»: یوز بلیگ، این حیوان به زودی اهلی می شود و با انسان انس می گیرد از این رو آن را جهت شکار آهو و گوزن تربیت می کردند. یوز در شعر کنایه از آن جوان است.

۲۷۴۲- «شکر باری»: شیرین سخنی. «قصب»: قسمی پارچه ظریف که از کتان تنگ نرم یا حریر می بافتند. «زیر قصب کله داری کردن»: در عین به سرداشتن چارقد و چادر کاری چون کارهای مردان می کردند.

۲۷۴۳- «حجا بگه» (حجا بگاه): جای خلوت. «حاجبانده»: چون حاجبان، در بانان، پرده داران. آن سان که حاجبان از کار و حال مراجعه کنندگان به درگاه پادشاهان می پرسیدند.

۲۷۴۵- «نقش»: صورت. «نقش بند»: صورتگر، نقاش. «دو نقشبند»: آن دو دختر که او را در بند کرده بودند.

۲۷۴۷- «تَبَلُّه»: مکر و نیرنگ. «رَنگ»: مکر و حيله.

۲۷۴۸- «سَحَنه»: داروغه، پاسبان شهر و برزن.

۲۷۴۹- «طَرَفه»: چیز تازه و مطبوع. و نیز چیزهای شگفت آور. یعنی: آن طرفه زن چنگزن را به غرفه آوردند و شگفت آنکه در غرفه را هم بستند.

۲۷۵۳- «سَهی سرو»: سرو سهی، سرو راست بالا. «عَتِیب» (عتاب): خطاب کردن از سرخشم. در اینجا به معنی گفتگو است.

۲۷۵۶- گفت: در پشت کدام پرده زندگی می کنی؟ گفت: در پرده ساز. «پرده» به معنی نغمه و نوا و نیز زه بندهایی که بر دسته چنگ و رباب و تار بندند و برای برآوردن صداهای گوناگون بر آنها انگشت نهند.

۲۷۵۹- «رعنایی»: تکبر، خود پسندی.

۲۷۶۵- «زلف» را به تارهای چنگ تشبیه کرده. یعنی: آن سان که آن دلبر دست در تارهای چنگ خود می زند او چنگ در زلف او زد. و او را آن سان که دل تنگ خود را در بر گرفته بود، در برگرفت.

۲۷۶۲- «سیاه شیر»: شیرسیاه، کنایه از آن مرد است. «گود»: کنایه از زن. «زیر چنگ خودش»: او را در زیر چنگ خود.

۲۷۶۳- «سختی»: سنگینی.

۲۷۶۴- «کار نیکان به بد نینجامد»: جمله معترضه و دعاست.

۲۷۷۵- «پیدا کردن»: آشکار کردن. «ناله چنگ را چو پیدا کرده»: ممکن

است یافتن نغمه مناسب باشد با کشیدن و سست کردن تارها و مضراب زدن، چنانکه رسم است، برای كوك کردن ساز.

۲۷۷۱- «رود»: تاری که بر روی سازها کشند.

۲۷۷۸- «دُر»: مروارید، کنایه از سخنان زیباست. «لعل»: کنایه از لبان سرخگون است. «حسب حال»: گزارش حال، شرح آنچه اتفاق افتاده.

۲۷۷۹- «آن دو گهر»: مراد آن دو زن است که سبب وصال دختر چنگی و جوان صاحب باغ بودند. «رشته کش»: در رشته کشنده گهر، در اینجا به معنی پیوند دهنده آن دو دل داده است. «سَماع»: آواز و سرود.

۲۷۸۱- «یاوه گشته»: گمشده، کنایه از جوان صاحب باغ است که در کنجی پنهان شده بود. «زلیخا»: زن عزیز مصر که فریفته یوسف شده بود.

۲۷۸۳- «تشویر خوردن»: اظهار شرمندگی کردن.

۲۷۸۴- «با»: به. «نپردازیم»: توجه نکنیم. چنان به کار تو مشغول شویم که به کار دیگری نپردازیم.

۲۷۸۵- «نگذاریم بر بهانه خویش»: با بهانه‌هایی که می‌آوریم.

۲۷۸۶- «مگر»: شاید. «چسب»: تنگ. «اندر کشارگیری چسب»: تنگ در آغوش کشی.

۲۷۸۷- «سپیدکار»: بی آرم، بی حیا. «برده‌دار»: رازدار.

۲۷۸۹- «سمور»: حیوانی است از رده گوسفنخواران، دارای قدی کوچک و

پاهایی کوتاه. پوست آن خاکستری تیره است و از آن لباس می‌دوزند. «انقاس»:
مرکب‌هایی که با آن چیز نویسند، دوده‌ها. «انقاسی»: به رنگ دوده، سیاه.
«دواج»: بالاپوش، لحاف، نوعی جامه. «برطاس»: شهری در کنار رود ولگا.
پوست روباه آن معروف بوده. «دواج برطاسی»: کنایه از زمین است. «سمور
انقاسی»: کنایه از تاریکی شب.

۲۷۹۵- «تیغ آفتاب»: پرتو خورشید. خورشید را به يك میخ که در سقف
آسمان کو بیده شده باشد تشبیه کرده. «جوشن هزار میخی شب»: کنایه از
آسمان پرستاره است.

۲۷۹۴- «عروق» (جمع عرق): رگها. «هفت اندام»: هفت عضو بدن که به
قولی عبارتند از: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پای، و به قولی: سر، دو پهلوی،
دو دست و دو پای. مراد مجموعه اعضای بدن است. «جُستنِ کام»: کامجویی،
طلب تمتع و عیش و عشرت، جستن آرزوهای دل.

۲۷۹۵- «نعوذ بالله»: پناه می‌بریم به خدا.

۲۷۹۷- «صدمه»: ضربه، آسیب، آزار.

۲۷۹۹- «تابه»: از معانی آن نوعی غذای پخته است.

۲۸۰۱- «به چنگ در»: در چنگ، همراه با نوای چنگ.

۲۸۰۴- «مطرا»: تازه و تر.

۲۸۰۷- «بی‌تویی»: بی‌تو بودن.

۲۸۰۸- «راز داران پرده سازش»: انسان که از راز نغمه‌های ساز او آگاه

بودند.

۲۸۱۰- «حجره‌ای گرفته به مزد»: خانه‌ای کرایه کرده.

۲۸۱۱- «خدنگ»: ← شرح بیت ۲۵۷.

۲۸۱۲- «سوسن»: گلی است سفید رنگ. «خیری»: گل شب بو که زرد رنگ است. «بردمیده ز سوسنش خیری»: رنگ سفید پوستش زرد شده بود.

۲۸۱۴- «فرض گشت»: واجب شد. «به یاری رسند»: یاری کنند.

۲۸۱۵- «آب گل»: گلاب. «گلاب‌را به گل رساندن»: کار را از نو آغاز کردن.

۲۸۱۸- «کَلَه»: خیمه‌ای از پارچه تنک و لطیف که همچون خانه دوزند. حجله عروس.

۲۸۱۹- «نخت پادشاهی»: مراد تختی است که از به هم پیوستن شاخه‌های درختان به وجود آمده بود.

۲۸۲۱- «زاد سرو»: سرو آزاد. «سرو خرامان»: معشوق خوش قد و قامت. «بساط»: فرش، گستردنی. «سامانی»: گونه‌ای حصیر که در خوزستان می‌بافته‌اند.

۲۸۲۲- «قران»: در احکام نجوم چون مطلق گویند، مراد اجتماع زحل و مشتری است در يك برج و گاه به معنی دو یا چند کوكب است در يك نقطة آسمان یا در يك جزء از منطقة البروج. «قران بادی»: (?).

۲۸۲۵- «آخته»: برکشیده شده. چند کدو با ریسمانی از بالا آویخته بود.

۲۸۲۷- «حَیل»: رِسمان.

۲۸۲۸- «طبل رحیل»: طبلی که به هنگام کوچ قافله می‌نواخته‌اند تا کسی از اهل قافله جا نماند.

۲۸۲۹- «هوز»: آواز تند و تیز مانند صدایی که از طاس برنجی سرخیزد. «به هوز افتادن»: بلند شدن آواز.

۲۸۳۰- «محتسب»: آنکه مردم را از امور ممنوعه در شرع نهی کند. و آن از مشاغل دولتی بوده است، «شحنه»: داروغه.

۲۸۳۹- «زخمه»: مضراب. «کج بازی»: غلط بازی کردن، بد معاملگی کردن، فساد کردن. «راست اندازی»: به راستی و درستی معامله کردن.

۲۸۴۰- «پردۀ کج»: نغمۀ خارج آهنگ. «پردۀ راست»: نغمه‌ای که خارج از آهنگ نباشد. یعنی: تو با من راه کج می‌روی، با من صادق نیستی و این حق من است ولی من با تو ناراستی نکنم.

۲۸۴۱- «کاین غزل»: تا این غزل.

۲۸۴۵- «آنچه در دوزخ آورد دَم سرد»: حکایتی چنان تأسف بار که دوزخ با همه گرمی از شنیدن آن آو سردگشده.

۲۸۴۶- «به چاره‌های خودش»: به چاره‌های خود او را.

۲۸۴۷- «بیدل»: آزرده، دلتنگ. «دل دادند»: جرئت دادند، شهادت بخشیدند.

۲۸۴۸- «مهربانی»: مهربان هستی.

۲۸۵۰- «پی‌نگهدار»: مواظب، مراقب.

۲۸۵۳- «خواجه‌گی بگذاشت»: خواجه‌گی و اربابی را به‌کناری گذاشت.

۲۸۵۶- «برسرش بیشه در بنش غاری»: در ابتدای راه بیشه بود و در آخر آن غاری بود.

۲۸۵۹- «صدره»: ← شرح بیت ۲۷۱۶.

۲۸۶۴- «چاره‌سگال»: آنکه در اندیشه چاره است.

۲۸۶۹- «دامن دلبرش گرفته به چنگک»: آن دو زن که از دور مراقب حال آنها بودند پنداشتند که دختر چنگی فتنه‌ای انگيخته، از این‌رو او را در میان گرفته بازخواست می‌کردند و او در آن حال همانند مرواریدی بود که میان دو نهنگ قرار داشته باشد.

۲۸۷۳- «چند با امشبش رها کردی»: چقدر به او وعده امشب دادی و از سرخود باز کردی. «کیمیا»: به معنی مکر و حيله آمده است.

۲۸۷۵- «گاز»: آلتی که با آن سوختگی سرفيله شمع را می‌گرفتند. شمع کنایه از دختر چنگی است و دو گاز آن دو زن دلاله.

۲۸۷۶- «زخم خوردن»: ضربه خوردن، کتک خوردن. «قفا خوردن»: پس گردنی خوردن.

۲۸۸۰- «ازلی»: آنچه بدون آغاز بود. «عنایت ازلی»: توجه خداوندی

که از آغاز مقدر شده بود می‌خواست که در کار ما خلل و خطا و عیب نباشد.
یعنی: ما مرتکب خطا یا گناهی نشویم.

۲۸۸۳- «دیوش»: دیو او را. کسی را که شیطان نتوانست مسخر خود کند
شخص خویی است و شخص خوب کار بد نمی‌کند.

۲۸۸۴- «دور از اینجا»: جمله معترضه‌ دعایی است. امروز می‌گوییم:
بلانست، دور از شما.

۲۸۹۲- «شکاری»: شکارکننده. اگر این زن که خود شکارکننده عاشق است
شکارپذیر شود، یعنی شکار من گردد.

۲۸۹۷- «رنج نمود»: رنج به نظر آمد.

۲۸۹۸- «جاندارو»: نوشدارو، دارویی که حیات بخشد.

۲۸۹۹- «چشمه نور»: خورشید.

۲۹۰۰- «اصطربلاب» (اصطربلاب): نام چند نوع آلت نجومی قدیم که برای
بعضی اندازه‌گیریهای نجومی و حل بعضی مسائل علمی و نظری نجوم به کار
می‌رفت. «عنکبوت اصطربلاب»: نام شبکه‌ای است در اصطربلاب که بروج و
ستارگان بزرگ ثابت بر آن نوشته شده. «لعب تنیدن عنکبوت اصطربلاب
صبح بر زمین»: کنایه از تاییدن شعاعهای خورشید است بر روی زمین.

۲۹۰۱- «بادی آمد به کف گرفته چراغ»: باد صبح که چراغ خورشید را
در دست داشت وزیدن گرفت.

۲۹۰۲- «بنده فرمانی»: بنده فرمان کسی بودن.

۲۹۰۵- «ماه دوشینه»: کنایه از دختر خوب روی چنگی است. «مه‌هد»: ← شرح بیت ۵۳.

۲۹۱۰- «تکلف»: خودنمایی، تجمل. «نیالوده»: آلوده به تکلف و خودنمایی و تجمل نیست.

۲۹۱۲- «سنت»: گفتار و کردار و تقریر معصوم چون پیامبر و امامان. یعنی: سنت است که به هنگام عبادت جامه سفید پوشند.

۲۹۱۵- «گنبد ساز»: مانند گنبد ساخته شده.

۲۹۱۶- «ثلیث»: واقع شدن ستاره‌ای است به چهارم برج که ثلث فلك است از ستاره دیگر و آن نظر سعد است. «شاه انجم»: پادشاه ستارگان خورشید. «حوت»: آخرین ماه سال شمسی، برابر با ماه اسفند. «حمل»: نخستین ماه از سال شمسی برابر با فروردین. یعنی در چنین زمان سعدی که خورشید از برج حوت به برج حمل آمد. زمستان رفت و بهار آغاز شد.

۲۹۱۷- «سبزه خضروش»: سبزه را به خضر تشبیه کرده که همیشه زنده است. سبزه نیز هر سال جوانی از سرمی گیرد. «آب زندگانی»: آبی که هر که از آن خورد هرگز نمیرد و خضر آب زندگانی خورد و عمر ابد یافت. آب زندگانی سبزه هم باران بهار است.

۲۹۱۸- «سیل»: راه. «سلسیل»: روان، گوارا، نام چشمه‌ای است در بهشت. سیل را نظامی به معنی راه گذر آب گرفته است. یعنی: هرجوی آبی چون چشمه بهشتی سلسیل شد.

۲۹۱۹- «راست رو»: راست روش، آنکه روشی معتدل دارد. نه مایل به چپ و نه مایل به راست، «عالم افروزی»: افروختن و روشن کردن جهان.

۲۹۲۵- «زننگ خورشید شد از آینه پاك»: در قدیم آینه را از آهن صیقل داده می‌ساخته‌اند و آهن به مرور زننگ می‌زده. «زننگ خورشید»: کنایه از ابر است. یعنی: ابرها از روی آفتاب چون آینه زدوده شد.

۲۹۲۱- «اثیر»: در نجوم قدیم، کره آتش که زیر کره قمر و فراز کره هوا جای دارد. «زمهریر»: سرمای سخت. یعنی: از کره اثیر باران گرم بارید و گرمی بهار پیکر سرمای زمستان درهم شکست.

۲۹۲۳- «نافه»: - شرح بیت ۹۷. «نافه گشای»: گشاینده نافه و بیرون آورنده مشک. نسیم صبح بهاری را که بوی خوش می‌آورد نافه گشای خوانده. «سواد»: سیاهی، مراد زلف سیاه است. «غالیه»: - شرح بیت ۷۳۷.

۲۹۲۵- «رود»: نام یکی از سازهای زهی. «طرب رود»: رود طرب انگیز. «دلنواخته» را نظامی به جای دلنواز به کار برده، یعنی: مهربان، معشوق و محبوب دلارام.

۲۹۲۶- «کبک دری»: - شرح بیت ۱۹۴. یعنی: آواز محزون قمری در سحرگاهان، خنده از دهان کبک دری که صدایش چون قهقهه خنده است برده است.

۲۹۲۷- «نقشبند»: نقاش.

۲۹۲۹- «از نمودار»: همانند. «فراخته»: همانند هفت گنبد خود، گنبدی که از آسمان فراتر بود برپا کرده بود.

۲۹۳۵- «چار بندی»: توبره پشتی که چهار بند دارد و مسافران پیاده و روستاییان به پشت خود بندند. «شش طاق»: چنانکه از سیاق کلام برمی آید، خیمه بزرگ شاهانه است.

۲۹۳۴- «ماندن»: ازمعانی آن است وا گذاشتن، ترك کردن. «فغفور» (بغفور):
پسر بخی، پسر خدا، لقب پادشاهان چین.

۲۹۳۶- «بلا»: کنایه از جنگ. عافیت خواهی را در آن دید که در جنگ
داخل شود.

۲۹۳۸- «خصم را چون به سر در آرد پای»: چگونه پای بر سر دشمن نهد.

۲۹۴۰- «پنج ندید»: حتی پنج نفر سرباز هم بر جای ندید. همه پراکنده
شده بودند.

۲۹۴۱- «سلیح»: سلاح، جنگ افزار.

۲۹۴۲- «طوق»: طوق شاهی چون زنجیری به گردنش بود.

۲۹۴۳- «ناخدا ترس»: کسی که از خدای نمی ترسد.

۲۹۴۴- «راست روشن»: شاید این کلمه راست روش یا راست روشن (به
فتح راء و کسر واو) بوده به معنی کسی که روشی راست و مستقیم دارد.

۲۹۴۵- «غروور دادن»: فریب دادن. «نام نیک»: مراد نام وزیر است که
«راست روشن» بود. یعنی: نام خود را راست روشن گذاشته بود که پادشاه را
بفریبد و حال آنکه با نیکنامی فاصله بسیار داشت. «تعلیق»: آویختن، آویزان
کردن، در اینجا به معنی منتسب بودن است.

۲۹۵۰- «کیمیای فتنه»: از فتنه به کیمیا تعبیر شده. زیرا با فتنه انگیزی در
میان مردم و ظلم به آنها می توانست به زر و زیب رسد.

۲۹۵۳- «مالیدن»: تنبیه کردن، سرکوب نمودن.

۲۹۵۴- «یوسفانی ز گرگ و سگ بترند»: اگر چه خود را چون یوسف جلوه می‌دهند ولی در باطن از گرگ و سگ بدترند.

۲۹۵۵- «گرگ بند»: گرفتار، اسیر. «رقص روباه چند باید کرد»: تا کی باید گذاشت که ما را چون روباه برقصانند.

۲۹۵۶- «زمی»: مخفف زمین.

۲۹۵۷- «دگان بروفا...»: ددان اهل وفا نیستند تنها به زور شمشیر مطیع فرمان می‌شوند.

۲۹۵۸- «درس غمزدگان»: غمنامه‌ها، تراژدیها. «سیاوش»: پسر کیکاوس که سواد به زن پدرش متهمش کرد و او به نزد افراسیاب رفت و در آنجا به دست او کشته شد.

۲۹۵۹- «جمشید»: ← شرح بیت ۴۴۲. «دارا»: داریوش سوم که در هنگام نبرد با اسکندر به دست دوتن از سرداران خود کشته شد.

۲۹۶۱- «سیاست کردن»: عقوبت کردن، تنبیه کردن.

۲۹۶۳- «پای فراخ نهادن»: پای از حد خود بیرون نهادن.

۲۹۶۵- «نفریبی»: فریفته نشوی، فریب نخوری.

۲۹۶۸- «محتشم»: صاحب حشمت و مال. «مالش کردن»: گوشمال دادن، تنبیه کردن. «سگالش کردن»: اندیشه، چاره‌گری. یعنی: پولدارها را با گرفتن پولشان تنبیه کن و بی‌پولان را به کشتن چاره‌نمای.

۲۹۷۵- «خوار کن خلق را به جاه و به چیز»: چنان کن که برای کس نه جاه و مقام بماند و نه مال و خواسته.

۲۹۷۶- «نفیر»: فریاد و فغان.

۲۹۸۵- «منهی»: کسی که از طرف پادشاه و دولت مأمور کسب خبر است. یعنی: پادشاه از يك يك منهيان خود علت آن خرابی را که در مملکت افتاده بود جويا شد.

۲۹۸۹- «مکسب»: کسب، پیشه، آنچه از کسب به دست آید. «مؤدیان»: پرداخت کنندگان مالیات.

۲۹۹۱- «سیر نکرد»: امروز می‌گوییم: قانع نکرد.

۲۹۹۴- «تنگ آمدن»: ملول شدن، ستوه شدن. «یکسواره»: تنها، يك تنه. عادت شاه این بود که هرگاه کارش به تنگی و سختی می‌افتاد و ملول می‌شد تنها به شکار می‌رفت.

۲۹۹۵- «صید کردی»: صید می‌کرد. «شدی»: می‌شد.

۳۰۰۱- «آب تا بیش جست کمتر یافت»: هر چه بیشتر به جستن آب پرداخت کمتر پیدا کرد.

۳۰۰۲- «اژدها و ماه»: می‌پنداشتند که سبب گرفتن ماه این است که اژدهایی او را به کام می‌کشند.

۳۰۰۳- «صعود»: بالا رفتن.

۳۰۰۶- «یخنی»: گوشت پخته شده. گوسفندانی را که در برابر آفتاب داغ دراز کشیده بودند چنین تعبیر کرده.

۳۰۰۸- «مهرانگیز»: آنکه محبت دیگران را برانگیزد. در اینجا به قرینه صبح به معنی نورانی هم آمده است.

۳۰۱۰- «چون زمین»: در عین فروتنی. و نیز زمین خوان نعمت گسترده و همگان از آن نعمت برخوردار شوند. «آسمان»: کنایه از پادشاه است.

۳۰۱۱- «از مرکبش»: او را از مرکب.

۳۰۱۲- «ماحضر»: آنچه حاصل شده، غذای حاضری. «لا به گری»: تضرع، چابلوسی.

۳۰۱۷- «گرگ بند»: ← شرح بیت ۲۹۵۵.

۳۰۲۱- «دزد را چنگ و گرگ را چنگال»: چنگ دزد و چنگال گرگ را از گله دور می‌داشت.

۳۰۲۲- «حرز»: پناهگاه. دعایی که بر کاغذ نویسند و با خود دارند.

۳۰۲۶- «یتاقداری»: قراولی، نگهبانی.

۳۰۲۷- «صحیفه»: دفتر. شادروان وحید در معنی این بیت گوید: «بر طبق دفتر کارهای خویش نقش شمار گوسفندان را پیش کشیده به شمار مشغول شدم.»

۳۰۳۰- «گوش»: از معانی آن به خاطر آمدن، تصور کردن است. از روی عقل و هوش شب و روز پاسداری کردم ولی نتوانستم تصور خطا در حق

کسی بکنم.

۳۰۳۵- «پرداخته شدن»: به اتمام رسیدن.

۳۰۳۶- «عامل صدقات»: جمع آوری کننده زکات.

۳۰۳۷- «گله صاحبی»: صاحب گله بودن، گله داری.

۳۰۳۸- «کارکرد»: اثر گذاشت.

۳۰۳۹- «دستکار»: ساخته، عمل.

۳۰۴۰- «شیری کردن»: در جرئت و شهامت کار شیر کردن.

۳۰۴۲- «بی آشوب»: بدون هیاهو و غوغا.

۳۰۴۳- «شد سگش برابر مست»: سگ در برابر مست شد.

۳۰۴۴- «شرین»: کفل.

۳۰۴۷- «پایش از بار دنبه آبله بود»: وقتی دنبه گوسفند بزرگ شود به پاهای او می مالند و پاها را مجروح می کنند.

۳۰۴۹- «بماند»: رها کرد، ترك کرد.

۳۰۵۳- «بنده فرمانی»: اطاعت.

۳۰۶۲- «حفاظ»: نگهداری کردن.

۵۰۲/هفت یکر

۳۵۶۳- «از امین رخنه باز باید جست»: از وزیر که امین من است باید رخنه‌ای را که در اسامس کار ملک پدید آمده جستجو کنم.

۳۵۶۵- «مشروح بازداشتگان»: صورت کامل زندانیان.

۳۵۶۶- «روزنامه»: دفتری که در آن شرح وقایع روزانه دربار شاهان و غیره را نویسند.

۳۵۶۸- «ماتم»: عزاء. «سور»: جشن، شادمانی. «کشتن از شه شفاعت از دستور»: شاه دستور کشتن می‌دهد ولی این وزیر است که کشتنیان را شفاعت می‌کند.

۳۵۷۲- «بخروشند چونکه بخراشند»: عادت سگان این است که چون کسی را مجروح کنند خود فریاد می‌زنند.

۳۵۷۴- «رفع کردن»: شکایت کردن، دادخواستن. یعنی: اگر او را در منصبی که دارد باقی گذارم کسی برای شکایت کردن از او جرئت ندارد که پای پیش گذارد.

۳۵۷۵- «درش»: درگاهش را. «در شب تیره به نماید نور»: شادروان وحید در معنی این مصرع گفته است: چون روز ظالم شب تیره شد نور ظلم بهتر می‌تابد.

۳۵۷۶- «بنوشت»: درنوردید، جمع کرد.

۳۵۷۷- «بارگه بر سپهر زد»: خیمه‌ای افراشت که قبه آن به آسمان می‌رسید. «بار دادن»: اجازه ورود دادن. به همه مردم اجازه ورود داد.

۳۰۷۹- «صدرگاه»: مسند وزارت.

۳۰۸۱- «رفته رونق ز ملك و آب از تو»: به سبب تو رونق و آب مملکت رفته است. «آب»: رونق.

۳۰۸۴- «پسای در خون هر کس افشردی»: برای کشتن هر کس اصرار ورزیدی.

۳۰۸۵- «رسم»: عوارض، مالیات.

۳۰۸۷- «ملت»: آیین و دین. کفران نعمت از کفر در دین بدتر است.

۳۰۸۸- «حق نعمت...»: شناختن حق نعمت سبب افزون شدن نعمت می‌شود.

۳۰۹۲- «دست»: مسند، تخت.

۳۰۹۳- «فرمش»: مخفف فراموش. اگر بهرام به هنگامی که جام باده به دست می‌گیرد شمشیر را فراموش کند بهره‌اش خساک باد. یعنی: بمیرد و در خاک رود.

۳۰۹۶- «زبانی»: موکل آتش دوزخ.

۳۰۹۸- «وزر» (به فتح واو کسر زاء) (از وزر به معنی گناه): گناهکار.

۳۰۹۹- «قهرمان»: فرمانروا، کارفرما. «منادی»: نداکننده، جارچی.

۳۱۰۱- «حضرت شاه»: درگاه.

۳۱۰۷- «غن»: ضرر و زیان آوردن بر کسی در خرید و فروش. یعنی: از این

غم که او در معامله زندگی مغبون شده بود، سوخت.

۳۱۱۵- «غوری»: غلامی از مردم غور و آن ناحیه‌ای است کوهستانی در جنوب غزنین در افغانستان.

۳۱۱۳- «کیایی»: در اینجا به معنی مالکیت است.

۳۱۱۴- «کَلَه»: خیمه‌ای از پارچهٔ تنک و لطیف. درختان میوه‌دار را به کَلَه تشبیه کرده.

۳۱۱۶- «آتشین داغ»: داغ آتشین. راست روشن را به داغ آتشین تشبیه کرده. «باغی»: ستمگر.

۳۱۲۵- «گیرد دشت»: سر در دشت و بیابان گذارد. چنان عاشق باغ شده که نزدیک بود چون دیوانگان سر به صحرا و دشت گذارد.

۳۱۲۷- «رخت واپرداختن»: رخت برکشیدن، کوچ کردن.

۳۱۳۲- «کمینه»: حداقل. حداقل دو سال از این سخن (از این ماجرای) می‌گذرد.

۳۱۳۷- «لؤلؤ»: مروارید درخشان. «چراغ سحر»: کنایه از خورشید. آن مرواریدها در شب چون خورشید می‌درخشیدند.

۳۱۳۸- «حوصله»: چینه‌دان مرغان. همان گونه که چینه‌دان مرغان پر از دانه است کبسهٔ من هم پر از مروارید بود. «علاقه» (به کسر عین): بندر کمان و تازیانه و شمشیر. «علاقهٔ دُر»: مراد رشتهٔ مروارید است.

۳۱۴۵- «کان من»: که از آن من. «عقد»: گردن‌بند.

۳۱۴۶- «از سیاه و سفید»: کنایه از انواع مختلف است. «عشوه دادن»: گول زدن، فریب دادن.

۳۱۴۵- «خونی»: قاتل.

۳۱۴۷- «عقده»: گره.

۳۱۵۲- «نو آیین»: تازه، آراسته، نورسیده. «درد بر چین»: علاج‌کننده درد، غمخوار، دلسوز.

۳۱۵۵- «روشن و راست»: زیباروی و راست بالا. «همچو شمع از نور»: همان‌گونه که چون نور از شمع دور کنند خاموش می‌شود، راست روشن وزیر او را از من دور نمود.

۳۱۵۷- «بر آشفتم»: آشفته شدم، شیفته شدم. «راه جستم به روشنایی او»: برای دیدن آن شمع فروزان در صدد پیدا کردن راهی بر آمدم.

۳۱۶۲- «شیر بها»: پول یا چیز دیگری که داماد به پدر و مادر عروس دهد.

۳۱۶۳- «شاه انجم»: پادشاه ستارگان خورشید. کنایه از شاه بهرام است. «چهار طاق»: نوعی خیمه چهار گوشه، خیمه شاهانه.

۳۱۶۴- «رصدگاه»: نظرگاه، جایی در مرز برای زیر نظر داشتن دشمن.

۳۱۶۶- «جان درازی»: طول عمر.

۳۱۶۹- «مملکت فروزی»: روشن ساختن مملکت، رونق بخشیدن به کشور.
«برات»: حواله.

۳۱۷۰- «درم» (درهم): واحد سکه نقره. «فراخ درم»: پولدار، توانگر.
«بیوه زادن»: فرزندان زنان بیوه، یتیمان.

۳۱۷۵- «به گوش آورد»: استماع کرد، شنید.

۳۱۷۶- «کدخدایم را ز دست گشاد»: کدخدایی مرا از دستم گرفت.

۳۱۷۸- «اکسیر»: جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد. مثلاً مس را تبدیل به طلا کند، کیمیا. یعنی: یا برای دست یافتن به اکسیر یا کیمیا کوره افروخته‌ای.

۳۱۸۴- «خمار شکستن»: رفع کردن ملالت و سردردی که از خمار حاصل شود. «در سربخت خود شکست خمار»: بخت خمار زده و ملول خود را شادمانی بخشید.

۳۱۸۶- «گوهری»: با اصل و نسب، نجیب زاده.

۳۱۹۰- «نانباره»: زمینی که شاه به یکی از وابستگان یا بندگان خود دهد تا از درآمد آن زندگی کند، تیول، اقطاع.

۳۱۹۲- «جافی»: جفا پیشه. «ندارد پای»: پایدار نماند. هیچ ستمگر جفا پیشه‌ای پایدار نماند.

۳۱۹۳- «صاحب عیال» («بودم» حذف شده): عیالمند بودم. «منال»: دارایی، خواسته.

۳۱۹۶- «اطلاقیان»: نظامی این واژه را در برابر سپاهیان به کار برده. یعنی: کسانی که از خدمت سپاهیگری معافند. امروز می‌گوییم: لشکری و کشوری. «بی‌نان»: بدون ناپاره. ← شرح بیت ۳۱۹۵.

۳۱۹۷- «رنگک»: حصه، نصیب. حصه و نصیب خبره از ثمره تیر خدنگ خود به دست آور. با دسترنج خود زندگی کن.

۳۱۹۸- «آزار»: کینه و عداوت.

۳۲۰۰- «کار گِل»: عملگی.

۳۲۰۶- «تو قلم می‌زنی به خون سپاه»: تو برای ریختن خون سپاهیان قلمت را به کار می‌اندازی.

۳۲۰۷- «فترک»: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند.

۳۲۰۸- «گرم شدن»: به خشم آمدن. «دوات کشیدن»: بلند کردن دوات برای برتاب کردن به سوی کسی.

۳۲۱۰- «تقلید»: گردنبد و قلاده به گردن کسی انداختن. گاهی ینوایی و بی‌روزی بودن خود بر گردن من می‌گذاری.

۳۲۱۱- «گاه»: تخت شاهی. «نیست بسی خط من سفید و سیاه»: هیچ کاری بدون فرمان من صورت نمی‌پذیرد.

۳۲۱۵- «دوخیم»: جلاد. «دوخیم خونیان»: جلادی که قاتلان را اعدام می‌کند.

۳۲۱۸- «اقطاع»: ← «نانباره» شرح بیت ۳۱۹۰.

۳۲۱۹- «طراز»: زینت جامه. «بر لب از شکر شه کشید طراز»: لب خود را به سپاس از شاه زینت داد.

۳۲۲۱- «قائم اللیل»: آنکه شبها برای نماز برپا می ایستد. «صائم الدهر»: آنکه همه روز را روزه می گیرد.

۳۲۲۳- «پرستشگاه»: عبادتگاه، معبد.

۳۲۲۴- «هر که یاد آرمش»: هر که را به یاد می آورم.

۳۲۲۷- «سیدی»: سرور من.

۳۲۲۸- «مرگ می خواهم از خدای خودت»: می خواهد بگوید از خدای خود برای من مرگ می خواهی. ولی عبارت نادرست به نظر می آید. مثلاً چنین باشد «مرگ می خواهم ام» که در این صورت وزن تباه می شود. یا «مرگ من خواهی» که باید به نسخه هایی دیگر دست یافت.

۳۲۳۰- «شبگیر»: سحرگاه، هنگام سحر.

۳۲۳۴- «خرامس»: ← شرح بیت ۲۴۲۱.

۳۲۳۶- «گفت جز نکته ای...»: تنها سخن راستی که از دهان راست روشن بیرون آمده همین است که گفته که باید از خدا ترسید.

۳۲۳۷- «حکم زاهد چو رهنان نکشند»: با زاهدان چون رهنان معامله نمی کنند.

۳۲۳۸- «به جای خود»: در حق خود، در باره خود.

۳۲۴۳- «مقطع ساز»: نظامی واژه «مقطع» (تقطیع کننده) را به معنی نوازنده گرفته.

۳۲۴۴- «چون زمین از...»: زمین گلیم گرد آلود خود تکان داد و چهره آفتاب را در گرد و خاک پنهان کرد. رفتن آفتاب و آمدن شب و تاریک شدن هوا را بدینگونه بیان کرده است.

۳۲۴۵- «خشت نمناک شد ز غمناکی»: از شدت اندوه نزدیک بود چون خشتی نمناک وجودش متلاشی شود.

۳۲۵۰- «کوزه سفال سرشت»: کنایه از زمین است. زمین به گلدان سفالین تشبیه شده و شعاع گلگون آفتاب بامدادی به گل که در آن گلدان کاشته شده باشد.

۳۲۵۲- «تخت بار»: تختی که در روز بار عام بر روی آن می نشست.

۳۲۶۰- «آسمان و زمین بدین کار است»: آسمان و زمین در کار یاری عدالت هستند.

۳۲۶۱- «کدینه» (کدننگ): چوبی است که گازران جامه را بدان کوبند، تا آب چرك بیرون آید و پاك شود.

۳۲۶۲- «لعل پیوند»: آنکه دانه های گوهر را در کنار هم بدکار می نشانند. «علاقه»: بند شمشیر و تازیانه و کمان و غیره. «علاقه دُر»: رشته مروارید. «لعل پیوند» کنایه از نویسنده و «علاقه دُر» کنایه از نوشته است.

۳۲۶۳- «آن صدا»: مراد آن افسانه‌های هفتگانه است. هفت گنبد به زبان می و جام آن افسانه‌ها به گوش بهرام رسانید.

۳۲۶۴- «گنبدِ روان»: گنبد گردنده، آسمان، افلاک.

۳۲۶۵- «کز تو» (که از تو): تا از تو.

۳۲۶۶- «بساطِ نورد»: درنوردنده و درهم پیچندهٔ بساطها. مراد آسمان است که در گردش خود هر بساطی را درهم می‌پیچد و نابود می‌کند.

۳۲۶۷- «هفت گنبد بر آسمان بگذاشت»: هفت گنبد را به آسمان وا گذاشت زیرا بر ازندهٔ اوست و خود به سوی گنبد دیگری به راه افتاد. مراد عالم معنی است.

۳۲۶۸- «موبدِ زاده»: موبد زاده. موبدانی که پدران‌شان هم موبد بودند.

۳۲۷۵- «سرو بن»: درخت سرو. مراد بهرام سرو قامت است. «دمیدن یاسمن بر بنفشه»: رو بیدن موهای سفید در میان موهای سیاه است.

۳۲۷۳- «بر صید خویش ناختن»: بر صید کردن وجود خود تاخت آوردن. این بار بهرام می‌خواست وجود خود را صید کند.

۳۲۷۵- «گورِ تنهایی»: قبری که در آن تنها بیاړامد.

۳۲۷۷- «گلِ شور»: شوره زار، کنایه از قیامت. «آهو» (دوم): عیب، بیماری، ناپسند. «گور» (دوم): قبر.

۳۲۷۸- «گورخان»: شرح بیت ۲۴۷.

۳۲۷۹- «مینو»: بهشت.

۳۲۸۰- «مرکب انگیزی»: به تاخت آوردن اسب. «یکران»: اسب اصیل.
«تیزی»: شتاب.

۳۲۸۲- «نوند»: اسب رهوار. «وُشاق»: غلام بچه. «برائرش»: برپیش،
به دنبالش.

۳۲۸۶- «کیخسرو»: شرح بیت ۲۰۲. «گنج کیخسروی»: کنایه از شخص
بهرام است. توضیح آنکه کیخسرو هم به هنگام مرگ با چندتن از سران و
بزرگان برفت و درغاری در میان برفها پنهان شد.

۳۲۹۰- «دیده بر راه مانده...»: با آه و دریغ چشم به راه و منتظر مانده
بودند تا از کدام سو گرد لشکر بهرام آشکار شود.

۳۲۹۲- «مهره‌مار»: مهره‌ای است به اندازه دانه برنج با رنگ سفید که
می‌گویند هرماری دوعدد از آنها را در درون سرخود دارد. «مهره در مغز
مار بودن»: مأیوس شدن از به دست آمدن چیزی است.

۳۲۹۴- «کر بچه»: خانه کوچک.

۳۲۹۹- «طفلکان درد آلود»: کنایه از آن وشاقان یا غلام بچه‌هاست.

۳۳۰۲- «نه پدید، پیدانه، پیدا نبود».

۳۳۰۳- «شستندش»: غار را شستند.

۳۳۰۶- «مادر خون»: مادری است که فرزند را زاییده. «مادر خاك»: زمین.

۳۳۵۹- «ساز چاره»: وسیله چاره‌گری.

۳۳۱۲- «نه که بهرام گور با ما نیست»: نه تنها بهرام گور در میان ما نیست حتی از گور او اثری نیست.

۳۳۱۳- «نام داغی نهاد بر تن گور»: اشاره به زمانی است که بهرام گور گورها را زنده می‌گرفت و بر آنها به نام خود داغ می‌نهاد و رها می‌کرد.

۳۳۱۶- «در پناه در توسازش جای»: جای او در پناه درگاه خود قرار ده.

□